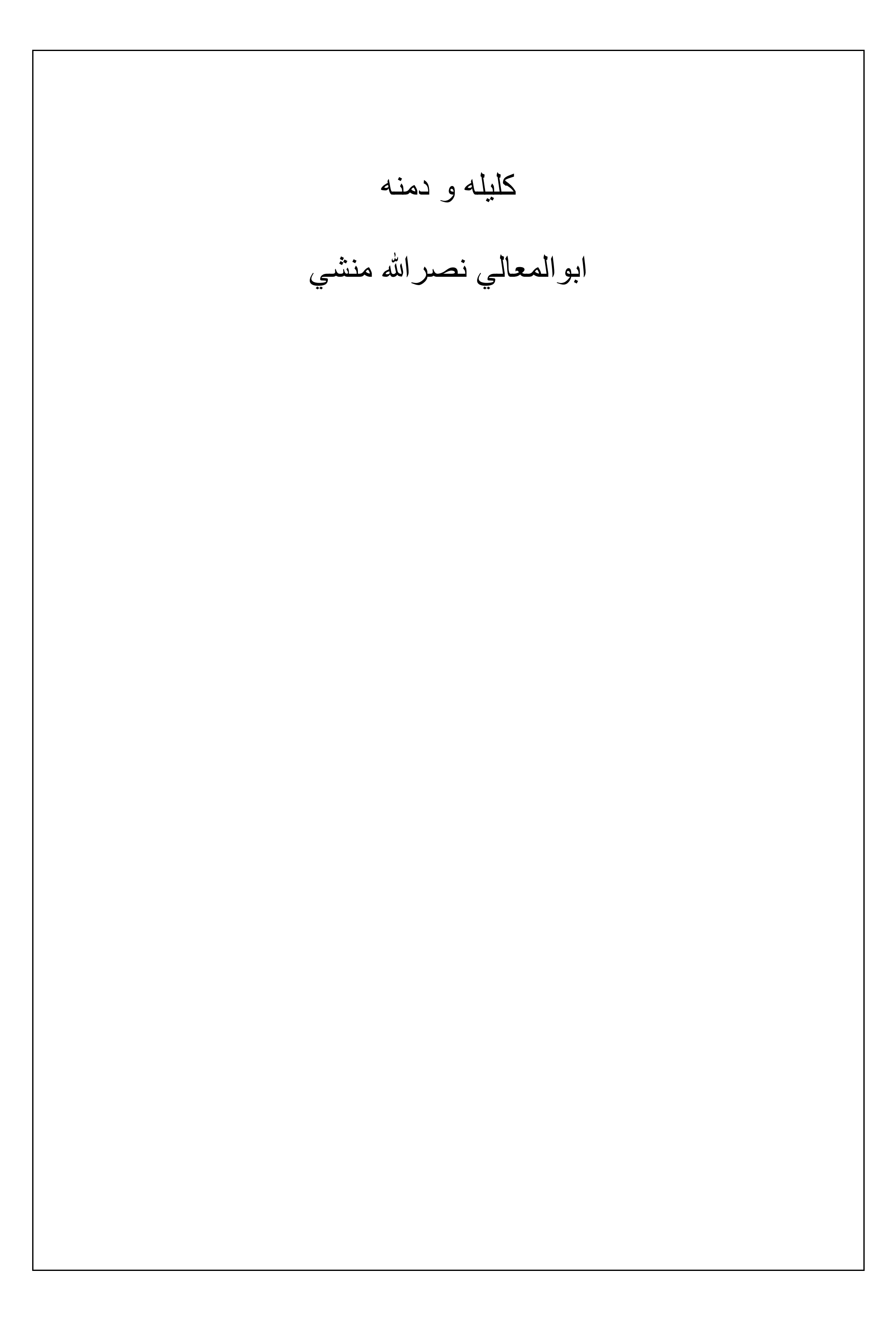


کلیله و دمنه

ابوالمعالي نصرالله منشي

وعلي الله توكلي

سپاس و ستايش مرخداي را جل جلاله كه آثار قدرت او بر چهره روز روشن تابان است و انوار حكمت او در دل شب تار درفشان، بخشاينده اي كه تار عنكبوت را سد عصمت دوستان كرد، جباري كه نيش پشه را تيغ قهر دشمنان گردانيد، در فطرت كاينات به وزير و مشير و معونت و مظاهرت محتاج نگشت، و بدايع ابداع در عالم كون و فساد پديد آورد، و آدميان را بفضيلت نطق و مزيت عقل از ديگر حيوانات مميز گردانيد، و از براي هدايت و ارشاد رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت و ضلالت برهانيدند، و صحن گيتي را بنور علم و معرفت آذين بستند، و آخر ايشان در نوبت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب صدق، سيد المرسلين و خاتم النبيين و قائدالغر المحجلين ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن هاشم بن عبد مناف العربي را، صلي الله عليه و علي عترته الطاهرين، براي عز نبوت و ختم رسالت برگزيد، و به معجزات ظاهر و دلايل واضح مخصوص گردانيد، و از جهت الزام حجت و اقامت بينت به رفق و مدارا دعوت فرمود، و به اظهار آيات مثال داد، تا معاندت و تمرد كفار ظاهر گشت، و خردمندان دنيا را معلوم گشت كه به دلالات عقلي و معجزات حسي التفات نمي نمايند، آنگاه آيات جهاد بيامد و فرضيت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم از طريق خرد، ثابت شد. و تاييد آسماني و ثبات عزم صاحبت شريعت بدان پيوست، و انصار حق را سعادت هدايت راه راست نمود، و مدد توفيق جمال حال ايشان را بياراست، تا روي بقمع كافران آوردند، و پشت زمين را از

خبث شرك ايشان پاك گردانيدند، و ملت حنيفي را به اقطار و آفاق جهان برسانديدند و حق را در مركز خود قرار دادند.

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
لمن يعطي اذا شكر المزايا
و تبلطغا تحياتي الي من
بيثرب في الغدايا و العشايا
سلام مشوق يهدي اليه
من المدح الكرائم و الصفايا

درود و سلام و تحيت وصلوات ايزدي بر ذات معظم و روح مقدس مصطفي و اصحاب و اتباع و ياران و اشياع او باد، درودي كه امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد، نسيم آن خاك از كلبه برآرد، ان الله و ملائكته يصلون علي النبي يا ايها الذين آمنوا صلوا عليه و سلموا تسليما.
و چون مي‌بايست كه اين ملت مخلد ماند و، ملك اين امت بهمه آفاق و اقطار زمين برسد، و صدق اين حديث كه يكي از معجزات باقي است جهانيان را معلوم گردد: قال النبي صلي الله عليه و آله «زويت لي الارض فاريت مشارقها و مغاربها و سيبلغ ملك امتي مازوي لي منها. » خلفاي مصطفي را صلي الله علي و رضي عنهم در امر و نهي و حل و عقد دست برگشاد، و فرمان مطلق ارزاني داشت، و مطاوعت ايشان را بطاعت خود و رسول ملحق گردانيد، حيث قال عز و جل:يا ايها الذين آمنوا اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولي الامر منكم. كه تنفيذ شرايع دين و اظهار شعاير حق بي سياست ملوك دين دار بر روي

روزگار مخلد نماند، و مدت آن مقرون به انتهاي عمر عالم صورت نبندد، و اشارت حضرت نبوت بدين وارد است كه: الملك و الدين توامان. و بحقيقت ببايد شناخت كه ملوك اسلام سايه آفريدگارند، عز اسمه، كه روي زمين بنور عدل ايشان جمال گيرد، و بهيبت و شكوه ايشان آباداني جهان و تالف اهواء متعلق باشد، كه بهيچ تاويل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود كه مهابت شمشير را، و اگر اين مصلحت بر اين سياقت رعايت نيافتي نظام كارها گسسته گشتي، و اختلاف كلمه از ميان امت پيدا آمدي، و چنانكه در طباع مركب است هر كسي به راي خويش در مهمات اسلام مداخلت كردي، و اصول شرعي و قوانين ديني مختل و مهمل گشتي، و عمربن الخطاب مي‌گويد: مايزع السلطان اكثر مما يزع القرآن، و اقتباس اين معني از قرآن عظيم است: لانتم اشد رهبه في صدورهم من الله ذلك بانهم قوم لايفقهون زيرا كه نادان جز بعاجل عذاب از معاصي باز نباشد، و كمال عظمت و كبارياي باري، جل جلاله، نشناسد.

نزد آن كش خرد نه همخوابه ست
شير بيشه چو شير گرمابه ست

و آن كس كه در سايه رايت علما آرام گيرد تا بآفتاب كشف نزديك افتد بمجرد معرفت آن شكوه و مهابت در ضمير او پيدا آيد كه اوهام نهايت آن را در نتواند يافت و خواطر به كنه آن نتواند رسيد. قوله تعالي: انما يخشي الله من عباده العلماء. بحكم اين مقدمات روشن مي‌گردد كه دين بي ملك ضايع است و ملك بي دين باطل، و خداي مي‌گويد، تقدست اسماوه و عمت نعماوه: لقد ارسلنا رسلنا بالبينات و انزلنا معهم الكتاب و الميزان ليقوم الناس بالقسط و انزلنا الحديد فيه

باس شديد و منافع للناس. نظم اين آيت پيش از استنباط و رويت چون متباعدي مي‌نمايد، كه كتاب و ترازو و آهن به يكديگر تناسب بيشتري ندارند، اما پس از تامل غبار شبهت و حجاب ريبت برخيزد و معلوم گجردد كه اين الفاظ به يكديگر هرچه متناسب تر است و هر كلمتي رااعجازي هر چه ظاهر تر، چه بيان شرايع بكتاب تواند بود و، تقديم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب و، تنفيذ اين معاني بشمشير.
و چون مقرر گشت كه مصالح دين بي شكوه پادشاهان اسلام نامرعي است، و نشاندن آتش فتنه بي مهابت شمشير آبدار متعذر، فرضيت طاعت ملوك را، كه فوايد دين و دنيا بدان باز بسته است، هم شناخته شود، و روشن گردد كه هر كه دين او پاكتر و عقيدت او صافي تر در بزرگ داشت جانب ملوك و تعظيم فرمانهاي پادشاهان مبالغت زيادت واجب شمرد، و هوا و طاعت و اخلاص و مناصحت ايشان را از اركان دين پندارد، و ظاهر و باطن در خدمت ايشان برابر دارد؛ و بي تردد ببايد دانست كه اگر كسي امام اعظم را خلافي انديشد و اندك و بسيار خيانتي روا دارد كه خلل آن به اطراف ولايت و نواحي مملكت او بازگردد در دنيا مذموم باشد و بآخرت ماخوذ، چه مضرت آن هم به احكام شريعت پيوندد و هم خواص و عوام امت در رنج و مشقت افتند.
اين قدر از فضايل ملك كه تالي دين است تقرير افتاد، اكنون شمتي از محاسن عدل كه پادشاهان را ثمين تر حليتي و نفيس تر موهبتي است ياد كرده شود، و دران هم جانب ايجاز و اختصار را برعايت رسانيده آيد بعون الله و تيسيره.
قال تعالي: ياد داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق. داوود را، صلي الله عليه، با منقبت نبوت بدين

ارشاد و هدایت مخصوص گردانید، نه به رآنکه در سیرت انبیا جز نیکوکاري صورت بندد، اما طراوت خلافت بجمال انصاف و معدلت متعلق است. و در قصص خوانده آمده است که یکي از منکران نبوت صاحب شریعت این آیت بشنود که: ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذي القربي و ینهي عن الفحشاء و المنکر و البغي، یعظکم لعلکم تذکرون، متحیر گشت و گفت: تمامي آنچه در دنیا براي آباداني عالم بکار شود و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان احتیاج افتد، مثلا نفاذ کار دهقان هم بي ارزان ممکن نگردد، در این آیت بیامده است، و کدام اعجاز ازین فراتر، که اگر مخلوق خواستي که این معاني در عبارت آرد بسي کاغذ مستغرق گشتي و حق سخن بر این جمله گزارده نشدي؛ در حال ایمان آورد و در دین منزلت شریف یافت. و واضح فرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است و نهي که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و بتقریر و ایضاح آن حاجت نباشد. و در ترجمه سخنان اردشیر بابك، خفف الله عنه آوردهاند که: لاملك بالرجال، و لارجال الا بالمال، و لامال الا بالعماره، و لا عماره الا بالعدل والسیاسة، معني چنان باشد که: ملك بي مرد مضبوط نماند، و مرد بي مال قائم نگردد، و مال بدست نیاید، و عمارت بي عدل سیاست ممکن نشود. و بر حسب این سخن ميتوان شناخت که آلت جهان گیري مالست و کیمیاي مال عدل و سیاست است. و فایأه در تخصیص عدل و سیاست، و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوك، آنست که ابواب مکارم و انواع عواطق را بي شك نهایتي است، و رسیدن آن بخاص و عام تعذر ظاهر دارد، ولکن منافع این

دو خصلت كافه مردمان را شامل گردد، و دور و نزديك جهان را ازان نصيب باشد، چه عمارت نواحي، و مزيد ارتفاعات و تواتر دخلها، و احياي موات، و ترفيه درويشان، و تمهيد اسباب معيشت و كسب ارباب حرفت، و امثال و اخوات آن، بعدل متعلق است، و امن راهها، و قمع مفسدان. و ضبط مسالك، و حفظ ممالك، و زجر متعديان، بسياست منوط، و هيچيز بقاي عالم را از اين دو باب قوي تر نيست. و نيز كدام نكوكاري را اين منزلت تواند بود كه مصلحان آسوده باشند و مفسدان ماليده؟ و هر گاه كه اين دو طرف بواجبي رعايت كرده آيد كمال كامگاري حاصل آيد، و دلهاي خاص و عام و لشكري و رعيت برقاعده هوا ولاقرار گيرد، و دوست و دشمن در ربقه طاعت و خدمت جمع شوند و نه در ضمير ضعيفان آزاري صورت بندد، و نه گردن كشان را مجال تمرد ماند، و ذكر آن در آفاق ساير شود، و كسوت پادشاهي مطرز گردد، و رهينه دوام در ضمن اين بدست آيد. اين كلمتي چند موجز از خصايص ملك و دولت، و محاسن عدل و سياست، تقرير افتد، اكنون روي بدگر اغراض آورده شود، والله الموفق لاتمامه، بمنه وسعة جوده.
و سپاس و حمد و ثنا و شكر مر خداي را، عز اسمه، كه خطه اسلام را و واسطه عالم را بجمال عدل و رحمت وكمال و هيبت و سياست خداود عالم سلطان اعظم مالك رقاب الامم ملك الاسلام ظهير الامام مجيرالانام بمين الدوله وامين الملة و شرف الامة ملك بلاد الله سلطان عبادالله مديل اولياءالله مذيل اعداءالله مولي ملوك العرب و العجم فخرالسلاطين في العالم علاءالدنيا و الدين قاهرالملوك و السلاطين الصادع بامرالله القائم بحجة الله معز الاسلام و

المسلمين قامع الكفره و الملحدين كهف الثقلين ظل الله في الخافقين المويد علي الاعداء المنصور من السماء شهاب سماءالخلافة نصاب العدل و الرافة باسط الامن في الارضين. . . ابي منصور سبكتكين عضدالله اميرالمومنين اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره آراسته گردانيده است و جناح احسان و انعام او بر عالم و عالميان گسترده و نوبت جهانداري بحكم استحقاق، هم از وجه ارث و هم از طريق اكتساب، بدو رسانيده و خلايق اقاليم را در كنف حمايت و رعايت او آورده و ضعفاي امت و ملت را در سايه عدل و سامه رافت و آرام داده و عنان كامگاري، و زمان شهرياري به ايالت و سياست او تفويض كرده و عزايم پادشاهانه را به امداد فتح مبين و تواتر نصر عزيز مويد گردانيده، تا بهر طرف كه حركتي فرمايد ظفر و نصرت لو او رايت او را استقبال و تلقي واجب بينند و ماثر ملكانه كه در عنفوان جواني و مطلع عمر از جهت كسب ممالك بجاي آورده ست امروز قدوه ملوك دنيا و دستور پادشاهان گيتي شده است.

اي بيك حمله گرفته ملك عالم در كنار

آفتاب خسرواني سايه پروردگار

و براثر اگر ديو فتنه در سر آل بوحليم جاي گرفت تا پاي از حد بندگي بيرون نهادند در تدارك كار ايشان رسوم لشكركشي و آداب سپاه آرائي از نوعي تقديم فرمود كه روزنامه سعادت باسم و صيت آن مورخ گشت، و كارنامه دولت بذكر محاسن آن جمال گرفت

و بدين دو فتح با نام كه بفضل ايزد تعالي و فر دولت قاهره، لازالت ثابتة الاوتاد. راسية الاطواد، تيسير پذيرفت، نظام كارهاي حضرت و ناحيت بقرار معهود و رسم مالوف باز

رفت، و برقاعده درست و سنن راست اطراد و استمرار یافت و تمامي مفسدان اطراف دم درکشیدند و سر بخط آوردند، و دلهاي خواص و عوام و لکشري و رعیت برطاعت و عبودیت بیارامید، و نفاذ اوامر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد، و حشمت ملك و هیبت پادشاهي در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت، و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم شایع و مبسوط گشت. و اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه دین دار و شهریار کامگار -که در ملك مخلد باد و بر دشمن مظفر-خوضي وشرعي رود، و فضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارك شاهنشاهي را شرحي و بسطي داده شود، غرض از ترجمه این کتاب فایت گردد، و من بنده را خود این محل از کجا تواند بود که ثناي دولت قاهره گویم؟ که

اگر مملکت را زبان باشدي
ثناگوي شاه جهان باشدي
ملك بوالمظفر که خواهد فلك
که مانند او کامران باشدي
زصد داستان کان ثناي تراست
همانا که یك داستان باشدي

و اقتدا و تقیل این پادشاه بنده پرور-که همیشه پادشاه و بنده پرور باد- در جهانداري بمکارم خاندان مبارك بوده است، و معالي خصال ملوك اسلاف را انارالله براهینهم قبله عزایم میمون دانستست.

الفي اباه بذاك الکسب یکتسب

آن چند آثار حمید مرضي که در تقدیم ابواب عدل وسیاست خداوند. سلطان ماضي، یمین الدولة و امین الملة نظام الدین

کهف المسلمین ابوالقاسم محمود راست، انار الله برهانه و
ثقل بالخیرات میزانه، و بر آن جمله که در احیاي سوابق
امیر عادل ناصرالدین و الدولة، نورالله حفرته و بیض غرته،
سعي نمود تا آن را بلواحق خویش بیاراست، و رسوم ستوده
او را تازه و زنده گردانید، و سنتهاي مذموم که ظلمه و
متهوران نهاده بودند بیکبار محو کرد تا خلایق روي زمین
آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغت آوردند، و دوست
و دشمن بعلو همت و کمال سیاست آن خسرو دین دار، رداه
الله رداء غفرانه، اعتراف نمودند، و مثالهاي او در ممالك بر
اطلاق نفاذ یافت، و جباران روزگار در امان حریم او پناه
طلبیدند و شرف و سعادت خویش در طاعت و متابعت او
شناختند، و تمامي ممالك غزنین و زابلستان و نیمروز و
خراسان و خوارزم و چغانیان و گرگان و طبرستان و قومس
و دامغان و ري و اصفاهان و بلاد هندوسند و مولتان در
ضبط فرمانبرداري آن شاهنشاه محتشم تغمده الله برحمته آمد
چنانکه گاه گاه بر لفظ مبارك راندي که: یك حد ملك ما
سپاهانست و دیگر ترمذ و سه دیگر خوارزم و چهارم گذاره
اب گنگ. و هر که کتاب ممالك و مسالك خوانده است و
طول و عرض این دیار بشناخته بروي پوشیده نماند که
بسطت ملك وي تا چه حد بوده است؛ وانگاه همت ملکانه بر
اعلاي کلمه حق مقصور گردانیده وذات بي همال خویش را
بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرده و
از در کابل تا کناره آب قنوج و حدود کالنجرو بانوسي، و از
جانب مولتان تا نهر واله و منصوره و سومنات و سرندیب و
سواحل دریاي محیط و حوالي مصر، و از جانب قصدار
تمامي نواحي یمن و سبپوره و سند و سیوستان و سله عمر و

يذيه و اطراف كرمان و سواحل مكران، در تكسير دوهزار فرسنگ در خطه اسلام افزود، و آفتاب ملت احمدي بر آن ديار از عكس ماه رايت محمودي بتافت، و شعاع سپهر اسلام در سايه چتر آل ناصر الدين بر آن نواحي گسترده شد و بجاي بتكدها مساجد بنا افتاد، و در آن مواضع كه بروزگار پادشاهان گذشته ملك الملوك را جلت اسماوه ناسزا مي‌گفتند امروز همواره عبادت مي‌كنند و قرآن عظيم مي‌خوانند، و زيادت هزار منبر نهاده شده است ه در جمعات و اعياد بران ثناءباري عز اسمه مي‌گويند و فرض ايزدي مي‌گزارند، و در مدت صد و هفتاد سال كه ايام دولت اين خاندان مباركست -ايزد تعالي آن را به هزار و هفتصد برساناد - در سالي پنجاه هزار كم و بيش از برده كافره از ديار حرب بديار اسلام مي‌آرند، و ايشان ايمان قبول مي‌كنند، و تادامن قيامت از توالد و تناسل ايشان مومن و مومنه مي‌زايد، و همه بوحدانيت خالق و رازق خويش معترف مي‌باشند، و بركات و مثوبات و حسنات آن شاهانشاه غازي محمود و تمامي ملوك اين خاندان را مدخر مي‌گردد. و ديگر سلاطين دولت ميمون را -كه خداوند عالم پادشاه عصر خسرو گيتي شاهنشاه غازي بهرام شاه وازث ملك و عمر ايشان باد - فضايل و مناقب بسيار است، كه هريك از ايشان در ايالت و سياست و عدل و رافت علي حده امتي بوده‌اند اما شرح و تفصيل آن ممكن نيست، كه بي اشباعي سخن در تقرير آن معيوب نمايد، و اگر بسطي داده شود غرض از ترجمه اين كتاب محجوب گردد. لاجرم به ميامن آن نيتهاي نيكو و عقيدتهاي صافي ضعار پادشاهي و خلال جهانداري در اين خاندانهاي بزرگ موبد و مخلد و دايم و جاويد گشته

است، و سيرت پادشاهان اين دولت، ثبتها الله، طراز محاسن
عالم و جمال مفاخر بني آدم شده، و زمانه عز وشرف را
انقياد نموده، و ذكر آن بقلم عطارد بر پيكر خورشيد نبشته.
و حمدالله تعالي كه مخايل مزيد مقدرت و دلايل مزيت
بسطت هرچه ظاهرتر است، و اميدهاي بندگان مخلص در
آنچه ديگر اقاليم عالم در خطه ملك ميمون خواهد افزود و
موروث و مكتسب اندران بهم پيوست هرچه مستحكمتر؛ و
اين بنده و بنده زاده را در مدح مجلس اعلي قاهري ضاعف
الله اشراقه قصيده ايست كه از زبان مبارك شاهنشاهي گفته
شده است، دو بيت ازان كه لايق اين سياقت بود اثبات افتاد:
ايزد تعالي و تقدس هميشه روي زمطن را بجمال عدل و
رحمت خداوند عالم شاهنشاه عادل اعظم ولي النعم آراسته
داراد، و در دين و دنيا بغايت همت و قصاراي امنيت
برساناد، و منابر اسلام را شرقا و غربا بفر و بهاي القاب
ميمون و زينت نام مبارك شاهنشاهي مزين گرداناد، و خاك
بارگاه همايون را سجده گاه شاهان دنيا كناد،
و يرحم الله عبدا قال آمينا.
همي گويد بنده وبنده زاده نصرالله محمد عبدالحميد
بوالمعالي، تولاه الله الكريم بفضله، چون بفر اصطناع و يمن
اقبال مجلس قاهري شاهنشاهي ادام الله اشراقه خانه خواجه
من بنده اطال الله بقاءه و ادام ايامه و انعامه و رزقه الله
سعادة الدارين قبله احرار و افاضل و كعبه علما و امائل اين
حضرت بزرگ لازالت ممحروسة الاطراف محمية و
الاكناف بود، و جملگي ملاذ و پناه جانب او را شناختندي، و
او در ابواب تفقد و تعهد ايشان انواع تكلف و تنوق واجب
داشتي، و التماسات هر يك را بر آن جمله باهتزاز و استبشار

تلقي كردي كه مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت
-و ذكر اين معني ازان شايعتر است كه در آن بزيادت
اطنابي حاجت افتد
لاجرم همه را بجانب او سكون و استنامت حاصل آمده بود، و در عرصه و لا و هوا و طايفه اي از مشاهير ايشان كه هر يك فضلي وافر و ذكري ساير داشتند بمنزلت ساكنان خانه وبطانه مجلس بودند، چون قاضي محمد عبدالحميد اسحق، و برهان الدين عبدالرشيد نصر، و امامان: علي خياط، صاعد ميهني، عبدالرحمن بستي، و محمد سيفي، محمد نسابوري و محمد عثمان بستي، مبشر رضوي اديب، عبدالرحيم اسكافي، عبدالحميد زاهدي، محمود سگزي، فاخر ناصر، سعيد باخرزي، در بعضي اوقات: محمد خبازي، محمود نشابوري، رحم الله الماضين منهم و اطال بقاءالغابرين؛ و من بنده را بر مجالست و ديدار و مذاكرات و گفتار ايشان چنان الفي تازه گشته بود و بمطالبت و مواظبت بر كسب هنر آن ميل افتاده كه از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض كلي ميبود. و غايت نهمت بران مقصور داشتمي كه يكي را از ايشان دريافتمي و ساعتي او موانست جستمي، و آن را سرمايه سعادت و اقبال و دولت شناختمي؛ و ممكنست كه اين سخن در لباس تصلف بر خواطر گذرد، و در معرض تسوق پيش ضماير آيد، اما چون ضرورت انصاف نقاب حسد از جمال خويش بگشايد، و در آيات براعت و معجزات صناعت كه اين كتاب بر ذكر و اظهار بعضي ازان مشتمل است تاملي بسزا رود؛ شناخته گردد تا در تحصيل همتي بلند نباشد، و رنج تعلم هرچه

تمامتر تحمل نيفتد، در سخن، كه شرف آدمي بر ديگر جانوران بدان است، اين منزلت نتوان يافت
بقدر الكد تنقسم المعالي
و چون روزگار برقضيت عادت خويش در بازخواستن مواهب آن جمع را بپراگند و نظام اين حال گسسته شد خويشتن را جز بمطالعت كتب متهدي ندانستم،
و خير جليس في الزمان كتاب
و در امثال است كه نعم المحدث الدفتر. و بحكم آنكه گفته‌اند
جد همه ساله جان مردم بخورد
گاه از گاه احماضي رفي و بتواريخ و اسمار التفاتي بودي، و در اثناي اين حال فقيه عالم علي ابراهيم اسماعيل ادام الله توقيفه كه از احداث فقهاي حضرت جلت بمزيت هنرو خرد مستثني است -و در اين وقت توفيق حسن عهدي يافت و مزاج او بتقلب احوال تفاوت كم پذيرفت -نسختي از كليله ودمنه تحفه آورد. اگرچه ازان چند نسخت ديگر در ميان كتب بود بدان تبرك نموده آمد، و حقوق او را باخلاص دوسي برعايت رسانيده شد، و ذكر حق گزاري و حريت او بدان مخلد گردانيده آمد، جزاه الله خيرالجزاء و لقاه مناه في اولاه و اخراه. در جمله بدان نسخت الفي افتاد، و بتامل و تفكر محاسن اين كتاب بهتر جمال داد، و رغبت در مطالعت آن زيادت گشت، كه پس از كتب شرعي در مدت عمر عالم ازان پرفايده تر كتابي نكرده اند: بناي ابواب آن برحكمت و موعظت؛ وانگه آن را در صورت هزل فرانموده تا چنانكه خواص مردمان براي شناختن تجارب بدان مايل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند و بتدريج آن حكمتها در مزاج ايشان متمكن گردد.

و بحقيقت كان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است، هم سياست ملوك را در ضبط ملك بشنودن آن مدد تواند بود و هم اوساط مردمان را در حفظ ملك از خواندن آن فايده حاصل تواند شد. و يكي از براهمه هند را پرسيدند كه «مي گويند بجانب هندوستان كوههاست و دروي داروها رويد كه مرده بدان زنده شود، طريق بدست آوردن آن چه باشد؟ » جواب داد كه «حفظت شيئا و غابت عنك اشياء، اين سخن از شارت و رمز متقدمان است، و از كوهها علما را خواسته‌اند و از داروها سخن ايشان را و از مردگان جاهلان را كه بسماع زنده گردند و بسمت علم حيات ابد يابند، و اين سخنان را مجموعي است كه آن را كليله دمنه خوانند ودر خزاين ملوك هند باشد، اگر بدست تواني آوردن اين غرض بحصول پيوندد».

و محاسن اين كتاب را نهايت نيست، و كدام فضيلت ازين فراتر كه از امت به امت و ملت به ملت رسيد و مردود نگشت؟ و چون پادشاهي به كسري نوشروان خفف الله عنه رسيد -كه صيت عدل و رافت او بر وجه روزگار باقي است و ذكر ياس و سياست او در صدور تواريخ مثبت، تا بدان حد كه سلاطين اسلام را در نيكوكاري بدو تشبيه كنند، و كدام سعادت ازين بزرگتر كه پيغامبر او را اين شرف ارزاني داشته است كه ولدت في زمن الملك العادل؟- انوشيروان مثال داد تا آن را بحيلتها از ديار هند بمملكت پارس آوردند و بزبان پهلوي ترجمه كرد. و بناي كارهاي ملك خويش بر مقتضي آن نهاد و اشارات و مواعظ آن را فهرست مصالح دين و دنيا و نمودار سياست خواص و عوام شناخت،و آن را در خزاين خويش موهبتي عزيز و ذخيرتي

نفیس شمرد، و تا آخر ایام یزدجرد شهریار که آخر ملوك عجم بود بر این قرار بماند.
و چون بلاد عراق و پارس بر دست لشکرهاي اسلام فتح شد و صبح ملت حق بر آن نواحي طلوع کرد ذکر این کتاب بر اسماع خلفا ميگذشت و ایشان را بدان میلي و شعفي ميبود تا در نوبت امیرالمومنین ابوجعفر منصوربن علي بن عبدالله بن العباس رضي الله عنهم، که دوم خلیفت بوده است از خاندان عم مصطفي صلي الله علیه و رضي عن عمه، ابن المقفع آن را از زبان پهلوي بلغت تازي ترجمه کرد، و آن پادشاه را بران اقبالي تمام افتاد و دیگر اکابر امت بدان اقتدا کردند.
و حال علو همت و بسطت ملك او ازان شایع تر است که در شرح آن باشباعي حاجت افتد. و یکي از آثار باقي آن پادشاه محتشم حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت و مستقر امامت و منبع ملك و مدینه السلام علاالاطلاق آنست. نه در بلاد اسلام چنان شهري نشان ميدهند و نه در دیار کفر. و یکي از خصایص آن حضرت مدالله ظلالها آنست که وفات خلفا آنجا اتفاق نیفتد: امیرالمومنین ابوجعفر منصور رضي الله عنه به بئر میمون یکمنزلي مکه حرسها الله از ملك دنیا بملك آخرت رفت، و امیر المومنین ابوعبدالله محمدبن منصور الملقب بالمهدي رضي الله عنه بمرحله ماسبذان در راه گرگان، و امیرالمومنین ابومحمد موسي بن المهدي الملقب بالهادي بعیسي آباد، و امیرالمومنین ابوجعفر هرون بن المهدي الملقب بالرشید به طوس و امیرالمومنین ابوالعباس عبدالله بن هرون الملقب به طرسوس، و محمد امین ببغداد کشته شد اما در آن حال خلیفت نبود واغلب امت

بر خلع او اجماع کرده بودند، و در این عهد نزدیك امیرالمومنین ابومنصور الفضل الملقب بالمسترشد بالله در حدود عراق شهید شد و میان آن موضع و حضرت بغداد مسافت تمام نشان ميدهند. و محاسن این شهر بسیار است و هرکس از اصحاب تواریخ دران خوضي نموده اند، و شرح و تفصیل آن مستوفي بیاورده.
و اکنون نکته اي چند از سخنان امیرالمومنین منصور ایراد کرده آمد هر چند که جاي آن نیست اما ممکن است که خوانندگان را ازان فایده اي باشد: روي با هم نشینان خود ميگفت که: ما احوجني الي ان یکون علي بابي اربعة کما ارید! قالوا و من هم؟ قال: من لایقوم ملکي الا بهم کما ان السریر لایقوم الا بقو ائمه الاربع. اما احدهم فقاض لایاخذه في الله لومة لائم؛ و اما الثاني فصاحب شرطه ینصف الضعفاء من الاقویاء. . . معني چنین باشد که: چگونه محتاجم بچهار مرد که بر درگاه من قائم گردند ! حاضران گفتند: تفصیل اسامي ایشان چگونه است؟ گفت: کساني که بي ایشان کار ملك راست نتواند بود چنانکه تخت بي چهارپایه راست نیستد: یکي از ایشان حاکمي که در امضاي احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد و نکوهش مردمان او را از راه حق باز ندارد؛ و دوم خلیفتي که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوي بستاند؛ و سوم کافي ناصح که خراجها و حقوق بیت المال بروجه استقصا طلب کند و بر رعیت حملي روا ندارد که من از ظلم او بیزارم. وانگه انگشت بگزید و گفت: آه آه ! گفتند: چهارم کیست یا امیرالمومنین؟ گفت: صاحب بریدي که اخبار درست و راست انها کند و از حد صدق نگذرد.

و در اثناي مثالها مي‌فرمود كه حبب الي عدوك الفرار بترك الجد في طلبه اذا انهزم و اعلم ان كل من في عسكرك عين عليك. معني چنين باشد كه: گريختن را در دل دشمن خود دوست گردان بآنكه چون بگريزد در طلب او نروي و بدان كه هر كه در لشكر توند بر تو جاسوسند.
و عاملي را بحضرت استدعا كرد، عذري نهاد و گرد تخلف برآمد و تقاعد نمود، مثال او را بر اين جمله توقيع فرمود كه: اگر گران مي‌آيد بروي آمدن سوي حضرت ما با تمامي جثه ما ببعضي از وي براي تخفيف موونت قناعت كرديم، بايد كه سر او بي تن بدرگاه آرند.
و در اثناي وصابت پسر خويش اميرالمومنين مهدي را رضي الله عنهما مي‌گفت: اي پسر، نعمت بر لشكر فراخ مكن كه از تو بي نياز شوند، و كار هم تنگ مگير كه برمند، عطايي برسم مي‌ده در حد اقتصاد و منعي نيكو بي تنگ خويي مي‌فرماي؛ عرصه اميد بريشان فراخ مي‌دار و عنان عطا تنگ مي‌گير.
و هميشه مي‌گفتي كه: ترس و بيم كاري است كه هيچ كس را ساتقامتي نتواند بود بي او: يا دين داري بود كه از عذاب بترسد. يا كريمي كه از عار باك دارد، يا عاقلي كه از عواقب غفلت پرهيز كند. روزي ربيع را گفت: من مي‌بينم مردمان را ه مرا ببخل منسوب مي‌كنند. من بخيل نيستم، لكن همگنان را بنده درم و دينار مي‌بينم آن را از ايشان باز مي‌دارم تا مرا از براي آن خدمت كنند، و راست گفته است آن حكيم كه «سگ را گرسنه دار تا از پي تو دود. »
روزي او را گفتند: فلان مقدم فرمان يافت و از او ضياع بسيار مانده است و فرزندان او بدرجه استقلال نرسيده اند،

اگر مثال باشد تا عمال بعضي در تصرف گيرند و در قبض آرند ديوان را توفيري تمام باشد. جواب داد كه: هركرا خلافت روي زمين سير نگرداند از ضياع يتيمان هم سير نگردد.

و مناقب اين پادشاه را نهايت نيست و تواريخ متقدمان بذكر آن ناطق است علي الخصوص غرر سير ثعالبي رحمه الله بر تفصيل آن مشتمل است و آنچه از جهت وي در تاسيس خلافت و تاكيد ملك و دولت تقديم افتاد، اركان و حدود را بثبات حزم و نفاذ عزم چنان استوار و مستحكم گردانيد كه چهارصد سال بگذشت و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را واهي نتوانست كرد و خللي به اوساط و اذناب آن راه نتوانست داد. و هربنا كه برقاعده عدل و احسان قرار گيرد و اطراف و حواشي آن بنصرت دين حق و رعايت مناظم خلق موكد شود اگر تقلب احوال را در وي اثري ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر باشد بديع ننمايد. اين قدر از فضايل اين پادشاه رضي الله عنه تقرير افتاد واكنون روي بغرض نهاده آيد.

و در جمله مراد از مساق اين حديث آن بود كه چنين پادشاهي بدين كتاب رغبت نمود. و چون ملك خراسان به امير سديد ابوالحسن نصربن احمد الساماني تغمده الله برحمته رسيد رودكي شاعر را مثال داد تا آن را د رنظم آرد، كه ميل طبعها بسخن منظوم بيش باشد. و آن پادشاه رضوان الله عليه از ملوك آل سامان بمزيد بسطت مخصوص بود و در نوبت او كرمان و گرگان و طبرستان تا حدود روي وسپاهان در خطه ملك سامانيان افزود و سي سال مدت يافت و انواع تمتع و برخورداري بدان پيوست. و اگر شمتي ا زاحوال او

ادراج کرده شود دراز گردد. و اين کتاب را نيك عزيز شمردي و بر مطالعت آن مواظبت نمود.
و دابشليم راي هند که اين جمع بفرمان او کرده اند، و بيدپاي برهمن که مصنف اصل است از جمله او بوده است، سمت پادشاهي داشته است، و بدين کتاب کمال خر دو حصافت او مي‌توان شناخت و آن جادويها که بيدپاي برهمن کرده ست در فراهم آوردن اين مجموع و تلفيقات نغز عجيب و وضعهاي نادر غريب که او را اتفاق افتاده ست ازان ظاهرتر است که هيچ تکلف را در ترکيب آن مجال وضعي تواند بود. چه هر که از خرد بهره اي دارد فضيلت آن بر وي پوشيده نگردد و آنکه از جمال عقل محجوبست خود بنزديك اهل بصيرت معذور باشد.
نور موسي چگونه بيند کور؟ !
نطق عيسي چگونه داند کر؟ !
و اگر در تقرير محاسن اين کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبي گزارده بيايد، لکن ابرام از همه حد بگذشت و از آن موضع که بذکر نوشروان رسيده آمده ست تا اينجا سراسر حشو است و با سياقت کتاب البته مناسبتي ندارد؛ اما غرض آن بود تا شناخته گردد که حکمت هميشه عزيز بوده است، خاصه بنزديك ملوك و اعيان، و الحق اگر دران سعيي پيوسته آيد و موونيي تحمل کرده شود ضايع و بي ثمرت نمانده ست، زيرا که معرفت قوانين سياست در جهان داري اصل معتبر است و بقاي ذکر بر امتداد روزگار ذخيرتي نفيس، و بهربها که خريده شود رايگان نمايد.
و اين کتاب را پس از ترجمه ابن المقفع و نطم رودکي ترجمها کرده‌اند و هرکس در ميدان بيان براندازه مجال خود

قدمي گزارده اند، لكن مي‌نمايد كه مراد ايشان تقرير سمر و تحرير حكايت بوده است نه تفهيم حكمت و موعظت، چه سخن مبتر رانده‌اند و بر ايراد قصه اختصار نموده.
و در جمله، چون رغبت مردمان از مطالعت كتب تازي قاصر گشته است، و آن حكم و مواعظ مهجور مانده بود بل كه مدروس شده، بر خاطر گذشت كه آن را ترجمه كرده آيد و در بسط سخن و كشف اشارات آن اشباعي رود و آن را بآيات و اخبار و ابيات و امثال موكد گردانيده شود، تا اين كتاب را كه زبده چند هزارساله است احيايي باشد و مردمان از فوايد و منافع آن محروم نمانند.
و هم بر اين نمط افتتاح كرده شد، و شرايط سخن آرايي در تضمين امثال و تلفيق ابيات و شرح رموز واشارات تقديم نموده آمد، و ترجمه و تشبيب آن كرده شد، و يك باب كه بر ذكر برزويه طبيب مقصور است و ببزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شد چه بناي آن بر حكايت است. و هر معني كه از پيرايه سياست كلي و حليت حكمت اصلي عاطل باشد اگر كسي خواهد كه بلباس عاريتي آن را بيارايد بهيچ تكلف جمال نگيرد، و هرگاه كه بر ناقدان حكيم مبر زان استاد گذرد بزيور او التفات ننمايند و هراينه در معرض فضيحت افتد. و آن اطناب و بمبالغت مواردت از داستان شير و گاو آغاز افتاده ست كه اصل آنست، و در بستان علم و حكمت بر خوانندگان اين كتاب از آنجا گشاده شود.
و چون بعضي پرداخته گشت ذكر ان بسمع مبارك اعلي قاهري شاهنشاهي. اسمعه الله المسار و المحاب. رسيد و جزوي چند بعز تامل عالي مشرف شد. از آنجا كه كمال سخن شناسي و تمييز پادشاهانه است آن را پسنديده داشت و

شرف احماد و ارتضا ارزاني فرمود، و مثالي رسانيدند مبني بر ابواب كرامت و تمنيت و مقصور بر انواع بنده پروري و عاطفت كه: هم بر اين سياقت ببايد پرداخت و ديباجه را بالقاب مجلس ما مطرز گردانيد؛ و اين بنده را بدان قوت دل و استظهار و سروري و افتخار حاصل آمد و با دهشت هرچه تمامتر در اين خدمت خوض نموده شد، كه بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد؛ و الا جهانيان را مقرر است كه بديهه راي و اول فكرت شاهنشاه دنيا، اعلي الله شانه و خلد ملكه و سلطانه، نمودار عقل كل و راه بر روح قدس است، نه از تامل اشارات و تجارب اين كتاب خاطر انور قاهري را تشحيذي صورت توان كرد و نه از مطالعت اين عبارات الفاظ درفشان شاهنشاهي را مددي تواند بود.

تحفه چگونه آرم نزديك تو سخن؟!

آب حيات تحفه كي آرد بسوي جان؟!

گل را چه گرد خيزد از ده گلاب زن؟ !

مه را چه ورغ بندد از صد چراغ دان؟!

اما بدين مثال اين بنده و بنده زاده را تشريفي هرچه بزرگتر و تربيتي هرچه تمامتر بود، و مباهات و مفاخرت هرچه وافرتر افزود، و ثواب آن روزگار همايون اعلي را مدخر گشت. و نيز اگر ملوك گذشته كه نام ايشان در مقدمه اين فصل آورده شده ست از اين نوع توفيقي يافتند و سخنان حكما را عزيز داشت تا ذكر ايشان از آن جهت بروجه روزگار باقي ماند، امروز كه زمانه در طاعت و فلك در متابعت راي و رايت خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بني آدم ولي النعيم مالك رقاب الامم، اعلي الله رايه و رايته و نصر جنده والويته، آمده ست، و عنان كامگاري و

زمان جهان داري بعدل و رحمت وباس و سياست ملكانه سپرده - و مزيت و رجحان اين پادشاه دين دار در مكارم خاندان مبارك و فضايل ذات بي نظير، بر پادشاهان عصر و ملوك دهر ماضي و باقي، ازان ظاهر تر است كه بندگان را دران باطناب و اسهابي حاجت افتد كه

درصد هزار قرن سپهر پياده رو
نارد چنو سوار بميدان روزگار

هم اين مثال داد، و اسم و صيت نوبت ميمون كه روز بازار فضل و براعت است بر امتداد ايام موبد و مخلد گردايند. ايد تبارك و تعالي نهايت همت ملوك عالم را مطلع دولت و تشبيب اقبال و سعادت اين پادشاه بنده پرور كناد، و انواع تمتع و برخورداري از موسم جواني و ثمرات ملك ارزاني داراد، بمنه و رحمته و حوله و قوته.

مفتتح كتاب بر ترتيب ابن المقفع

بسم الله الرحمن الرحيم

چنين گويد ابوالحسن عبدالله ابن المقفع، رحمه الله، پس از حمد باري عز اسمه، و درود بر سيد المرسلين، عليه الصلاة و السلام، كه ايزد تبارك و تعالي بكمال قدرت و حكمت عالم را بيافريد، و آدميان را بفضل و منت خويش بمزيت عقل و رجحان خرد از ديگر جانوران مميز گردانيد، زيرا كه عقل بر اطلاق كليد خيرات و پاي بند سعادات است، و مصالح معاش و معاد و دوستكامي دنيا و رستگاري آخرت بدو بازبسته است. و آن دو نوع است: غريزي كه ايزد جل جلاله ارزاني دارد، و مكتسب كه از روي تجارب حاصل آيد. و غريزي در مردم بمنزلت آتش است در چوب، و چنانكه ظهور آن بي ادوات آتش زدن ممكن نباشد اثر اين بي تجربت و ممارست هم ظاهر نشد، و حكما گفته‌اند كه التجارب لقاح العقول. و هركه از فيض آسماني و عقل غريزي بهرومند شد و بر كسب هنر مواظبت نمود و در تجارب متقدمان تامل عاقلانه واجب ديد آرزوهاي دنيا بيايد و در آخرت نيك بخت خيزد، والله الهادي الي ما هو الاوضح سبيلا و الارشد دليلا.

و ببايد دانست كه ايزد تعالي هركار را سببي نهاده است و هرسبب را علتي و هر علت را موضعي و مدتي، كه حكم بدان متعلق باشد، و ايام عمر و روزگار دولت يكي از مقبلان بدان آراسته گردد. و سبب و علت ترجمه اين كتاب و نقل آن از هندوستان بپارس آن بود كه باري عز اسمه آن پادشاه عادل بختيار و شهريار عالم كامگار انوشروان كسري

بن قباد را، خفف الله عنه، از شعاع عقل و نور عدل حظي وافر ارزاني داشت، و در معرفت كارها و شناخت مناظم آن راي صائب و فكرت ثاقب روزي كرد، و افعال و اخلاق او را بتاييد آسماني بياراست. تا نهمت بتحصيل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانيد، و در انواع آن بمنزلتي رسيد كه هيچ پادشاه پس از وي آن مقام را در نتوانست يافت، و آن درجت شريف و رتبت عالي را سزاوار مرشح نتوانست گشت. و نخوت پادشاهي و همت جهان گيري بدان مقرون شد تا اغلب ممالك دنيا در ضبط خويش آورد، و جباران روزگار را در ربقه طاعت و خدمت كشيد، و آنچه مطلوب جهانيان است از عز دنيا بيافت.

و در اثناي آن بسمع او رسانيدند كه در خزاين ملوك هند كتابيست كه از زبان مرغان و بهايم و وحوش و طيور و حشرات جمع كرده اند، و پادشاهان را درسياست رعيت و بسط عدل و رافت، و قمع خصمان و قهر دشمنان، بدان حاجت باشد، و آن را عمده هر نيكي و سرمايه هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حكمت مي‌شناسند، و چنانكه ملوك را ازان فوايد تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد، و آن را كتاب كليله ودمنه خوانند.

آن خسرو عادل، همت بران مقصور گردانيد كه آن را ببيند و فرمود كه مردي هنرمند بايد طلبيد كه زبان پارسي و هندوي بداند، و اجتهاد او در علم شايع باشد، تا بدين مهم نامزد شود. مدت دراز بطلبيدند، آخر برزويه نام جواني نشان يافتند كه اين معاني در وي جمع بود، و بصناعت طب شهرتي داشت. او را پيش خواند و فرمود كه: پس از تامل و استخارت و تدبر و مشاورت ترا بمهمي بزرگ اختيار كرده

ایم، چه حال خرد و کیاست تو معلومست، و حرص تو بر طلب علم و کسب هنر مقرر. و ميگويند که بهندوستان چنين کتابي است، و ميخواهيم که بدين ديار نقل افتد، و ديگر کتب هندوان بدان مضموم گردد. ساخته بايد شد تا بدين کار بر وي و بدقايق استخراج آن مشغول شوي. و مالي خطير در صحبت تو حمل فرموده ميآيد تا هر نفقه و موونت که بدان حاجت افتد تکفل کني، و اگر مدت مقام دراز شود و به زيادتي حاجت افتد باز نمايي تا ديگر فرستاده آيد، که تمامي خزاين ما دران مبذول خواهدبود.

وانگاه مثال داد تاروزي مسعود و طالعي ميمون براي حرکت او تعيين کردند، و او بر آن اختيار روان شد، و در صحبت او پنجاه صره که هر يك ده هزار دينار بود حمل فرمود. و بمشايعت او با جملگي لشکر و بزرگان ملك برفت.

و برزويه با نشاط تمام روي بدين مهم آورد، و چون بمقصد پيوست گرد درگاه پادشاه و مجلسهاي علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط ميگشت و از حال نزديکان راي و مشاهير شهر و فلاسفه ميپرسيد، و بهر موضع اختلافي ميساخت. و به رفق و مدارا بر همه جوانب زندگاني ميکرد، و فرا مينمود که براي طلب علم هجرتي نموده است. و بر سبيل شاگردي بهرجاي ميرفت، و اگر چه از هر علم بهره داشت نادان وار دران خوضي ميپيوست، و از هر جنس فرصت ميجست، و دوستان و رفيقان ميگرفت، و هر يك را بانواع آزمايش امتحام ميکرد. اختيار او بر يکي ازيشان افتاد که بهنرو خرد مستثني بود، و دوستي و برادري را با او بغايت لطف و نهايت يگانگي

رسانيد تا بمدت اندازه راي و رويت و دوستي و شفقت او
خود را معلوم گردانيد، و بحقيقت بشناخت كه اگر كليد اين
راز بدست وي دهد و قفل اين سر پيش وي بگشايد دران
جانب كرم و مروت و حق صحبت و ممالحت را برعايت
رساند.

چون يكچندي برين گذشت و قواعد مصدقت ميان ايشان
هرچه مستحكم تر شد و اهليت او اين امانت و محرميت او
اين سر را محقق گشت در اكرام او بيفزود و مبرتهاي
فراوان واجب ديد. پس يك روز گفت: اي بذاذر، من غرض
خويش تا اين غايت بر تو پوشيده داشتم، و عاقل را اشارتي
كفايت باشد.

هندو جواب داد كه: همچنين است، و تو اگر چه مراد خويش
مستور مي‌داشتي من آثار آن مي‌ديد م، لكن هواي تو باظهار
آن رخصت نداد. و اكنون كه تو اين مباثت پيوستي اگر
بازگويم از عيب دور باشد. و چون آفتاب روشن است كه تو
آمده اي تا نفايس ذخاير از ولايت ماببري، و پادشاه شهر
خويش را بنگنجهاي حكمت مستظهر گرداني، و بناي آن بر
مكر و خديعت نهاده اي. اما من در صبر و مواظبت تو
خيره مانده بودم. و انتظار مي‌كردم تا مگر در اثناي سخن
از تو كلمه اي زاطد كه باظهار مقصود ماند، البته اتفاق
نيفتاد. و بدين تحفظ و تيقظ اعتقاد من در موالات تو صافي
تر گشت. چه هيچ آفريده را چندين حزم و خرد و تمالك و
تماسك نتواند بود خاصه كه در غربت، و در ميان قومي كه
نه ايشان او را شناسند و نه او بر عادات و اخلاق ايشان
وقوف دارد.

و عقل بهشت خصلت بتوان شناخت: اول رفق و حلم، و دوم: خويشتن شناسي، سوم طاعت پادشاهان و طلب رضا و تحري فراغ ايشان، و چهارم شناختن موضع راز و وقوف برمحرميت دوستان، و پنجم مبالغت در كتمان اسرار خويش و ازان ديگران، و ششم بر درگاه ملوك چاپلوسي و چرب زباني كردن و اصحاب را بسخن نيكو بدست آوردن، و هفتم برزبان خويش قادر بودن و سخن بقدر حاجت گفتن، و هشتم در محافل خاموشي را شعار ساختن و از اعلام چيزي كه نپرسند و از اظهار آنچه بندامت كشد احتراز لازم شمردن. و هركه بدين خصال متحلي گشت شايد كه بر حاجت خويش پيروز گردد، و در اتمام آنچه بدوستان برگيرد اهتزاز نمايند.

و اين معاني در تو جمع است، و مقرر شد كه دوستي تو با من از براي اين غرض بوده ست، لكن هر كه بچندين فضايل متحلي باشد اگر در همه ابواب رضاي او جسته آيد و در آنچه بفراغ او پيوندد مبادرت نموده شود از طريق خرد دور نيفتد، هرچند اين التماس هراس بر من مستولي گردانيد، كه بزرگ سخني و عظيم خطري است.

چون برزويه بديد كه هندو بر مكر او واقف گشت اين سخن بر وي رد نكرد، و جواب نرم و لطيف داد. گفت: من براي اظهار اين سر فصول مشبع انديشيده بودم، و آن را اصول و فروع و اطراف و زوايا نهاده و ميمنه و ميسره و قلب و جناح آن را بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق اتحاد و مخالصت بياراسته، و مقدمات عهود و سوالف مواثيق را طليعه آن كرده و حرمت هجرت و وسيلت غربت را مايه و ساقه گردانيده، و بسيجيده آن شده كه بر اين تعبيه در

صحراي مباسطت آيم و حجاب مخافت از پيكر مراد بردارم، و بيمن ناصيت و بركت معونت تو مظفر و منصور گردم. لكن تو بيك اشارت بر كليات و حزويات من واقف گشتي، و از اشباع و اطناب مستغني گردانيد و بقضاي حاجت و اجابت التماس زبان داد. از كرم و مروت تو همين سزيد و اميد من در صحبت و دوستي تو همين بود. و خردمند اگر بقلعتي ثقت افزايد كه بن لاد آن هرچه موكدتر باشد و اساس آن هرچه مستحكم تر، يا بكوهي كه از گردانيدن بادو ربودن آب دران ايمن توان زيست، البته بعيبي منسوب نگردد.

هندو گفت: هيچيز بنزديك اهل خرد در منزلت دوستي نتواند بود. و هركجا عقيدتها بمودت آراسته گشت اگر در جان و مال با يك ديگر مواسا رود دران انواع تكلف و تنوق تقديم افتد هنوز از وجوب قاصر باشد. اما مفتاح همه اغراض كتمان اسرار است و هر راز كه ثالي دران مرحم نشود هراينه از شياعت مصون ماند، و باز آنكه بگوش سومي رسيد بي شبهت در افواه افتد، و بيش انكار صورت نبندد. و مثال آن چون ابر بهاري است كه در ميان آسمان بپراكند وبهر طرف قطعه اي بماند، اگر كسي ازان اعلام دهد بضرورت او را تصديق واجب بايد داشت، چه انكار آن در وهم و خرد نگنجد. و مرا از دوستي تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است كه هيچ چيز در موازنه آن نيايد، اما اگر كسي را برين اطلاع افتد برادري ما چنان باطل گردد كه تلافي آن بمال و متاع در امكان نيايد كه ملك ما درشت خوي و خرد انگارش است، برگناه اندك عقوبت بسيار فرمايد، چون گناه بزرگ باشد پوشيده نماند كه چه رود.

برزويه گفت: قوي تر ركني بناي مودت را كتمان اسرار است، و من در اطن كار محرم ديگر ندارم و اعتماد بركرم و عهد و حصافت تو مقصور داشته ام. و مي‌توانم دانست كه خطري بزرگست، اما بمروت و حريت آن لايق تر كه مرا بدين آرزو برساني، و اگر از آن جهت رنجي تحمل بايد كرد سهل شمري، و آن را از موونات مروت و مكرمت شناسي. و ترا مقرر است كه فاش گردانيدن اين حديث از جهت من ناممكن است، لكن تو از پيوستگان و ياران خويش مي‌انديشي، كه اگر وقوف يابند ترا در خشم ملك افكنند. و غالب ظن آنست كه خبري بيرون نگنجد و شغلي نزايد.

هندو اهتزاز نمود و كتابها بدو داد. و برزويه روزگار دراز با هراس تمام در نبشتن آن مشغول گردانيد، و مال بسيار در آن وجه نقفه كرد. و از اين كتاب و ديگر كتب هندوان نسخت گرفت، و معتمدي بنزديك نوشروان فرستاد، و از صورت حال بياگاهانيد.

نوشروان شادمان گشت و خواست كه زودتر بحضرت او رسد تا حوادث ايام آن شادي را منغص نگرداند، و برفور بدو نامه فرمود و مثال داد كه: دران مسارعت بايد نمود، و قوي دل و فسيح امل روي بازنهاد، و آن كتب را عزيز داشت كه خاطر بوصول آن نگران است، و تدبير بيرون آوردن آن برقضيت عقل ببايد كرد، كه خداي عزوجل بندگان عاقل را دوست دارد، و عقل بتجارب و صبر و حزم جمال گيرد. و نامه را مهر كردند و بقاصد سپرد، و تاكيدي رفت كه از راههاي شارع تحرز واجب بيند تا آن نامه بدست دشمني نيفتد.

چندانکه نامه ببرزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت و بحضرت پیوست. کسري را خبر کردند، در حال او را پیش خواند. برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجاي آورد و پرسش و تقرب تمام یافت. و کسري را بمشاهدت اثر رنج که در بشره برزویه بود رقتي هرچه تمامتر آورد و گفت: قوي دل باش اي بنده نیك و بدان که خدمت تو محل مرضي یافتست و ثمرت و محمدت آن متوجه شده، باز باید گشت و یك هفته آسایش داد، وانگاه بدرگاه حاضر آمد تا آنچه واجب باشد مثال دهیم.

چون روز هفتم بود بفرمود تا علما و اشراف حضرت را حاضر آوردند و برزویه را بخواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. چون بخواند همگنان خیره ماندند و بر برزویه ثناها گفت، و ایزد را عز اسمه برتیسیر این غرض شکرها گزارد. و کسري بفرمود تا درهاي خزاین بگشادند و برزویه را مثال داد موکد بسوگند که بي احتراز دربايد رفت، و چندانکه مراد باشد از نقود و جواهر برداشت.

برزویه زمین بوسه کرد و گفت: حسن راي و صدق عنایت پادشاه مرا از مال مستغني گردانیده است، و کدام مال دراین محل تواند بود که از کمال بنده نوازي شاهنشاه گیتي مرا حاصل است؟ اما چون سوگند در میانست از جامه خانه خاص، براي تشریف و مباهات، یك تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوت ملوك باشد برگیرم. وانگاه برزبان راند که: اگر من در این خدمت مشقتي تحمل کردم و در بیم و هراس روزگار گذاشت، بامید طلب رضا و فراغ ملك بر من سهل و آسان ميگذشت، و بدست بندگان سعي و جهدي

به اخلاص باشد. و الا نفاذ كار و ادراك مراد جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملك نتواد بود. و كدام خدمت در موازنه آن كرامات آيد كه در غيبت اهل بيت بنده را ارزاني فرموده ست؟ و يك حاجت باقي است كه در جنب عواطف ملكانه خطري ندارد، واگر بقضا مقرون گردد عز دنيا و آخرت بهم پيوندد، و ثواب و ثنا ايام ميمون ملك را مدخر شود.

نوشروان گفت: اگر در ملك مثلا مشاركت توقع كني مبذولست، حاجت بي محابا ببايد خواست. برزويه گفت: اگر بيند راي ملك بزرجمهر را مثال دهد تا بابي مفرد در اين كتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد، و دران كيفيت صناعت و نسب و مذهب من مشبع مقرر گرداند، وانگاه آن را بفرمان ملك موضعي تعيين افتد، تا آن شرف من بنده را بر روي روزگار باقي مخلد شود، و صيت نيك بندگي من ملك را جاويد و موبد گردد.

كسري و حاضران شگفتي عظيم نمودند و بهمت بلند و عقل كامل برزويه واثق گشتند، و اتفاق كردند كه او را اهليت آن منزلت هست. بزرجمهر را حاضر آوردند، و او را مثال داد كه: صدق مناصحت و فرط اخلاص برزويه دانسته اي، و خطر بزرگ كه بفرمان ما ارتكاب كرد شناخته، و مي‌خواستيم كه ثمرات آن دنياوي هرچه مهناتر بيابد وا ز خزاين ما نصيبي گيرد، البته بدان التفات ننمود، و التماس او برين مقصور است كه در اين كتاب بنام او بابي مفرد وضع كرده آيد. چنانكه تمامي احوال او از روز ولادت تا اين ساعت كه عز مشافهه ما يافته است دران بيايد. و ما بدين اجابت فرموديم و مثال مي‌دهيم كه آن را در اصل كتاب

مرتب كرده شود، و چون پرداخته گشت اعلام بايد داد تا مجمعي سازند و آن را برملا بخوانند، و اجتهاد تو در كارها وراي آنچه در امكان اهل روزگار آيد علما و اشراف مملكت را نيز معلوم گردد.

چون كسري اين مثال را بر اين اشباع بداد برزويه سجده شكر گزارد و دعاهاي خوب گفت. و بزرجمهر آن باب بر آن ترتيب كه مثال يافته بود بپرداخت، و آن را بانواع تكلف بياراست، و ملك را خبر كرد. و آن روز بار عام بود، و بزرجمهر بحضور برزويه و تمامي اهل مملكت اين باب را بخواند، و ملك و جملگي آن را پسنديده داشتند، و در تحسين سخن بزرجمهر مبالغت نمودند، و ملك او را صلت گران فرمود از نقود و جواهر و كسوتهاي خاص، و بزرجمهر جز جامه هيچيز قبول نكرد.

وبرزويه دست وپاي نوشروان ببوسيد و گفت: ايزد تعالي هميشه ملك را دوستكام داراد، و عز دنيا بآخرت مقرون و موصول گرداناد، اثر اصطناع پادشاه بدين كرامت هرچه شايع تر شد، و من بنده بدان سرورو سرخ روي گشتم، و خوانندگان اين كتاب را ازان فوايد باشد كه سبب نقل آن بشناسد، و بدانند كه طاعت ملوك وخدمت پادشاهان فاضلترين اعمالست، و شريف آن كس تواند بود كه خسروان روزگار او را مشرف گردانند، و در دولت و نوبت خويش پيدا آرند.

و كتاب كليله و دمنه پانزده بابست، ازان اصل كتاب كه هندوان كرده‌اند ده بابست.

ابتداي كليله و دمنه، و هو من كلام بزرجمهر البختكان
اين كتاب كليله و دمنه فراهم آورده علما و براهنه هند است
در انواع مواعظ و ابواب حكم و امثال، و هميشه حكماي هر
صنف از اهل عالم مي‌كوشيدند و بدقايق حيلت گرد آن
مي‌گشتند كه مجموعي سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و
مصالح معاش و معاد، تا آنگاه كه ايشان را اين اتفاق خوب
روي نمود، و بر اين جمله وضعي دست داد، كه سخن بليغ
باتقان بسيار از زبان بهايم و مرغان و وحوش جمع كردند،
و چند فايده ايشان را دران حاصل آمد: اول آنكه در سخن
مجال تصرف يافتند تا در هر باب كه افتتاح كرده آيد بنهايت
اشباع برسانيدند، ديگر آنكه پند و حكمت و لهو و هزل و بهم
پيوست تا حكما براي استفادت آن را مطالعت كنند. و نادانان
براي افسانه خوانند، و احداث متعلمان بظن علم و موعظت
نگردند و حفظ آن بريشان سبك خيزد، و چون در حد كهولت
رسند و در آن محفوظ تاملي كنند صحيفه دل را پر فوايد
بينند، و ناگاه بر ذخاير نفيس و گنجهاي شايگاني مظفر
شوند. و مثال اين همچنان است كه مردي در حال بلوغ بر
سر گنجي افتد كه پدر براي او نهاده باشد فرحي بدو راه يابد
و در باقي عمر ا زكسب فارغ آيد.

و خواننده اين كتاب بايد كه اصل وضع و غرض كه در
جمع و تاليف آن بوده است بشناسد، چه اگر اين معني بر وي
پوشيده ماند انتفاع او ازان صورت نبندد و فوايد و ثمرات آن
او را مهنا نباشد. و اول شرطي طالب اين كتاب را حسن
قراءت است كه اگر در خواندن فروماند بتفهيم معني كي
تواند رسيد؟ زيرا كه خط كالبد معني است، و هرگاه دران
اشتباهي افتاد ادراك معناي ممكن نگردد، و چون برخواندن

قادر بود بايد كه دران تامل واجب داند و همت دران نبندد كه: زودتر بآخر رسد، بل كه فوايد آن را بآهستگي در طبع جاي مي‌دهد، كه اگر بر اين جمله نرود همچنان بود كه:
مردي در بيابان گنجي يافت، با خود گفت اگر نقل آن بذات خويش تكفل كنم عمري دران شود و اندك چيزي تحويل افتد، بصواب آن نزديك تر كه مزدوري چند حاضر آرم و ستور بسيار كرا گيرم و جمله بخانه برم. هم بر اين سياقت برفت وبارها پيش از خويشتن گسيل كرد. مكاريان را سوي خانه خويش بردن بمصحلت نزديك تر نمود، چون آن خردمند دورانديشه بخانه رسيد در دست خويش از آن گنج جز حسرت و ندامت نديد.
و بحقيقت ببايد دانست كه فايده در فهم است نه در حفظ، و هركه بي وقوف در كاري شروع نمايد همچنان باشد كه:
مردي مي‌خواست كه تازي گويد، دوستي فاضل ازان وي تخته اي زرد در دست داشت؛ گفت: از لغت تازي چيزي از جهت من بران بنويس. چون پرداخته شد. بخانه بردو گاه گاه دران مي‌نگريست و گمان برد كه كمال فصاحت حاصل آمد. روزي در محفلي سخني تازي خطا گفت، يكي از حاضران تبسمي واجب ديد. بخنديد و گفت: برزبان من خطا رود و تخته زرد من در خانه من است؟
و بر مردمان واجب است كه در كسب علم كوشند و فهم را دران معتبر دارند، كه طلب علم و ساختن توشه آخرت از مهماتست. و زنده را از دانش و كردار نيك چاره نيست، و نيز در نور ادب دل را روشن كند، و داروي تجربت مردم را از هلاك جهل برهاند، چنانكه جمال خرشيد روي زمين را منور گرداند، و آب زندگاني عمر جاويد دهد. و علم

بكردار نيك جمال گيرد كه ميوه درخت دانش نيكوكاري است و كم آزاري.
و هركه علم بداند و بدان كار نكند بمنزلت كسي باشد كه مخافت راهي مي‌شناسد اما ارتكاب كند تا بقطع و غارت مبتلا گردد، يا بيماري كه مضرت خوردنيها مي‌داند و همچنان بران اقدام مي‌نمايد تا در معرض تلف افتد. و هراينه آن كس كه زشتي چيزي بشناخت اگر خويشتن دران افكند نشانه تير ملامت شود، چنانكه دو مرد در چاهي افتند يكي بينا و ديگر نابينا، اگرچه هلاك ميان هر دو مشتركست اما عذر نابينا بنزديك اهل خرد و بصارت مقبول تر باشد.
و فايده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است، پس تعليم ديگران، كه اگر بافادت مشغول گردد و در نصيب خويش غفلت ورزد همچون چشمه اي باشد كه از آب او همه كس را منفعت حاصل مي‌آيد و او ازان بي خبر. وا ز دو چيز نخست خود را مستظهر بايد گردانيد پس ديگران را ايثار كرد: علم و مال. يعني چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذيب اخلاق خويش بايد كوشيد آنگاه ديگران را بران باعث بود. و اگر ناداني اين بشارت را بر هزل حمل كند مانند كوري باشد كه كاژي را سرزنش كند.
و عاقل بايد كه در فاتحت كارها نهايت اغراض خويش پيش چشم دارد و پيش ازانكه قدم در راه نهد مقصد معين گرداند، و الا واسطه بحيرت كشد و خاتمت بهلاك و ندامت. و بحال خردمند آن لايق تر كه هميشه طلب آخرت را بر دنيا مقدم شمرد، چه هركه همت او از طلب دنيا قاصرتر حسرات او بوقت مفارقت آن اندك تر، و نيز آنكه سعي براي آخرت كند مرادهاي دنيا بيابد و حيات ابد اورا بدست آيد، و آنكه سعي

او بمصالح دنیا مصروف باشد زندگاني برو وبال گردد، و از ثواب آخرت بماند. و كوشش اهل عالم در ادراك سه مراد ستوده ست: ساختن توشه آخرت، تمهید اسباب معیشت، و راست داشتن میان خود و مردمان بكم آزاري و ترك اذیت.
و پسندیده تر اخلاق مردان تقوي است و كسب مال از وجه حلال، هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود اما بران اعتماد كلي كردن و كوشش فروگذاشتن از خرد و راي راست دور افتد، كه امداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیك تر كه دركارها ثابت قدم باشد و در مكاسب جد و هد لازم شمرد. و اگر چنانكه باژگونگي روزگار است كاهلي بدرجتي رسد یا غافلي رتبتي یابد بدان التفات ننماید، و اقتداي خویش بدو دست نشناسد، چه نیك بخت و دولت یار او تواند بود كه تیل بمقبلان و خردمندان واجب بیند تا بهیچ وقت از مقام توكل دورنماید، و از فضیلت مجاهدت بي بهره نگردد.
و نیكوتر آنكه سیرتهاي گذشتگان را امام ساخته شود و تجارب متقدمان را نمودار عادات خویش گردانیده آید. كه اگر در هرباب ممارست خویش را معتبر دارد عمر در محنت گزارد. با آنچه گویند «در هر زیاني زیركیي است » لكن از وجه قیاس آن موافق تر كه زیان دیگران دیده باشد و سود از تجارب ایشان برداشته شود، چه اگر از این طریق عدول افتد هر روز مكروهي باید دید، و چون تجارب اتقیاني حاصل آمد هنگام رحلت باشد.
و هر جانور كه در این كارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم ماند: ضایع گردانیدن فرصت و، كاهلي در موسم حاجت و، تصدیق اخبار كه محتمل صدق و كذب باشد

و قياس آن بر سخنان نامعقول و پذيرفتن آن به استبداد راي و، التفات نمودن بچربك نمام و رنجانيدن اهل و تبع بقول مضرب فتان، و رد كردن كردار نيك برخاملان و تضييع منفعتي از آن جهت و، رفتن بر اثر هوا-كه عاقل را هيچ سهو چون تتبع هوا نيست - و گردانيدن پاي از عرصه يقين.

و هرگاه حوادث بعاقل محيط شود بايد كه در پناه صواب دود و برخطا اصرار ننمايد و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نكند. چه هركه بي راهبر بعميا در راه جهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد هرچند پيشتر رود بگم راهي نزديك تر باشد. و اگر خار در چشم متهور مستبد افتد، در بيرون آوردن آن غفلت ورزد و آن را خوار دارد و بر سري چشم مي‌مالد، بي شبهت كور شود.

و برخردمند واجب است كه بقضاهاي آسماني ايمان آرد و جانب حزم را هم مهمل نگذارد، و هركار كه مانند آن بر خويشتن نپسندد در حق ديگران روا ندارد، كه لاشك هركرداري را پاداشي است، و چونمهلت برسيد و وقت فراز آمد هراينه ديدني باشد و دران تقديم و تاخير صورت نبندد.

و خوانندگان اين كتاب را بايد كه همت بر تفهم معاني مقصور گردانند و وجوه استعارات را بشناسد تا از ديگر كتب و تجارب بي نياز شوند، و همچون كسي نباشد كه مشت در تاريكي اندازد و سنگ از پس ديوار، وانگاه بناي كارهاي خويش و تدبير معاش و معاد بر فضيلت آن نهند تا جمال منافع آن هرچه تابنده تر روي نمايد و دوام فوايد آن هرچه پاينده تر دست دهد. والله ولي التوفيق لما يرضيه بواسع فضله وكرمه.

باب برزويه الطبيب

چنين گويد برزويه، مقدم اطباي پارس، كه پدر من از لشكريان بود و مادر من از خانه علماي دين زردشت بود، و اول نعمتي كه ايزد، تعالي و تقدس، بر من تازه گردانيد دوستي پدر و مادر بود و شفقت ايشان بر حال من، چنانكه از برادران و خواهران مستثني شدم و بمزيد تربيت و ترشح مخصوص گشت. و چون سال عمر بهفت رسيد مرا برخواندن علم طب تحريض نمودند، و چندانكه اندك وقوفي افتاد و فضيلت آن بشناختم برغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن مي‌كوشيدم، تا بدان صنعت شهرتي يافتم و در معرض معالجت بيماران آمدم. آنگاه نفس خويش را ميان چهار كار كه تگاپوي اهل دنيا ازان نتواند گذشت مخير گردانيدم: وفور مال و، لذات حال و، ذكر ساير و. ثواب باقي. و پوشيده نماند كه علم طب نزديك همه خردمندان و در تمامي دينها ستوده ست. و در كتب طب آورده‌اند كه فاضلتر اطبا آنست كه كه بر معالجت از جهت ذخيرت آخرت مواظبت نمايد، كه بملازمت اين سيرت نصيب دنيا هرچه كامل تر بيابد و رستگاري عقبي مدخر گردد؛ چنانكه غرض كشاورز در پراكندن تخم دانه باشد كه قوت اوست. اما كاه كه علف ستوران است بتبع آن هم حاصل آيد. در جمله بر اين كار اقبال تمام كردم و هر كجا بيماري نشان يافتم كه در وي اميد صحت بود معالجت او بر وجه حسبت بر دست گرفتم. و چون يكچندي بگذشت و طايفه اي را از امثال خود در مال و جاه بر خويشتن سابق ديدم نفس بدان

مایل گشت، و تمني مراتب این جهاني بر خاطر گذشتن گرفت، و نزدیك آمد که پاي از جاي بشود. با خود گفتم: اي نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمي کني، و خردمند چگونه آرزوي چیزي در دل جاي دهد که رنج و تبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندك؟ و اگر در عاقبت کار و جاي دهد که رنج وتبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندك؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوي گور فکرت شافي واجب داري حرص و شره این عالم فاني بسر آید. وقوي تر سببي ترك دنیار ا مشارکت این مشي دون عاجر است که بدان مغرور گشتهاند. از این اندیشه ناصواب درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان، که راه مخوفست و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیك و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکني، که بنیت آدمي آوندي ضعیف است پر اخلاط فاسد، چهار نوع متضاد، و زندگاني آن را بمنزلت عمادي، چنانکه بت زرین که بیك میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضاي آن بهم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشي در حال از هم باز شود، و چندانکه شایاني قبول حیات از جثه زایل گشت برفور متلاشي گردد. و بصحبت دوستان و برادران هم مناز، و بر وصال ایشان حرطص مباش، که سور آن از شطون قاصر است وا ندوه بر شادي راجح؛ و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. و نیز شاید بود که براي فراغ اهل و فرزنادن، تمهید اسباب معیشت ایشان، بجمع مال حاجت افتد، و ذات خویش را فداي آن داشته آید، و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند، فواید نسیم آن بدیگران رسد و جرم او سوخته شود. بصواب آن لایق تر که بر معالجت مواظبت نمایي و بدان

التفات نكني كه مردمان قدر طبيب ندانند، لكن دران نگر كه اگر توفيق باشد و يك شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبيده آيد آمرزش بر اطلاق مستحكم شود؛ آنجا كه جهاني از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند، و بعلتهاي مزمن و دردهاي مهلك مبتلا گشته، اگر در معالجت ايشان براي حسبت سعي پيوسته آيد و صحت و خفت ايشان ايشان تحري افتد، اندازه خيرات و مثوبات آن كي توان شناخت؟ و اگر دوهن همتي چنين سعي بسبب حطام دنيا باطل گرداند همچنان باشد كه:

مردي يك خانه پرعود داشت بب، انديشيد كه اگر بركشيده فروشم و درتعيين قيمت احتياطي كنم دراز شود بر وجه گزاف بنيمه بها بفروخت.

چون براين سياقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبت صادق و حسبت بي ريا بعلاج بيماران پرداختم و روزگار دران مستغرق گردانيد، تا بمايمن آن درهاي روزي بر من گشاده گشت و صلات و مواهب پادشاهان بمن متواتر شد. وپيش از سفر هندوستان و پس از ان انواع دوستكامي و نعمت ديدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. وانگاه در آثار و نتايج علم طب تاملي كردم و ثمرات و فوايد آن را بر صحيفه دل بنگاشتم، هيچ علاجي در وهم نيامد كه موجب صحت اصلي تواند بود، و جون مزاج اين باشد بچه تاويل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن راسبب شفا شمرد؟ و باز اعمال و باز اعمال خير و ساختن توشه آخرت از علت از آن گونه شفا مي‌دهد كه معاودت صورت نبندد.

و من بحكم اين مقدمات از علم طب تبرمي نمودم و همت و نهمت بطلب دين مصروف گردانيد. و الحق راه آن دراز و بي پايان يافتم، سراسر مخاوف و مضايق، آنگاه نه راه بر معين و نه سالار پيدا. و در كتب طب اشارتي هم ديده نيامد كه بدان استدلالي دست دادي و يا بقوت آن از بند حيرت خلاصي ممكن گشتي. و خلاف ميان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر؛ بعضي بطريق ارث دست در شاخي ضعيف زده و طايفه اي از جهت متابعت پادشاهان و بيم جان پاي بر ركن لرزان نهاده، و جماعتي براي حطام دنيا و رفعت منزلت ميان مردمان دل در پشتيوان پوده بسته و تكيه براستخوانهاي پوسيده كرده؛ و اختلاف ميان ايشان در معرفت خالق و ابتداي خلق و انتهاي كار بي نهايت، وراي هر يك برين مقرر كه من مصيبم و خصم مخطي.

و با اين فكرت در بيابان تردد و حيرت يكچندي بگشتم و در فراز و نشيب آن لختي پوييد. البته سوي مقصد پي بيرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حق دليلي نشان يافتم. بضرورت عزيمت مصمم گشت برآنچه علماي هر صنف را ببينم و از اصول و فروع معتقد ايشان استكشافي كنم و بكشم تا بيقين صادق پاي جاي دل پذير بدست آرم. اين اجتهاد هم بجاي آوردم و شرايط بحث اندران تقديم نمود. هر طايفه اي را ديدم كه در ترجيح دين و تفضيل مذهب خويش سخني ميگفتند و گرد تقبيح ملت خصم و نفي مخالفان ميگشتند. بهيچ تاويل درد خويش را درمان نيافتم و روشن شد كه پاي سخن ايشان برهوا بود، و هيچيز نگشاد كه ضمير اهل خرد آن را قبول كردي. انديشيدم كه اگر پس از اين چندين اختلاف راي بر متابعت اين طايفه قرار دهم و

قول اجنبي صاحب غرض را باور دارم همچون آن غافل و نادان باشم که:
شبي بایاران خود بدزدي رفت، خداوند خانه بحس حرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بربام دزدانند، قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید، آنگه فرمود که: من خود را در خواب سازم و توچنانکه ایشان آواز تو ميشنوند با من در سخن گفتن آي و پس از من بپرس بالحاح هرچه تمامتر که این چندین مال از کجا بدست آوردي. زن فرمان برداري نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: از این سوال درگذر که اگر راستي حال با تو بگویم کسي بشنود و مردمان را پدید آید. زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: این مال من از دزدي جمع شده است که در آن کار استاد بودم، و افسوني دانستم که شبهاي مقمر پیش دیوارهاي توانگران بیستاد ميو هفت بار بگفتمي که شولم شولم، و دست در روشنایي مهتاب زدمي و بیك حرکت ببام رسیدمي، و بر سر روزني بیستادمي و هفت بار دیگر بگفتمي شولم و از ماهتاب بخانه درشدمي و هفت بار دیگر بگفتمي شولم. همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر گشتي. بقدر طاقت برداشتمي و هفت بار دیگر بگفتمي شولم و بر مهتاب از روزن خانه برآمدمي. ببرکت این افسون نه کسي مرا بتوانستي دید و نه در من بدگماني صورت بستي. بتدریج این نعمت که ميبیني بدست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسي را نیاموزي که ازان خللها زاطد. دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شایدها نمودند، و ساعتي توقف کردند، چون ظن افتاد که اهل خانه در خواب شدند مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم، و پاي در روزن کرد. همان بود و سرنگون

فرو افتاد. خداوند خانه چوب دستي برداشت و شانهاش بكوفت و گفت: همه عمر بر و بازو زدم و مال بدست آوردتا تو كافر دل پشتواره بندي و ببري؟ باري بگو تو كيستي. دزد گفت: من آن غافل نادانم كه دم گرم تو مرا به باد نشاند تا هوس سجاده بر روي آب افكندن پيش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفاي آن بخوردم. اكنون مشتي خاك پس من انداز تا گراني ببرم.

در اين جمله بدين استكشاف صورت يقين جمال ننمود. با خود گفتم كه: اگر بر دين اسلاف، بي ايقان و تيقن، ثبات كنم، همچون آن جادو باشم كه برنابكاري مواظبت همي نمايد و، بتبع سلف رستگاري طمع مي‌دارد، و اگر ديگر بار در طلب ايستم عمر بدان وفا نكند، كه اجل نزديك است؛ و اگر در حيرت روزگار گذارم فرصت فايت گردد و ناساخته رحلت بايد كرد. و صواب من آنست كه برملازمت اعمال خير كه زبده همه اديان است اقتصار نمايم و، بدانچه ستوده عقل و پسنديده طبع است اقبال كنم.

پس از رنجانيدن جانوران و كشتن مردمان و كبر و خشم و خيانت و دزدي احتراز نمودم و فرج را از ناشايست بازداشت، و از هواي زنان اعراض كلي كردم. و زبان را از دروغ و نمامي و سخناني كه ازو مضرتي تواند زاد، چون فحش و بهتان و غيبت و تهمت. بسته گردانيد. و از ايذاي مردمان و دوستي دنيا و جادوي و ديگر منكرات پرهيز واجب ديدم، و تمني رنج غير از دل دور انداختم، و در معني بعث و قيامت و ثواب و عقاب بر سبيل افترا چيزي نگفتم. و از بدان ببريدم وبنيكان پيوستم. و رفيق خويش صلاح را عفاف را ساختم كه هيچ يار و قرين چون صلاح

نيست ,وكسب آن , آن جاي كه همت بتوفيق آسماني پيوسته باشد و آراسته , آسان باشد و زود دست دهد و بهيچ انفاق كم نيايد. و اگر در استعمال بود كهن نگردد , بل هر روز زياد ت نظام و طراوت پذيرد , و از پادشاهان در استدن آن بيمي صورت نبندد , و آب و آتش ودد و سباع و ديگر موذيات را در اثر ممكن نگردد؛ و اگر كسي ازان اعراض نمايد و حلاوت عاجل او را از كسب خيرات و ادخار حسنات باز داردو مال و عمر خويش در مرادهاي اين جهاني نفقه كند همچنان باشد كه:

آن بازرگان كه جواهر بسيار داشت و مردي را بصد دينار در روزي مزدور گرفت براي سفته كردن آن. مزدور چندانكه در خانه بازرگان بنشست چنگي ديد , بهتر سوي آن نگريست. سفته كردن آن. بازرگان پرسيد كه: داني زد؟ گفت: دانم؛و دران مهارتي داشت. فرمود كه: بسراي. برگرفت و سماع خوش آغاز كرد. بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفط جواهر گشاده بگذاشت. چون روز بآخر رسيد اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت كه: جواهر برقرار است , كار ناكرده مزد نيايد , مفيد نبود. در لجاج آمد و گفت: مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودي بكردم. بازرگان بضرورت از عهده بيرون آمد و متحير بماند: روزگار ضايع و مال هدر و جواهر پريشان و موونت باقي.

چون محاسن صلاح بر اين جمله در ضمير متمكن شد خواستم كه بعبادت متحلي گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن بعلم و عمل آراسته گردد , چون تعبد و تعفف در دفع شر جوشن حصين است و در جذب خير

کمند دراز , و اگر حسکي در راه افتد يا بالائي تند پيش آيد بدانها تمسك توان نمود -و يکي از ثمرات تقوي آنست که از حسرت فنا و زوال دنيا فارغ توان زيست؛و هر گاه که متقي در کارهاي اين جهان فاني و نعيم گذرنده تاملي کند هر آينه مقابح آن را به نظر بصيرت ببيند و همت بر کم آزاري و پيراستن راه عقبي مقصور شود , و بقضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنيا را طلاق دهد تا از تبعات آن برهد ,و از سر شهوت برخيزد تا پاکيزگي ذات حاصل آيد , و بترك حسد بگويد تا در دلها محبوب گردد , وسخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد , [و]کارها بر قضيت عقل پردازد تا از پشيماني فارغ آيد , و بر ياد آخرت الف گيرد تا قانع و متواضع گردد ,و عواقب عزيمت را پيش چشم دارد تا پاي در سنگ نيايد، و مردمان را نترساند تا ايمن زيد-هرچند در ثمرات عفت تامل بيش کردم رغبت من در اکتساب آن بيشتر گشت، اما ميترسيدم که از پيش شهوات برخاستن ولذات نقد را پشت پاي زدن کار بس دشوار است، و شرع کردن دران خطر بزرگ. چه اگر حجابي در راه افتد مصالح همچون آن سگ که بر لب جوي استخواني يافت، چندانکه دردهان گرفت عکس آن در آب بديد، پنداشت که ديگري است، بشره دهان باز کرد تا آن را نيز از آب گيرد، آنچه در دهان بود باد داد.
در جمله نزديك آمد که اين هراس ضجرت بر من مستولي گرداند و بيك پشت پاي در موج ضلالت اندازد. چنانکه هردو جهان از دست بشود. باز در عواقب کارهاي عالم تفکري کردم و موونات آن را پيش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهاي اين جهاني چون روشنايي برق بي

دوام و ثبات است. و با اين همه مانند آب شور كه هرچند
بيش خورده شود تشنگي غالب تر گردد، و چون خمره پر
شهد مسمومست كه چشيدن آن كام را خوش آيد لكن عاقبت
بهلاك كشد، و چون خواب نيكوي ديده آيد بي شك در اثناي
آن دل بگشايد اما پس از بيداري حاصل جز تحسر و تاسف
نباشد؛ و آدمي را در كسب آن چون كرم پيله دان كه هرچند
بيش تند بند سخت گردد و خلاص متعذرتر شود.
و با خود گفتم چنين هم راست نيايد كه از دنيا بآخرت
مي‌گريزم و از آخرت بدنيا و، عقل من چون قاضي مزور
كه حكم او در يك حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ مي‌يابد.
گر مذهب مردمان عاقل داري
يك دوست بسنده كن كه يك دل داري
آخر راي من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در
جنب نجات آخرت وزني نيارد، و چون از لذات دنيا، با
چندان وخامت عاقبت، ابرام نمي باشد و هراينه تلخي اندك
كه شيريريني بسيار ثمرت دهد بهتر كه شيريني اندك كه ازو
تلخي بسيار زايد، و اگر كسي را گويند كه صد سال در
عذاب دايم روزگار بايد گذاشت چنانكه روزي ده بار
اعضاي ترا از هم جدا مي‌كنند و بقرار اصل و تركيب
معهود باز مي‌رود تا نجات ابد يابي بايد كه آن رنج اختيار
كند. و اين مدت باميد نعيم باقي بروي كم از ساعتي گذرد.
اگر روزي چند در رنج عبادت و بند شريعت صبر بايد كرد
عاقل ازان چگونه ابا نمايد و آن را كار دشوار و خطر
بزرگ شمرد؟
و ببايد شناخت كه اطراف عالم پر بلا و عذاب است، و آدمي
از آن روز كه در رحم مصور گردد تا آخر عمر يك لحظه

از آفت نرهد. چه در کتب طب چنین یافته مي‌شود که آبي که اصل آفرینش فرزندان است چون برحم پیوندد با آب زن بیامیزد و تیره و غلیظ ایستد، و بادي پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. پس مانند ماست شود، آنگه اعضا قسمت پذیرد و روي پسر سوي پشت مادر و روي دختر سوي شکم باشد. و دستها بر پیشاني و زنخ بر زانو. و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویي در صره اي بستسیي. نفس بحیلت مي‌زند. زبر او گرمي و گراني شکم مادر، و زیر انواع تاریکي و تنگي چنانکه بشرح حاجت نیست. چون مدت درنگ وي سپري شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادي بر رحم مسلط شود، و قتوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سر سوي مخرج گرداند، و از تنگي منفذ آن رنج بیند که در هیچ شکنجه اي صورت نتوان کرد. و چون بزمین آمد اگر دست نرم و نعیم بدو رسد، یا نسیم خوش خنك برو گذرد، درد آن برابر پوست باز کردن باشد در حق بزرگان. وانگه بانواع آفت مبتلا گردد: در حال گرسنگي و تشنگي طعام و شراب نتواند خواست، و اگر بدردي درماند بیان آن ممکن نشود، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خرقها را خود نهایت نیست. و چون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تادب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماري افتد.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و، اندوه آزو شره و، خطر کسب و طلب در میان آید. و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وي همراه بل هم خواب، و آفات عارضي چون مار و کژدم و سباع و گرما وسرما و باد و باران و برف و هدم و فتك و زهر و سیل و صواعق در کمین، و عذاب

پيري و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسيد - با همه راجح، و قصد خصمان و بدسگالي دشمنان بر اثر، وانگاه خود که از اين معاني هيچ نيستي و با او شرايط موکد و عهود مستحکم رفتستي که بسلامت خواهد زيست فکرت آن ساعت که مياد اجل فراز آيد و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود بايد کرد وش ربتهاي تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنيا را بردلها سرد گرداند، هيچ خردمند تضييع عمر در طلب آن جايز نشمرد. چه بزرگ جنوني و عظيم غبني را بفاني و دايمي را بزايلي فروختن، و جان پاك را فداي تن نجس داشتن.

خاصه در اين روزگار تيره که خيرات براطلاق روي بتراجع آورده است و همت مردمان از تقديم حسنات قاصر گشته با آنچه ملك عادل انوشروان کسري بن قباد را سعادت ذات و يمن نقيبت و رجاحت عقل و ثبات راي و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رافت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختيار حکمت و اصطناع حکما و ماليدن جباران و تربطت خدمتگزاران و قمع ظالمان و تقويت مظلومان حاصل است مي‌بينييم که کارهاي زمانه ميل به ادبار دارد، و چنانستي که خيرات مردمان را وداع کردستي، و افعال ستوده و اخلاق پسنديده مردوس گشته. و راه راست بسته، و طريق ضلالت گشاده، و عدل ناپيدا و جور ظاهر، و علم متروك و جهل مطلوب، و لوم و دناءت مستولي و کرم و مروت منزوي، و دوستيها ضعيف و عداوتها قوي، و نيك مردان رنجور و مستذل و شريران فارغ و محترم، و مرك و خديعت بيدار و مظفر، و متابعت هوا سنت متبوع و ضايع

گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدار بدین معاني شادمان و بحصول این ابواب تازه و خندان.
چون فکرت من بر این جمله بکارهاي دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمي شریف تر خلایق و عزیزتر موجودات است، و قدر ایام *عمر خویش نمي داند و در نجات نفس نمي کوشد، از مشاهدت این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندك و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند، و آن لذات حواس است، خوردن و بوییدن و پسودن و شنودن، وانگاه خود این معاني برقضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر نپذیرد، و نیز از زوال و فنا دران امن صورت نبندد، و حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد، و هرکه همت دران بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچو آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت وبضرورت خویشتن در چاهي آویخت و دست در دو شاخ زد که بربالاي آن روییده بود و پایهاش بر جایي قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هردو پاي بر سر چهار مار بود که که از سر سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر بقعر چاه افکند اژدهایي سهمناك دید دهان گشاه و افتادن او را انتظار ميکرد.
بسر چاه التفات نمود موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخها دایم بي فتور ميبریدند. و او در اثناي این محنت تدبیري مي‌اندیشید و خلاص خود را طریقي مي‌جست. پیش خویش زنبور خانه اي و قدري شهد یافت، چیزي ازان بلب برد، از نوعي در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند

و نه انديشيد كه پاي او بر سر چهار مار است و نتوان دانست كه كدام وقت در حركت آيند، و موشان در بريدن شاخها جد بليغ مي‌نمايند و البته فتوري بدان راه نمي يفات، و چندانكه شاخ بگسست در كام اژدها افتاد. و آن لذت حقير بدو چنين غفلتي راه داد و حجاب تارطك برابر نور عقل او بداشت تاموشان از بريدن شاخها بپرداختند و بيچاره حرطص در دهان اژدها افتاد.

پس من دنيارا بدان چاه پر آفت و مخافت مانند كردم؛ و موشان سپيد و سياه و مداومت ايشان بر بريدن شاخها بر شب و روز كه تعاقب ايشان بر فاني گردانيدن جاونران و تقريب آجال ايشان مقصور است ب؛ و آن چهار مار را بطبايع كه عماد خلقت آدمي است و هرگاه كه يكي ازان در حركت آژد زهر قاتل و مرگ حاضر باشد ب؛ و چشيدن شهد و شيريني آن را بلذات اين جهاني كه فايده آن اندك است و رنج و تبعت بسيار، آدمي را بيهوده از كار آخرت باز مي‌دارد و راه نجات بر وي بسته مي‌گرداند،؛ و اژدها را برجعي كه بهيچ تاويل ازان چاه نتواند بود، و چندانكه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بويحيي صلوات الله عليه پذيرفته آيد هراينه بدو بايد پيوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت كرد، آنگاه ندامت سود ندارد و توبت و انابت مفيد نباشد، نه راه بازگشتن مهيا و نه عذر تقصيرات ممهد، و بطان مناجات ايشان در قرآن عظيم بر اين نسق وارد كه يا ويلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ماوعد الرحمن و صدق المرسلون.

در جمله كار من بدان درجت رسيدكه بقضاهاي آسماني رضا دادم و آن قدر كه در امكان گنجد از كارهاي آخرت

راست کردم، و بدين اميد عمر ميگذاشتم که مگر بروزگاري رسم که دران دليلي ياوم و ياري و معيني بدست آرم، تا سفر هندوستان پيش آمد، برفتم و در آن ديار هم شرايط بحث و استقصا هرچه تمامتر تقديم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که يکي ازان اين کتاب کليله دمنه است، والله تعالي اعلم.

باب الاسد و الثور

*راي هند فرمود برهمن را که: بيان کن از جهت من مثل دو تن که با يك ديگر دوستي دارند و بتضريب نمام خاين بناي آن خلل پذيرد و بعداوت و مفارقت کشد.

برهمن گفت: هرگاه دو دوست بمداخلت شريري مبتلا گردند هراينه ميان ايشان جدايي افتد. و از نظاير و اخوات آن آنست که:

بازرگاني بود بسيار مال و او را فرزندان در رسيدند و از کسب و حرفت اعراض نمودند. و دست اسراف بمال او دراز کردند. پدر موعظت و ملامت ايشان واجب ديد و در اثناي آن گفت که: اي فرزندان، اهل دنيا جويان سه رتبت‌اند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت. اما آن سه که طالب آنند فراخي معيشت است و، رفت منزلت و، رسيدن بثواب آخرت، و آن چهار که بوسيلت آن بدين اغراض توان رسيد الفغدن مال است از وجه پسنديده و، حسن قيام در نگاه داشت، و انفاق در ا«چه بصلاح معيشت و رضاي اهل و توشه آخرت پيوندد، و صيانت نفس از حوادث آفات، آن قدر که در امکان آيد. و هرکه از اين چهار خصلت يکي را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پيش مرادهاي او بدارد. براي

آنچه هر که از کسب اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را د رعهد خویش تواند داشت؛ و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخر فنا پذیرد؛ و اگر در حفظ و تثمیر آن جد نماید و خرج بي وجه کند پشیماني آرد و زبان طعن در وي گشاده گردد، و اگر ومواضع حقوق را به امساك نامرعي گذراد بمنزلت درویشي باشد از لذات نعمت محروم، و با این همه مقادیر آسماني و حوادث روزگار آن را در معرض تلف و تفرقه آرد، چون حوضي که پیوسته در وي آب ميآید و آن را بر اندازه مدخل مخرجي نباشد، لابد از جوانب راه جوید و بترابد یا رخنه اي بزرگ افتد و تمامي آن چیز ناچیز گردد.
پسران بازرگان عظت پدر بشنودند و منافع آن نیکو بشناخت.
و برادر مهتر ایشان روي بتجارت آورد و سفر دوردست اختیار کرد. و با وي دو گاو بود یکي را شنزبه نام و دیگر را نندبه. و در راه خلابي پیش آمد شنزبه درانب بماند. بحیلت او را بیرون آوردند، حالي طاقت حرکت نداشت، بازرگان مردي را براي تعهد او بگذاشت تا وي را تیمار ميدارد، چون قوت گیرد بر اثر وي ببرد. مزدور یك روز ببود، ملول گشت، شنزبه را بر جاي رها کرد و برفت و بازرگان را گفت: سقط شد.
شنزبه را بمدت انتعاشي حاصل آمد. و در طلب چراخور ميپویید تا بمرغزاري رسید آراسته بانواع نبات و اصناف ریاحین. از رشك اورضوان انگشت غیرت گزیده و در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده
بهرسو یکي آب دان چون گلاب

شناور شده ماغ بر روي آب
چو زنگي که بستر زجوشن کند
چو هندو که آيينه روشن کند
شنزبه آن را بپسنديد که گفته اند:
و اذا انتهيت الي السلامة في مداك فلا تجاوز
و در امثال آمده است که اذا اعشبت فانزل. چون يکچندي آنجا ببود و قوت گرفت و فربه گشت بطر آسايش و مسي نعمت بدو راه يافت. و بنشاط هرچه تمامتر بانگي بکرد بلند.
و در حوالي آن مرغزار شيري بود و با او وحوش و سباع بسيار، همه در متابعت و فرمان او، و او جوان و رعنا و مستبد به راي خويش. هرگز گاو نديده بود و آواز او ناشنوده. چندانکه بانگ شنزبه بگوش او رسيد هراسي بدو راه يافت، و نخواست که سباع بدانند که او مي‌بهراسد برجاي ساکن مي‌بود، و بهيچ جانب حرکت نمي کرد.
و در ميان اتباع او دو شگال بودن ديکي را کليله نام بود و ديگر را دمنه، و هر دو دهاي تمام داشتند. و دمنه حريص تر و بزرگ منش تر بود، کليله را گفت: چه مي‌بيني در کار ملك که بر جاي قرار کرده ست و حرکت نشاط فروگذاشته؟کليله گفت: اين سخن چه بابت توست و ترا بااين سوال چه کار؟ و ما بردرگاه اين ملك آسايشي داريم و طعمه اي مي‌يابيم و از آن طبقه نيستيم که بمفاوضت ملوك مشرف توانند شد تا سخن ايشان بنزديك پادشاهان محل استماع تواند يافت. ازين حديث درگذر، که هرکه بتکلف کاري جويد که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که ببوزند رسيد. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

بوزنه اي درودگري را ديد كه بر چوبي نشسته بود و آن را مي‌بريد و دو ميخ پيش او، هرگاه كه يكي را بكوفتي ديگري كه پيشتر كوفته بودي برآوردي. در اين ميان درودگر بحاجتي برخاست، بوزنه بر چوب نشست از آن جانب كه بريده بود، انثيين او در شكاف چوب آويخته شدو آن ميخ كه در كار بود پيش ازانكه ديگري بكوفتي برآورد. هر دو شق چوب بهم پيوست، انثيين او محكم در ميان بماند، از هوش بشد. درودگر باز رسيد وي را دست بردي سره بنمود تا دران هلاك شد. و ازينجا گفته‌اند «درودگري كار بوزنه نيست. »

دمنه گفت: بدانستم لكن هركه بملوك نزديكي جويد براي طمع قوت نباشد كه شكم بهرجاي و بهرچيز پر شود:

و هل بطن عمر غير شبر لمطعم؟

فايده تقرب بملوك رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان؛ و قناعت از دناءت همت و قلت مروت باشد

از دناءت شمر قناعت را

همتت را كه نام كرده ست آز؟

و هركرا همت او طعمه است در زمره بهايم معدوم گردد، چون سگ گرسنه كه باستخواني شاد شود وبپاره اي نان خشنود گردد، و شير باز اگر در ميان اشكار خرگوش گوري بيند دست از خرگوش بدارد و روي بگور آرد

با همت باز باش و باراي پلنگ

زيبا بگه شكار، پيروز بجنگ

و هركه بمحل رفيع رسيد اگرچه چون گل كوتاه زندگاني باشد عقلا آن را عمر دراز شمرند بحسن آثار و طيب ذكر،

و آنكه بخمول راضي گردد اگر چه چون برگ سرو دير پايد بنزديك اهل فضل و مروت وزني نيارد.
كليله گفت: شنودم آنچه بيان كردي، لكن بعقل خود رجوع كن و بدان كه هرطايفه اي را منزلتي است، و ما از آن طبقه نيستيم كه اين درجات را مرشح توانيم بود و در طلب آن قدم توانيم گزارد

تو سايه اي نشوي هرگز آسمان افروز
تو كه گلي نشوي هرگز افتاب انداي

دمنه گفت: مراتب ميان اصحاب مروت و ارباب همت مشترك و متنازع است. هر كه نفس شريف دارد خويشتن را از محل وضيع بمنزلت رفيع مي‌رساند، و هركرا راي ضعيف و عقل سخيف است از درجت عالي برتبت خامل گرايد. و بررفتن بر درجات شرف بسيار موونتست و فروآمدن از مراتب عز اندك عوارض، چه سنگ گران را بتحمل مشقت فراوان از زمين بر كتف توان نهاد و بي تجشم زيادت بزمين انداخت. و هركه در كسب بزرگي مرد بلند همت را موافقت ننمايد معذور است كه

اذا عظم المطلوب قل المساعد

و ما سزاواريم بدانچه منزلت عالي جوييم وبدين خمول و انحطاط راضي نباشيم.
كليله گفت: چيست اين راي كه انديشيده اي؟
گفت: من مي‌خواهم كه در اين فرصت خويشتن را بر شير عرضه كنم، كه تردد و تحير بدو راه يافتست، و او را بنصيحت من تفرجي حاصل آيد و بدين وسيلت قربتي و جاهي يابم.
كليله گفت:چه مي‌داني كه شير در مقام حيرتست؟

گفت: بخرد و فراست خويش آثار و دلايل آن مي‌بينم، كه خردمند بمشاهدت ظاهر هيات باطن صفت را بشناسد.
كليله گفت: چگونه قربت و مكانت جويي نزديك شير؟كه تو خدمت ملوك نكرده اي و رسوم آن نداني.
دمنه گفت: چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت كار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند، و صاحب همت روشن راي را كسب كم نيايد، و عاقل را تنهايي و غربت زيان ندارد.
چو مرد برهنر خويش ايمني دارد
شود پذيره دشمن بجستن پيكار
كليله گفت: پادشاه بر اطلاق اهل فضل و مروت را بكمال كرامات مخصوص نگرداند، لكن اقبال بر نزديكان خود فرمايد كه در خدمت او منازل موروث دارند و بوسايل مقبول متحرم باشند، چون شاخ رز كه بر درخت نيكوتر و بارورتر نرود و بدانچه نزديك تر باشد درآويزد.
دمنه گفت: اصحاب سلطان و اسلاف ايشان هميشه اين مراتب منظور نداشته اند، بل كه بتدريج و ترتيب و جد و جهد آن درجات يافته اند، و من همان مي‌جويم و از آن جهت مي‌كوشم
نسبت از خويش كنم چو گهر
نه چو خاكسترم كز آتش زاد
و هركه درگاه ملوك را ملازم گردد و، از تحمل رنجهاي صعب و تجرع شربتهاي بدگوار تجنب ننمايد، و تيزي آتش خشم بصفاي آب حلم بنشاند و، شيطان هوارا به افسون خرد در شيشه كند،و حرص فريبنده را بر عقل رهنماي استيلا ندهد و، بناي كارها بر كوتاه دستي وراي راست نهد و،

حوادث را به رفق و مدارا تلقي نمايد مراد هراينه در لباس هرچه نيكوتر او را استقبال كند.
كليله گفت: انگار كه به ملك نزديك شدي بچه وسيلت منظور گردي و بكدام دالت منزلت رسي؟
گفت: اگر قربتي يابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را به اخلاص عقيدت پيش گيرم و همت بر متابعت راي و هواي او مقصور گردانم واز تقبيح احوال و افعال وي بپرهيزم، و چون كاري آغاز كند كه بصواب نزديك وبصلاح ملك مقرون باشد آن را در چشم و دل وي آراسته گردانم و در تقرير فوايد و منافع آن مبالغت نمايم تا شادي او بمتانت راي و رزانت عقل خويش بيفزايد، و اگر در كاري خوض كند كه عاقبت وخيم و خاتمت مكروه دارد و شر و مضرت و فساد و معرت آن بملك او بازگردد پس از تامل و تدبر برفق هرچه تمامتر و عبارت هرچه نرم تر و تواضعي در اداي آن هرچه شامل تر غور و غايله آن با او بگويم و از وخامت عاقبت آن او را بيگاهانم، چنانكه از ديگر خدمتگاران امثال آن نبيند. چه مرد خردمند چرب زبان اگر خواهد حقي را در لباس باطل بيرون آرد و باطلي را در معرض حق فرا نمايد.

باطلي گر حق كنم عالم مرا گردد مقر
ورحقي باطل كنم منكر نگردد كس مرا

و نقاش چابك قلم صورتها پردازد كه در نظر انگيخته نمايد و مسطح باشد، و مسطح نمايد و انگيخته باشد

نقاش چيره دست است آن ناخداي ترس
عنقا نديده صورت عنقا كندهمي

و هرگاه كه ملك هنرهاي من بديد برنواخت من حرطص تر ازان گردد كه من بر خدمت او. كليله گفت: اگر راي تو بر اين كار مقرر است و عزيمت در امضاي ان مصممباري نيك برحذر بايد بود كه بزرگ خطري است. و حكما گويند بر سه كار اقدام ننمايد مگر نادان: صحبت سلطان، و چشيدن زهر بگمان و، سر گفتن با زنان. و علما پادشاه را بكوه بلند تشبيه كنند كه درو انواع ثمار و اصناف معادن باشد لكن مسكن شير و مار و ديگر موذيات كه بررفتن در وي دشوار است و مقام كردن ميان آن طايفه مخوف. دمنه گفت: راست چنين است، لكن هركه از خطر بپرهيزد خطير نگردد

از خطر خيزد خطر، زيرا كه سوده ده چهل

برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه كار خوض نتوان كرد مگر برفعت همت و قوت طبع: عمل سلطان و، بازارگاني دريا و، مغالبت دشمن. و علما گويند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است: در خدمت پادشاه كامران مكرم، يا در ميان زهاد قانع محترم. كليله گفت: ايزد تعالي خير و خيرت و صلاح و سلامت بدين عزيمت، هرچند من مخالف آنم، مقرون گرداناد.

دمنه برفت و بر شير سلام گفت. از نزديكان خود بپرسيد كه اين كيست. جواب دادند كه فلان پسر فلان. گفت: آري پدرش را شناختم. پس او را بخواند و گفت: كجا مي‌باشي؟ گفت: بر درگاه ملك مقيم شده ام و آن را قبله حاجت و مقصد اميد ساخته و منتظر مي‌باشم كه كاري افتد و من آن را به راي و خرد كفايت كنم. چه بردرگاه ملوك مهمات حادث

گردد كه بزيردستان در كفايت آن حاجت باشد

كاندر اين ملك چو طاووس بكار است مگس

و هيچ خدمتگار اگر چه فرومايه باشد از دفع مضرتي و جر
منفعتي خالي نماند، و آن چوب خشك كه براه افنگنده‌اند آخر
بكار آيد، خلالي كنند تا گوش خارند، حيواني كه درو نفع و
ضر و ازو خير و شر باشد چگونه بي انتفاع شايد گذاشت؟
كه

گر دسته گل نيايد از ما
هم هيزم ديگ را بشائيم

چون شير سخن دمنه بشنود معجب شد، پنداشت كه نصيحتي
خواهد كرد، روي بنزديكان خويش آورد و گفت: مردم
هنرمند با مروت اگرچه خامل منزلت و بسيار خصم باشد
بعقل و مروت خويش پيدا آيد در ميان قوم، چنانكه فروغ
آتش اگرچه فروزنده خواهدكه پست سوزد به ارتفاع گرايد.
دمنه بدين سخن شاد شد و دانست كه افسون او در گوش شير
موثر آمد، گفت: واجب است بر كافه خدم و حشم ملك كه
آنچه ايشان را فراز آيد از نصيحت باز نمايند و مقدار دانش
و فهم خويش معلوم راي پادشاه گردانند، كه ملك تا اتباع
خويش را نيكو نشناسد و براندازه راي و روييت و اخلاص
و مناصحت هريك واقف نباشد از خدمت ايشان انتفاعي
نتواند گرفت و در اصطناع ايشان مثال نتواند داد. چه دانه
مادام كه در پرده خاك نهان است هيچ كس در پروردن او
سعي ننمايد، چون نقاب خاك از چهره خويش بگشاد و روي
زمطن را زطر زمردين بست معلوم گردد كه چيست، لاشك
آن را بپرورند و از ثمرت آن منفعت گيرندو هركه هست
براندازه تربطت ازو فايده توان گرفت. و عمده در همه
ابواب اصطناع ملوك است، چنانكه گفته اند:

من همچو خار و خاكم، تو آفتاب و ابر

گلها ولالها دهم ار تربيت كني
و از حقوق رعيت بر ملك آنست كه هريك را بر مقدار
مروت و يك دلي و نصيحت بدرجه اي رساند، و بهوا در
مراتب تقديم و تاخير نفرمايد، وكساني را كه در كارها غافل
و از هنرها عاطل باشند بر كافيان هنرمند و داهطان خردمند
ترجيح و تفضيل روا ندارد، كه دو كار از عزايم پادشاهان
غريب نمايد: حليت سر بر پاي بستن، و پيرايه پاي بر سر
آويختن. و ياقوت و مرواريد را در سرب و ارزيز نشاندن
دران تحقير جواهر نباشد لكن عقل فرماينده بنزديك اهل خرد
مطعون گردد. و انبوهي ياران كه دوربين و كاردان نباشند
عين مضرت است، و نفاذ كار با اهل بصيرت و فهم تواند
بود نه به انبوهي انصار و اعوان. وهركه ياقوت با خويشتن
دارد گران بار نگردد و بدان هر غرض حاصل آيد. وآنكه
سنگ در كيسه كند رنجور گردد و روز حاجت بدان چيزي
نيابد. و مرد دانا حقير نشمرد صاحب مروت را اگرچه
خامل منزلت باشد، چه پي از ميان خاك برگيرند و ازو
زينها سازند و مركب ملوك شود و كمانها راست كنند و
بصحبت دست ملوك و اشراف عزيز گردد. و نشايد كه
پادشاه خردمندان را بخمول اسلاف فروگذارد و بي هنران را
بوسايل موروث، بي هنر مكتسب، اصطناع فرمايد بل كه
تربيت پادشاه بر قدر منفعت بايد كه در صلاح ملك از هريك
بيند، چه اگر بي هنران خدمت اسلاف را وسيلت سعادت
سازند خلل بكارها راه يابد و اهل هنر ضايع مانند. و هيچ
كس بمردم از ذات او نزديك تر نيست، چون بعضي ازان
معلول شود بداروهايي علاج كنند كه از راههاي دور و
شهرهاي بيگانه آرند. و موش مردمان را همسرايه و هم

خانه است، چون موذي مي‌باشد او را از خانه بيرون مي‌فرستند و در هلاك او سعي واجب مي‌بينند. و باز اگرچه وحشي وغريب است چون بدو حاجت و ازو منفعت است باكرامي هرچه تمامتر او را بدست آرند و ازدست ملوك براي او مركبي سازند.

چون دمنه از اين سخن فارغ شد اعجاب شير بدو زيادت گشت و جوابهاي نيكو و ثناهاي بسيار فرمود و با او الفي تمام گرفت. ودمنه بفرصت خلوت طلبيد و گفت: مدتي است تا ملك را بر يك جاي مقيم مي‌بينم و نشاط شكار و حركت فرو گذاشته است، موجب چيست؟ شير مي‌خواست كه بردمنه حال هراس خود پوشانيده دارد، در ان ميان شنزبه بانگي بكرد بلند و آواز او چنان شير را از جاي ببرد كه عنان تملك و تماسك از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد و گفت: سبب اين آواز است كه مي‌شنوي. نمي دانم كه از كدام جانب مي‌ايد، لكن گمان يم برم كه قوت و تركيب صاحب آن فراخور آواز باشد. اگر چنين است ما را اينجا مقام صواب نباشد.

دمنه گفت: جز بدين آواز ملك را از وي هيچ ريبتي ديگر بوده است؟ گفت: ني. گفت: نشايد كه ملك بدين موجب مكان خويش خالي گذارد و از وطن مالوف خود هجرت كند، چه گفته‌اند كه آفت عقل تصلف است، و آفت مروت چربك، و آفت دل ضعيف آواز قوي. و در بعضي امثال دليل است كه بهر آواز بلند و جثه قوي التفات نشايد نمود. شير گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه روباهي در بيشه اي رفت آنجا طبلي ديد پهلوي درختي افگنده و هرگاه كه باد بجستي شاخ درخت بر طبل

رسيدي، آوازي سهمناك بگوش روباه آمدي. چون روباه ضخامت جثه بديد و مهابت آواز بشنيد طمع دربست كه گوشت و پوست فراخور آواز باشد ميكوشيد تا آن را بدريد الحق چربوي بيشتر نيافت. مركب زيان در جولان كشيد و گفت: بدانستم كه هركجا جثه ضخيمتر و آواز آن هايل تر منفعت آن كمتر.

و اين مثل بدان آوردم تا راي ملك را روشن شود كه بدين آواز متقسم خاطر نمي بايد شد. و اگر مرا مثال دهد بنزديك او روم و بطان حال و حقيقت كار ملك را معلوم گردانم.

شير را سخن موافق آمد. دمنه برحسب مراد و اشارت او برفت. چون از چشم شير غايب گشت شير تاملي كرد و از فرستادن دمنه پشيمان شد و با خود گفت: در امضاي اين راي مصيب نبودم، چه هر كه بر درگاه ملوك بي جرمي جفا ديده باشد و مدت رنج و امتحان او دراز گشته، يا مبتلا بدوام مضرت و تنگي معيشت، و يا آنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داده، و يا از عملي كه مقلد آن بوده ست معزول گشته، يا شريري معروف كه بحرص و شره فتنه جويد و باعمال خير كم گرايد، يا صاحب جرمي كه ياران او لذت عفو ديده باشند و او تلخي عقوبت چشيده، يا در گوش مال شريك بوده باشند و در حق او زيادت مبالغتي رفته، يا در ميان اكفا خدمتي پسنديده كرده و ياران در احسان و ثمرت بر وي ترجيح يافته، و يا دشمني در منزلت بر وي سبقت جسته و بدان رسيده، يا از روي دين و مروت اهليت اعتماد و امانت نداشته، يا در آنچه بمضرت پادشاه پيوندد خود را منفعتي صورت كرده، يا بدشمن سلطان التجا ساخته و دران قبول ديده، بحكم اين مقدمات پيش از امتحان و اختبار تعجيل

نشايد فرمود پادشاه را در فرستادن او بجانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. و اين دمنه دورانديش است و مدتي دراز بردرگاه من رنجور و مهجور بوده است. اگر در دل وي آزاري باقي است ناگاه خيانتي انديشد و فتنه اي انگيزد. و ممكن است كه خصم را در قوت ذات و بسطت حال از من بيشتر ياود در صحبت و خدمت او رغبت نمايد، و بدانچه واقف است از اسرار من او را بياگاهاند.

شير در اين فكرت مضطرب گشت، ميخاست و مينشست و چشم براه ميداشت. ناگاه دمنه از دور پديد آمد. اندكي بيارامید وبرجاي خويش قرار گرفت. چون بدو پيوست پرسيد كه: چه كردي؟ گفت: گاوي ديدم كه آواز او بگوش ملك ميرسيد. گفت: مقدار قوت او چيست؟ گفت: نديدم او را نخوتي و شكوهي كه بر قوت او دليل گرفتمي. چندانكه به وي رسيدم بر وي سخن اكفا ميگفتم و ننمود در طبع او زيادت طمع تواضعي و تعظيمي، و در ضمير خويش او را هم مهابتي نيافتم كه احترام بيشتر فلازم شمردي.

شير گفت آن را برضعيف حمل نتوان كرد وبدان فريفته نشايد گشت، كه بادي سخت گياهي ضعيف را نيفگند و درختاي قوي را دراندازد و گوشكهاي محكم را بگرداند. و مهتران و بزرگان قصد زيردستان و اذناب در مذهب سيادت محظور شناسند و تا خصم بزرگوار قدرو كريم نباشد اظهار قوت و شوكت روا ندارند، و بر هريك مقاومت فراخور حال او فرمايند. چه در معالي كفاءت نزديك اهل مروت معتبر است.

نكند باز عزم صلح ملخ
نكند شير قصد زخم شگال

دمنه گفت: ملك كار او را چندين وزن نهند، و اگر فرمايد بروم و او را بيارم تا ملك را بنده اي مطيع و چاكري فرمان بردار باشد. شير از اين سخن شاد شد و بآوردن او مثال داد. دمنه بنزديك گاو آمد و بادل قوي بي تردد و تحير باوي سخن گفتن آغاز كرد و گفت: مرا شير فرستاده است و فرموده كه ترا بنزديك او برم، و مثال داده كه اگر مسارعت نمائي اماني هم بر تقصيري كه تا اين غايت روا داشته اي و از خدمت و ديدار او تقاعدي نموده، و اگر توقفي كني بالفوربازگردم و آنچه رفته باشد باز نمايم. گاو گفت: كيست اين شير؟ دمنه گفت: ملك سباع. گاو كه ذكر ملك سباع شنودم بترسيد، دمنه را گفت: اگر مرا قوي دل گرداني و از باس او ايمن كني با تو بطايم. دمنه با او وثيقتي كرد و شرايط تاكيد و احكام اندران بجاي آورد و هر دو روي بجانب شير نهادند.

چون بنزديك او رسيدند گاو را گرم بپرسيد و گفت: بدين نواحي كي آمده اي و موجب آمدن چه بوده است؟ گاو قصه خود را باز گفت. شير فرمود كه: اينجا مقام كن كه از شفقت و اكرام و مبرت و انعام ما نصيبي تمام ياوي. گاو دعا و ثنا گفت و كمر خدمت بطوع و رغبت ببست. شير او را بخويشتن نزديك گردانيد و در اعزاز و ملاطفت اطناب و مبالغت نمود، و روي بتفحص حال و استكشاف كار او آورد، و اندازه راي و خرد او بامتحان و تجربت بشناخت، و پس از تامل و مشاورت و تدبر و استخارت او را امكان اعتماد و محرم اسرار خويش گردانيد. و هرچند اخلاق و عادات او را بيشتر آزمود ثقت او بوفور داشن و كفايت و كياست و شمول فهم و حذاقت وي زيادت گشت، و هر روز

منزلت وي در قبول و اقبال شريف تر و درجت وي در احسان و انعام منيف تر مي‌شد، تا از جملگي لشكر و كافه نزديكان درگذشت.

چون دمنه بديد كه شير در تقريب گاو چه ترحيب مي‌نمايد و هر ساعت در اصطفا و اجتباي وي مي‌افزايد دست حسد سرمه بيداري در چشم وي كشيد و فروغ خشم آتش غيرت در مفروش وي پراگند تا خواب و قرار از وي بشد.

نزديك كليله رفت و گفت: اي بذارذر، ضعف راي و عجز من مي‌بيني؟ همت بر فراغ شير مقصور گردانيدم و در نصيب خويش غافل بودم، و اين گاو را بخدمت آوردم تا قربت و مكانت يافت و من از محل و درجت خويش بيفتادم.

كليله گفت: كه ترا همان پيش آمد كه پارسا مرد را. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

زاهدي را پادشاهي كسوتي داد فاخر و خلعتي گران مايه، دزدي آن در وي بديد دران طمع كرد و بوجه ارادت نزديك او رفت و گفت: مي‌خواهم تا درصحبت تو باشم و آداب طريقت درآموزم. بدين طريق محرم شد بر وي. زندگاني برفق مي‌كرد تا فرصتي يافت و جامه تمام ببرد. چون زاهد جامه نديد دانست كه او برده ست. در طلب او روي بشهر نهاده بود، در راه برد و نخجير گذشت كه جنگ مي‌كردند، بس و يك ديگر را مجروح گردانيده، وروباهي بيامده بود و خون ايشان مي‌خورد، ناگاه نخجيران سروي انداختند، روباه كشته شد. زاهد شبانگاه بشهر رسيد جايي جست كه پاي افزار بگشايد. حالي خانه زني بدكاري مهيا شد، و آن زن كنيزكان آنكاره داشت و يكي را از ان كنيزكان كه در جمال رشك عروسان خلد بود، ماهتاب از بناگوش او نور دزديدي

و آفتاب پيش رخش سجده بردي، دل آويزي جگر خواري مجلس افروزي جهان سوزي چنانكه اين ترانه دروصف او درست آيد:

گر حسن تو بر فلك زند خرگاهي
از هر برجي جدا بتابد ماهي
ور لطف تو در زمين بيابد راهي
صد يوسف سر برآرد از هر چاهي

ببرنايي نوخط آشوب زنان و فتنه مردان بلند بالاي باريك ميان چست سخن نغز بذله قوي تركيب

چنان كس كش اندر طبايع اثر
ز گرمي و تري بود بيشتر

مفتون شده بود و البته نگذاشتي كه ديگر حريفان گرد او گشتندي

چشمي كه ترا ديده بود اي دلبر
پس چون نگرد به روي معشوق دگر؟

زن از قصور دخل ميجوشيد و بركنيزك بس نمي آمد كه حجاب حيا از ميان برداشته بود و جان بر كف دست نهاده. بضرورت در حيلت ايستاد تا برنا را هلاك كند، و اين شب كه زاهد نزول كرد تدبير آن ساخته بود و فرصت آن نگاه داشته، و شرابهاي گران در ايشان پيموده تا هر دو مستان شدند و در گشتند. چون هردو را خواب در ربود قدري زهر در ماسوره اي نهاد، و يك سر ماسوره در اسافل برنا بداشت و ديگر سر در دهان گرفت تا زهر در وي دمد، پيش ازانكه دم برآورد بادي از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن بپراگند. زن برجاي سرد شد. و از گزاف نگفته اند:

جزاء مقبل الاست الضراط

و زاهد اين حال را مشاهدت مي‌كرد
چندانكه صبح صادق عرصه گيتي را بجمال خويش منور گردانيد زاهد خود را ظلمت فسق و فساد آن جماعت باز رهانيد و منزلي ديگر طلبيد. كفشگري بدو تبرك نمود و او را بخانه خويش مهمان كرد، و قوم را در معني نيك داشت او وصايت كرد و خود بضيافت بعضي از دوستان رفت. و قوم او دوستي داشت، و سفير ميان ايشان زن حجامي بود. زن حجام را بدو پيغام دادكه: شوي من مهمان رفت، تو برخيز و بيا چنانكه من دانم و تو
مرد شبانگاه حاضر شده بود. كفشگر مست باز رسيد، او را بر در خانه ديد و پيش ازان بدگماني داشته بود ف بخشم در خانه آمد و زن را نيك بزد و محكم بر ستون بست وبخفت. چندانكه خلق بيارامید زن حجام بيامد و گفت: مرد را چندين منتظر چرا مي‌داري؟ اگر بيرون خواهي رفت زودتر باش و اگر نه خبر كن تا باز گردد. گفت: اي خواهر اگر شفقتي خواهي كرد زودتر مرا بگشاي و دستوري ده تا ترا بدل خويش ببندم و دوست خويش را عذري خواهم و در حال بازآيم، موقع منت اندران هرچه مشكورتر باشد. زن حجام بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بيرون فرستاد. در اين ميان كفشگر بيدار شد و زن را بانگ كرد زن حجام از بيم جواب نداد كه او را بشناسد، بكرات خواند هيچ نيارست گفتن. خشم كفشگر زيادت گشت و نشگرده برداشت پيش ستون آمد. و بيني زن حجام ببريد و در دست او داد كه: بنزديك معشوق تحفه فرست.
چون زن كفشگر باز رسيد خواهر خوانده را بيني بريده يافت، تنگ دل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود

را بر ستون بست، و او بيني در دست بخانه رفت. و اين همه را زاهد مي‌ديد و مي‌شنود. زن كفشگر ساعتي بيارامید و دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت: اي خداوند، اگر مي‌داني كه شوي با من ظلم كرده است وتهمت نهاده ست تو بفضل خويش ببخشاي و بيني بمن باز ده. كفشگر گفت: اي نابكار جادو اين چه سخن است؟ جواب داد گفت: برخيز اي ظالم و بنگر تا عدل و رحمت آفريدگار عز اسمه بيني در مقابله جور و تهور خويش،كه چون براءت ساحت من ظاهر بود ايزد تعالي بيني بمن باز داد و مرا ميان خلق مثله و رسوا نگذاشت. مرد برخاست و چراغ بيفروخت زن را بسلامت دطد و بيني برقرار. در حال باعتذار مشغول گشت و بگناه اعتراف نمود و از قوم بلطف هرچه تمامتر بحلي خواست و توبه كرد كه بي وضوح بنيتي و ظهور حجتي بر امثال اين كار اقدام ننمايد و بگفتار نمام ديو مردم و چربك شرير فتنه انگيز زن پارسا و عيال نهفته را نيازارد، و بخلاف رضاي اين مستوره كه دعاي او را البته حجابي نيست كاري نپيوندد.
و زن حجام بيني در دست بخانه آمد، در كار خويش حيران و وجه حيلت مشتبه، كه بنزديك شوهر و همسرايگان اين معني را چه عذر گويد، و اگر سوال كنند چه جواب دهد. در اين ميان حجام از خواب درامد و آواز داد ودست افزار خواست و بخانه محتشمي خواست رفت. زن ديري توقف كرد و ستره تنها بدو داد. حجام در تاريكي شب از خشم بينداخت. زن خويشتن از پاي درافكند و فرياد برآورد كه بيني بيني. حجام متحير گشت و همسرايگان درآمدند و او را ملامت كردند

چون صبح جهان افروز مشاطه وار كله ظلماني را از پيش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه رد اقرباي زن جمله شدند و حجام را پيش قاضي بردند و قاضي پرسيد كه: بي گناه ظاهر و جرم معلوم مثله كردن اين عورت چرا روا داشتي؟ حجام متحير گشت و در تقرير حجت عاجز شد. قاضي بقصاص و عقوبت او حكم كرد.
زاهد برخاست گفت: قاضي را در اين باب تامل واجب است، كه دزد جامه من نبرد و روباه را نخجيران نكشتند، وزن بدكار را زهر هلاك نكرد، و حجام بيني قوم نبريد، بلكه ما اين همه بلاها بنفس خويش كشيديم. قاضي دست از حجام بداشت و روي بزاهد آورد تا بيان آن نكت بشنود.
زاهد گفت: اگر مرا آرزوي مريد بسيار و تبع انبوه نبودي و بترهات دزد فريفته نگشتمي آن فرصت نيافتمي؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت بترهات دزد فريفته نگشتمي آن فرصت نيافتي؛ و اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودي و خون فرو گذاشتي آسيب نخجيران بدو نرسيدي؛ و اگر زن بدكار قصد جوان غافل نكردي جان شيرين بباد ندادي؛ و اگر زن حجام برناشايست تحريض و در فساد موافقت روا نداشتي مثله نشدي
كليله گفت: اين مثل بدان آوردم تا بداني كه اين محنت تو بخود كشيدي و از نتايج عاقبت آن غافل بودي. دمنه گفت: چنين است و اين كار من كردم. اكنون تدبير خلاص من چگونه مي‌بيني؟ كليله گفت: تو چه انديشيده اي؟
گفت: مي‌انديشم كه بلطايف حيل و بدايع تمويهات گرد اين غرض درآيم وبهروجه كه ممكن گردد بكوشم تا او را درگردانم، كه اهمال و تقصير را در مذهب حميت رخصت

نبينم و اگر غفلتي روا دارم بنزديك اصحاب مروت معذور نباشم. و نيز منزلتي تو نمي جويم و در طلب زيادتي قدم نمي گزارم كه بحرص و گرم شكمي منسوب شوم. و سه غرض است كه عاقلان روا دارند در تحصيل آن انواع فكرت و دقايق حيلت بجاي آوردن و جدنمودن: در طلب نفع سابق تا بمنزلت و خير سابق برسد و از مضرت آزموده بپرهيزد؛ و نگاه داشتن منفعت حال و بيرون آوردن نفس از آفت وقت؛ و تيمار داشت مستقبل در احراز خير و دفع شر. و من چون اميدوار مي‌باشم بمنزلت خود بازرسم و جمال حال من تازه شود طريق آنست كه بحيلت در پي گاو ايستم تا پشت زمين را وداع كند و در دل خاك منزلي آبادان گرداند، كه فراغ دل و صلاح كار شير درانست، چه در ايثار او افراط كرده است و به ركت راي منسوب گشته.

كليله گفت كه: در اصطناع گاو و افراشتن منزلت وي شير را عاري نمي شناسم. دمنه گفت: در تقريب او مبالغتي رفت و بديگر ناصحان استخفاف روا داشت تا مستزيد گشتند، و منافع خدمت ايشان ازو و فوايد قربت او ازيشان منقطع شد. و گويند كه آفت ملك شش چيز است: حرمان و فتنه و هوا و خلاف روزگار و تنگ خويي و ناداني. حرمان آنست كه نيك خواهان را ا زخود محروم گردند و اهل راي و تجربت را نوميد فروگذارد؛ و فتنه آنكه جنگهاي ناپيوسان و كارهاي نااندیشيده حادث گردد و شمشيرهاي مخالف از نيام برايد؛ و هوا مولع بودن بزنان و شكار و سماع و شراب و امثال آن؛ و خلاف روزگار وبا و قحط و غرق و حرق و آنچه بدين ماند؛ و تنگ خويي افراط خشم و كراهيت و غلو در عقوبت

و سياست؛ و ناداني تقديم نمودن ملاطفت در مواضع
مخاصمت و بكار داشتن مناقشت بجاي مجاملت.
كليله گفت: دانستم. لكن چگونه در هلاك گاو سعي تواني
پيوست و او را قوت از تو زيادت است و يار و معين بيش
دارد؟ دمنه گفت: بدين معاني نشايد نگريست، كه بناي
كارهاي بقوت ذات و استيلاي اعوان نيست، و گفته اند:
و آنچه به راي و حيلت توان كرد بزور و قوت دست ندهد.
و بتو نرسيده ست كه زاغي بحيلت مار را هلاك كرد؟ گفت:
چگونه؟ گفت:
آورده‌اند كه زاغي در كوه بر بالاي درختي خانه داشت، و
در آن حوالي سوراخ ماري بود، هرگاه كه زاغ بچه بيرون
آوردي مار بخوردي. چون از حد بگذشت و زاغ درماند
شكايت بر آن شگال كه دوست وي بود بكرد و گفت:
مي‌انديشم كه خود را از بلاي اين ظالم جان شكر باز رهانم.
شگال پرسيد كه: بچه طريق قدم در اين كار خواهي نهاد؟
گفت: مي‌خواهم كه چون مار در خواب شود ناگاه چشمهاي
جهان بينش بركنم، تا در مستقبل نور ديده و مطوه دل من از
قصد او ايمن گردد. شگال گفت: اين تدبير بابت خردمندان
نيست، چه خردمند قصد دشمن بر وجهي كند كه دران خطر
نباشد. و زينهار تا چون ماهي خوار نكني كه در هلاك پنج
پايك سعي پيوست، جان عزيز بباد داد. زاغ گفت: چگونه؟
گفت: آورده‌اند كه ماهي خواري بر لب آبي وطن ساخته بود،
و بقدر حاجت ماهي مي‌گرفتي و روزگاري در خصب و
نعمت مي‌گذاشت. چون ضعف پيري بدو راه يافت از شكار
باز ماند. با خود گفت: دريغا عمر كه عناد گشاده رفت و از
وي جز تجربت و ممارست عوضي بدست نيامد كه در وقت

پيري پاي مردي يا دست گيري تواند بود. امروز بناي كار خود، چون از قوت بازمانده ام، بر حيلت بايد نهاد و اسباب قوت كه قوام معيشتست از اين وجه بايد ساخت.
پس چون اندوهناكي بر كنار آب بنشست. پنج پايك از دور او را بديد، پيشتر آمد و گفت: تو را غمناك مي‌بينم. گفت: چگونه غمناك نباشم، كه مادت معيشت من آن بود كه هر روز يگان دوگان ماهي مي‌گرفتمي و بدان روزگار كرانه مي‌كرد، و مرا بدان سد رمقي حاصل مي‌بود و در ماهي نقصان بيشتر نمي افتاد؟ و امروز دو صياد از اينجا مي‌گذشتند و با يك ديگر مي‌گفت كه: «در اين آب گير ماهي بسيار است، تدبير ايشان ببايد كرد. »
يكي از ايشان گفت: «فلان جاي بيشتر است چون ازيشان بپردازيم روي بدينها آريم. » و اگر حال بر اين جمله باشد مرا دل از جان برببايد داشت و بر رنج گرسنگي بل تلخي مرگ دل بنهاد.
پنج پايك برفت و ماهيان را خبر كرد و جمله نزديك او آمدند و او را گفتند: المستشار موتمن، و ما با تو مشورت مي‌كنيم و خردمند درمشورت اگر چه ازو دشمن چيزي پرسد شرط نصيحت فرو نگذارد خاصه در كاري كه نفع آن بدو بازگردد. و بقاي ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. در كار ما چه صواب بيني؟ ماهي خوار گفت: با صياد مقاومت صورت نبندد، و من دران اشارتي نتوانم كرد. لكن در اين نزديكي آب گيري مي‌دانم كه آبش بصفا پرده درتر از گريه عاشق است و غمازتر از صبح صادق، دانه ريگ در قعر آن بتوان شمرد و بيضه ماهي از فراز آن بتوان ديد.

اگر بدان تحويل توانيد كرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتيد. گفتند: نيكو راييست. لكن نقل بي معونت و مظاهرت تو ممكن نيست. گفت: دريغ ندارم مدت گيرد و ساعت تا ساعت صيادان بيايند و فرصت فايت شود. بسيار تضرع نمودند و منتها تحمل كردند تا بران قرارداد كه هر روز چند ماهي ببردي و بر بالايي كه در آن حوالي بود بخوردي. و ديگران در آن تحويل تعجيل و مسارعت مي‌نمودند و با يك ديگر پيش دستي و مسابقت مي‌كردند، و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ايشان مي‌نگريست وبزبان عظت مي‌گفت كه: هر كه بلاوه دشمن فريفته شود و بر لئيم ظفر و بدگوهر اعتماد روا دارد سزاي او اينست.

چون روزها بران گذشت پنج پايك هم خواست كه تحويل كند. ماهي خوار او را برپشت گرفت و روي بدان بالا نهاد كه خوابگاه ماهيان بود. چون پنج پايك از دور استخوان ماهي ديد بسيار، دانست كه حال چيست. انديشيد كه خردمند چون دشمن را در مقام خطر بديد و قصد او در جان خود مشاهدت كرد اگر كوشش فروگذارد در خون خويش سعي كرده باشد؛ و چون بكوشيد اگر پيروز آيد نام گيرد، و اگر بخلاف آن كاري اتفاق افتد باري كرم و حميت و مردانگي و شهامت او مطعون نگردد، و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آيد. پس خويشتن برگردن ماهي خوار افگند و حلق او محكم بيفشرد چنانكه بيهوش از هوا درآمد و يكسر بزيارت مالك رفت.

پنج پايك سرخويش گرفت و پاي در راه نهاد تا بنزديك بقيت ماهيان آمد، و تعزيت ياران گذشته و تهنيت حيات ايشان

بگفت و از صورت حال اعلام داد. همگنان شاد گشتند و وفات ماهي خوار را عمر تازه شمردند.

مرا شربتي از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و اين مثل بدان آوردم كه بسيار كس بكيد و حيلت خويشتن را هلاك كرده است. لكن من ترا وجهي نمايم كه اگر بر آن كار توانا گردي سبب بقاي تو و موجب هلاك مار باشد. زاغ گفت: از اشارت دوستان نتوان گذشت و راي خردمند را خلاف نتوان كرد. شگال گفت: صواب آن مي‌نمايم كه در اوج هوا پرواز كني و در بامها و صحراها چشم مي‌اندازي تا نظر بر پيرايه اي گشاده افگني كه ربودن آن ميسر باشد. فرود آيي و آن را برداري و هموارتر مي‌روي چنانكه از چشم مردمان غايب نگردي. چون نزديك مار رسي بروي اندازي تا مردمان كه در طلب پيرايه آمده باشند نخست ترا باز رهانند آنگاه پيرايه بردارند.

زاغ روي بآباداني نهاد زني را ديد پيرايه برگوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته؛ در ربود و بر آن ترتيب كه گفته بود بر مار انداخت. مردمان كه در پي زاغ بودند در حال سر مار بكوفتند و زاغ باز رست.

دمنه گفت: اين مثل بدان آوردم تا بداني كه آنچه بحيلت توان كرد بقوت ممكن نباشد. كليله گفت: گاو را كه با قوت و زور خرد و عقل جمع است بمكر با او چگونه دست توان يافت؟ دمنه گفت: چنين است. لكن بمن مغرور است و از من ايمن، بغفلت او را بتوانم افكند. چه كمين غدر كه از مامن گشايند جاي گيرتر افتد، چنانكه خرگوش بحيلت شير را هلاك كرد. چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در مرغزاري که نسيم آن بوي بهشت را معطر کرده بود و برعکس آن روي فلك را منور گردانيده، از هر شاخي هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حيران

سحاب گويي ياقوت ريخت برمينا
نسيم گويي شنگرف بيخت برزنگار
بخار چشم هوا و بخور روي زمين
ز چشم دايه باغ است و روي بچه خار

وحوش بسيار بود که همه بسبب چراخور و آب در خصب و راحت بودند، لکن بمجاورت شير آن همه منغص بود. روزي فراهم آمدند و جمله نزديك شير رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسيار و مشقت فراوان از مايكي شكار مي‌تواني شكست و ما پيوسته در بلا و تو در تگاپوي و طلب. اکنون چيزي انديشيده ايم که ترا دران فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خويش از ما زايل کني هر روز موظف يكي شكاري پيش ملك فرستيم. شير بدان رضا داد و مدتي بران برآمد. يك روز قرعه بر خرگوش آمد. ياران را گفت: اگر در فرستادن من توقفي کنيد من شما را از جور اين جبار خون خوار باز رهانم. گفتند: مضايقتي نيست. او ساعتي توقف کرد تا وقت چاشت شير بگذشت، پس آهسته نرم نرم روي بسوي شير نهاد. شير را دل تنگ يافت آتش گرسنگي او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وي پديد آمده، چنانکه آب دهان او خشك ايستاده بود و نقض عهد را در خاك مي‌جست.

خرگوش را بديد، آواز دادكه: از کجا مي‌آيي و حال وحوش چيست؟ گفت: در صحبت من خرگوشي فرستاده بودند، در راه شيري از من بستد، من گفتم: «اين چاشت ملك است »،

التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «اين شكارگاه و صيد آن بمن اولي تر، كه قوت شوكت من زيادت است. » من شتافتم تا ملك را خبر كنم. شيربخاست و گفت: او را بمن نماي. خرگوش پيش ايستاد و او را بسر چاهي بزرگ برد كه صفاي آن چون آينه اي شك و يقين صورتها بنمودي و اوصاف چهره هر يك بر شمردي.

و گفت: در اين چاهست و من از وي مي‌ترسم، اگر ملك مرا در برگيرد، او را نمايم. شير او را در برگرفت و بچاه فرونگريست، خيال خود و ازان خرگوش بديد، او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و غوطي خورد و نفس خون خوار و جان مردار بمالك سپرد.

خرگوش بسلامت باز رفت. وحوش از صورت حال و كيفيت كار شير پرسيدند، گفت: او را غوطي دادم كه چون گنج قارون خاك خورد شد. همه بر مركب شادمانگي سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولاني نمودند، و اين بيت را ورد ساختند:

كليله گفت: اگر گاو را هلاك تواني كرد چنانكه رنج آن بشير بازنگردد وجهي دارد و در احكام خرد تاويلي يافته شود، و اگر بي ازانچه مضرتي بدو پيوندد دست ندهد زينهار تا آسيب بران نزني، چه هيچ خردمند براي آسايش خويش رنج مخدوم اختيار نكند. سخن بر اين كلمه بآخر رسانيدند و دمنه از زيارت شير تقاعد نمود، تا روزي فرصت جست و در خلا پيش او رفت چون دژمي. شير گفت: روزهاست كه نديده ام، خير هست؟ گفت: خير باشد. از جاي بشد. بپرسيد كه: چيزي حادث شده است؟ گفت: آزي. فرمود كه: بازگوي. گفت: در حال فراغ و خلا راست آيد. گفت: اين ساعت وقت

است. زودتر بايد باز نمود كه مهمات تاخير برندارد، و خردمند مقبل كار امروز بفردا نيفگند. دمنه گفت: هر سخن كه از سماع آن شنونده را كراهيت آيد بر اداي آن دليري نتوان كرد مگر كه بعقل و تمييز شنونده ثقتي تمام باشد، خاصه كه منافع و فوايد آن بدو بازگردد. چه گوينده را دران وراي گزارد حقوق تربيت و تقرير لوازم مناصحت فايده اي ديگر نتواند بود. و اگر از تبعت آن بسلامت بجهد كار تمام بل فتح با نام باشد. و رخصت اين اقدام نمودن بدان مي‌توان يافت كه ملك بفضيلت راي و مزيت خرد از ملوك مستثني است، و هراينه در استماع آن تمييز ملكانه در ميان خواهد بود. و نيز پوشيده نخواهد ماند كه سخن من از محض شفقت و امانت رود، و از غرض و ريبت منزه باشد. چه گفته اند: الرائد لايكذب اهله. و بقاي كافه وحوش بدوام عمر ملك باز بسته است. و خردمند و حلال زاده را چاره نباشد از گزارد حق و تقرير صدق، چه هر كه برپادشاه نصيحتي بپوشاند، و، ناتواني از طبيب پنهان دارد، و اظهار درويشي و فاقه بر دوستان جايز نبيند. خود را خيانت كرده باشد.

شير گفت: وفور امانت تو مقرر است و آثار آن برحال تو ظاهر. آنچه تازه شده است بازنماي، كه برشفقت و نصيحت حمل افتد، و بدگماني و شبهت را در حوالي آن مجال داده نيايد.

دمنه گفت: شنزبه بر مقدمان لشكر خلوتها كرده است و هريك را بنوعي استمالت نموده و گفته كه «شير راآزمودم و اندازه زور و قوت او معلوم كرد و راي و مكيدت او بدانست و در هر يك خللي تمام و ضعفي شايع ديدم. » و ملك در اكرام آن كافر نعمت غدار افراط نمود، و در حرمت و نفاذ

امر که از خصایص ملك است او را نظیر نفس خویش گردانید، و دست او در امر و نهي و حل و عقد گشاده و مطلق کرد، تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هواي عصیان از سر او بادخانه اي ساخت. و گفته‌اند که «چون پادشاه یکي را از خدمتگزاران در حرمت و جاه و تبع و مال در مقابله و موازنه خویش دید زود از دست برباید داشت، و الا خود از پاي دراید. » در جمله آنچه ملك تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد. و من آن مي‌دانم که بتعجیل تدبیر کار کرده آید. پیش از آنکه دست بشود و بجایي برسد و حازم هم دو نوع است: اول آنکه پیش از حدوث و معاینه شر چگونگي آن را بشناخته باشد، و آنچه دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن باصابت راي بدانسته باشد و، تدبیر اواخر آن در اوایل فکرت بپرداخته. اول الفکر آخر العمل. چن نقش واقعه و صورت حادثه پیدا آمد دران غافل و جاهل ودوربین و عاقل یکسان باشد. و زبان نبوي از این معني عبارت کند: الامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل.

ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند
وهمي که نهان باشد در پرده اسرار
راي تو بیك نیرت دزدیده ببیند
ظني که کمین دارد درخاطر غدار

چون صاحب راي بر این نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات گردن کارها در قبضه تصرف خود تواند داشت و پیش از آنکه در گرداب افتد خویشتن به پایاب تواند رسانید.

در کار خصم خفته نباشي بهیچ حال

زيرا چراغ دزد بود خواب پاسبان
و دوم آنكه چون بلا بدو رسد دل از جاي نبرد، و دهشت و حيرت را بخود راه ندهد، و وجه تدبير و عين صواب بر وي پوشيده نماند.
جايي كه چو زن شود همي مرد
آنجا مرداست بوالفضايل
و عاجز و بيچاره و متردد راي و پريشان فكرت در كارها حيران و وقعت حادثه سراسيمه و نالان، نهمت برتمني مقصور و همت از طلب سعادت قاصر
و لايق بدين تقسيم حكايت آن سه ماهي است. شير پرسيد كه: چگونه؟ گفت: آورده‌اند كه در آبگيري از راه دور و از تعرض گذريان مصون سه ماهي بود، و دو حازم و يكي عاجز. از قضا روزي دو صياد بران گذشتند با يك ديگر ميعاد: نهادند كه جال بيارند و هر سه ماهي بگيرند. ماهيان اين سخن بشنودند. آنكه حزم زيادت داشت و بارها دستبرد زمانه جافي ديده بود و شوخ چشمي سپهر غدار معاينه كرده و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبك، روي بكار آورد و از آن جانب كه آب درآمدي برفور بيرون رفت. در اين ميان صيادان برسيدند و هر دو جحانب آب گير محكم ببستند.
ديگري هم غوري داست، نه از پيرايه خرد عاطل بود ونه از ذخيرت تجربت بي بهر. هرچند تدبير در هنگام بلافايده بيشتر ندهد، و از ثمرات راي در وقت آفت تمتع زيادت نتوان يافت. و با اين همه عاقل از منافع دانش هرگز نوميد نگردد، و در دفع مكايد دشمن تاخير صواب نبيند. وقت ثبات مردان و روز مكر خردمندانست. پس خويشتن مرده ساخت

و بر روي آب ستان مي‌رفت. صياد او را برداشت و چون صورت شد كه مرده است بينداخت. بحيلت خويشتن در جوي انداخت و جان بسلامت ببرد.
و آنكه غفلت بر احوال وي غالب و عجز در افعال وي ظاهر بود حيران و سرگردان و مدهوش و پاي كشان، چپ و راست مي‌رفت و در فراز و نشيب مي‌دويد تا گرفتار شد.
و اين مثل بدان آوردم تا ملك را مقرر شود كه در كار شنزبه تعجيل واجب است. و پادشاه كامگار آن باشد كه تدبير كارها پيش از فوت فرصت و عدم مكنت بفرمايد، و ضربت شمشير آب دارش خاك از زاد و بود دشمن برآرد، و شعله عزم جهان سوزش دود از خان و مان خصم بآسمان برساند.
شير گفت: معلوم شد. لكن گماني نمي باشد كه شنزبه خيانتي انديشد و سوابق تربيت را بلواحق كفران خويش مقابله روا دارد، كه در باب وي تا اين غايت جز نيكويي و خوبي جايز نداشته ام.
دمنه گفت: همچنين است، و فرط اكرام ملك اين بطر بدو راه داده ست.
و بد گوهر لئيم ظفر هميشه ناصح و يك دل باشد تا بمنزلتي كه اميدوار است برسيد پس تمني ديگر منازل برد كه شاياني آن ندارد، و دست موزه آرزو و سرمايه غرض بدكرداري و خيانت را سازد. و بناي خدمت و مناصحت بي اصل و ناپاك برقاعده بيم و اميد باشد، چون ايمن و مستغني گشت بتيره گردانيدن آب خير و بالا دادن آتش شر گرايد. و حكما گفته‌اند كه «پادشاه بايد كه خدمتگاران را از عاطفت و كرامت خويش چنان محروم ندارد كه يكبارگي نوميد گردند و بدشمنان او ميل كنند، و چندان نعمت و غنيت ندهد كه

بزودي توانگر شوند و هوس فضول بخاطر ایشان راه جوید، و اقدا بآداب ایزدي کند و نص تنزیل عزیز را امام سازد: و ان من شيء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم،تا همیشه میان خوف و رجا روزگار ميگذراند، نه دلیري نومیدي بریشان صحبت کند.
و نه طغیان استغنا بدیشان راه جوید ان الانسان لیطغي ان رآه استغني. و بباید شناخت ملك را که از کژمزاج هرگز راستي نیاید و بدسیرت مذموم طریقت را بتکلیف و تکلف بر اخلاق مرضي و راه راست آشنا نتوان کرد.
و کل اناء بالذي فیه یرشح
کز کوزه همان برون تراود که دروست
چنان که نیش کژدم اگر چه بسیار دم بسته دارند و در اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل باز رود و بهیچ تاویل علاج نپذیرد. و هرکه سخن ناصحان، اگر چه درشت و بي محابا گویند، استماع ننماید عواقب کارهاي او از پشیماني خالي نماند، چون بیماري که اشارت طبیب را سبك دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو و شهوت خورد، هرلحظه ناتواني مستولي تر و علت زمن تر شود
و از حقوق پادشاهان بر خدمتگزاران گزارد حق نعمت و تقریر ابواب مناصحت است، و مشفق تر زیردستان اوست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد، و بهتر کارها آنست که خاتمت و مرضي و عاقبت محمود دارد، و دل خواه تر ثناها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود، و موافق تر دوستان اوست که از مخالفت بپرهیزد و در همه معاني موسا کند، و پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوي و عفاف کشد، و

توانگرتر خلايق اوست كه بطر نعمت بدو راه نيابد و ضجرت محنت بر وي مستولي نگردد كه اين هر دو خصلت از نتايج طبع زنانست و اشارت حضرت نبوت بدين وارد:
انكن اذا جعتن دقعتن و اذا شبعتن خجلتن
و هركه از آتش بستر سازد و از مار بالين كند خواب او مهنا نباشد، و از آسايش آن لذتي نيابد. فايده سداد راي و غزارت عقل آنست كه چون از دوستان دشمني بيند و از خدمتگاران نخوت مهتري مشاهدت كند در حال اطراف كار خود فراهم گيرد، و دامن از ايشان درچيند، و پيش ازانكه خصم فرصت چاشت بيابد براي او شامي گواران سازد، چه دشمن بهملت قوت گيرد و بمدت عدت يابد
مخالفان تو موارن بدند مار شدند
برآور از سر موران مار گشته دمار
مده زمان شان، زين بيش روزگار مبر
كه اژدها شود ار روزگار يابد مار
و عاجز تر ملوك آنست كه از عواقب كارها غافل باشد و مهمات ملك را خوار دارد، و هرگاه كه حادثه بزرگ افتد وكار دشوار پيش آيد موضع حزم و احتياط را مهمل گذارد، و چون فرصت فايت شود و خصم استيلا يافت نزديكان خود را متهم گرداند و بهر يك حوالت كردن گيرد.
و از فرايض احكام جهان داري آنست كه در تلافي خللها پيش از تمكن خصم و از تغلب دشمن مبادرت نموده شود، و تدبير كارها برقضيت سياست فرموده آيد. و بخداع و نفاق دشمن التفات نيفتد، و عزيمت را بتقويت راي پير و تاييد بخت جوان بامضا رسانيده شود چه مال بي تجارت و علم بي مذاكرت و ملك بي سياست پاي دار نباشد

دست زمانه یاره شاهي نيفگند
دربازوي که آن نكشيده است بار تيغ
شير گفت: سخن نيك درشت و بقوت راندي، و قول ناصح بدرشتي و تيزي مردود نگردد و بسمع قبول اصغا يابد. و شنزبه آنگاه که خود دشمن باشد پيداست که چه تواند کرد و از وي چه فساد آيد. و او طعمه منست و مادت حرکت او از گياه است و مدد قوت من از گوشت.
کجا تواند ديدن گوزن طلعت شير
چگونه يارد ديدن تذرو چهره باز
و نيز او را اماني داده ام و دالت صحبت و ذمام معرفت بدان پيوسته
ان المعارف في اهل النهي ذمم
و در احکام مروت غدر بچه تاويل جايز توان داشت؟ و بارها بر سرجمع با او ثناها گفته ام و ذکر خرد و ديانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده، اگر آن را خلافي روا دارم بتناقض قول و رکت راي منسوب گردم و عهد من در دلها بي قدر شودد.
دمنه گفت: ملك را فريفته نمي شايد بود بدانچه گويد «او طعمه منست»، چه اگر بذات خويش مقاومت نتواند کرد ياران گيرد و برزق و مکر و شعوذه دست بکار کند، و ازان ترسم که وحوش او را موافقت نمايند که همه را بر عداوت ملك تحريض کرده ست و خلاف او در دلها شيرين گردانيده. و با اين همه هرگز اين کار را بديگران نيفگنده و جز بذات خويش تکفل ننمايد.
و چون دمدمه دمنه در شير اثر کرد گفت: در اين کار چه بيني؟ جواب داد که: چون خوره در دندان جاي گرفت از

درد او شفا نباشد مگر بقلع، و طعامي كه معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثيان و تهوع كشيد از رنج او خلاص صورت نبندد مگر بقذف؛ و دشمن كه بمدارا و ملاطفت بدست نيايد و تمرد او بتودد زيادت گردد ازو نجات نتواند بود مگر بترك صحبت او بگويد. شير گفت: من كاره شده ام مجاورت گاو را، كسي بنزديك او فرستم و اين حال با او بگويم و اجازت كنم تا هركجا خواهد برود.

دمنه دانست كه اگر اين سخن بر شنزبه ظاهر كند در حال براءت ساحت و نزاهت جانب خويشتن ظاهر گرداند و دروغ و مكر او معلوم شود. گفت: اين باب، از حزم دور باشد، و مادام كه گفته نيامده ست محل خيار باقي است، پس از اظهار تدارك ممكن نگردد

سخن نگويي توانيش گفت

و مرگفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن كه از زندان دهان جست و هر تير كه از قبضه كمان پريد پوشانيدن آن سخن و بازآوردن آن تير بيش دست ندهد. ومهابت خامشي، ملوك را پيرايه اي نفيس است.

چنان از سخن در دلت دار راز

كه گر دل بجويد نيابدش باز

و شايد بود كه چون صورت حال بشناخت و فضيحت خود بديد بمكابره درآيد، ساخته و بسيجيده جنگ آغازد، يا مستعد و متشمر روي بگرداند. و اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستور را عقوبت ظاهر جايز نشمرند.

شير گفت: بمجرد گمان بي وضوح يقين نزديكان خود را مهجور گردانيدن و در ابطال ايشان سعي پيوستن خود را در

عذاب داشتن است و تيشه برپاي خويش زدن، و پادشاه را در همه معاني خاصه در اقامت حدود و در امضاي ابواب سياست؛ تامل و تثبت واجب است.
دمنه گفت: فرمان ملك راست. اما هرگاه كه اين غدار مكار بيايد آماده و ساخته بايد بود تا فرصتي نيابد. و اگربهتر نگريسته شود خبث عقيدت او در طلعت كژ و صورت نازيباش مشاهدت افتد، كه تفاوت ميان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است، و پوشانيدن آن بر اهل تمييز متعذر.
و علامت كژي باطن او آنست كه متلون و متغير پيش آيد و چپ و راست مي‌نگرد و پس و پيش سره مي‌كند، جنگ را مي‌بسيجد

بر بسته ميان و در زده ناوك
بگشاده عنان و در چده دامن

شير گفت: صواب همين است. و اگر از اين علامات چيزي مشاهده افتد شبهت زايل گردد. چون دمنه از اغراي شير بپرداخت و دانست كه بدم او آتش فتنه از آن جانب بالا گرفت خواست كه گاو را ببيند و او را هم بر باد نشاند، و بفرمان شير رود تا از بدگماني دور باشد، گفت: يكي شنزبه را بينم و از مضمون ضمير او تنسمي كنم؟ شير اجازت كرد. دمنه چون سرافگنده اي انده زده بنزديك شنزبه رفت.
شنزبه ترحيب تمام نمود و گفت: روزهاست تا نديده ام، سلامت بوده اي؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بود كسي كه مالك نفس خود نباشد، اسير مراد ديگران و هميشه بر جان و تن لرزان، يك نفس بي بيم و خطر نزند و يك سخن بي خوف و فزع نگويد؟ گاو گفت: موجب نوميدي چيست؟

گفت: آنچه در سابق تقدير رفته است جف القلم بما هو كائن الي يوم الدين. كيست كه با قضاي آسماني مقاومت يارد پيوست؟ و در اين عالم بمنزلتي رسد و از نعمت دنيا شربتي در دست او دهند كه سرمست و بي باك نشود؟ و برپي هوا قدم نهد و در معرض هلاك نباشد؟ و بازنان مجالست دارد و مفتون نگردد؟ و بلئيمان حاجت بردارد و خوار نشود؟ و با شرير و فتان مخالطت گزيند و در حسرت وندامت نيفتد؟ و صحبت سلطان اختيار كند و بسلامت جهد؟

شنزبه گفت: سخن تو دليل مي‌كند برآنچه مگر ترا از شير نفرتي و هراسي افتاده است. گفت: آري، لكن نه از جهت خويش، و تو مي‌داني سوابق اتحاد و مقدمات دوستي من با خود، و عهدهايي كه ميان ما رفته ست در آن روزگار كه شير مرا نزديك تو فرستاد هم مقرر است، و ثبات من بر ملازمت آن عهود و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم. و چاره نمي شناسم از اعلام تو بدانچه تازه شود از محبوب و مكروه و نادر و معهود.

شنزبه گفت: بيار اي دوست مشفق و يار كريم عهد. دمنه گفت كه: از معتمدي شنودم كه شير بر لفظ رانده ست كه «شنزبه نيك فربه شده ست و بدو حاجتي و ازو فراغتي نيست، وحوش را بگوشت او نيك داشتي خواهم كرد ».

چون اين بشنودم و تهور و تجبر او مي‌شناختم بيامدم تا ترا بياگاهانم و برهان حسن عهد هرچه لايح تر بنمايم و آنچه از روي دين و مودت و شرط حفاظ و حكم فتوت بر من واجب است به ادا رسانم.

از عهده عهد اگر برون آيد مرد

از هرچه گمان بري فزون آيد مرد

و حالي بصلاح آن لايق تر كه تدبيري انديشي و بر وجه مسارعت روي بحليت آري مگر دفعي دست دهد و خلاصي روي نمايد.
چون شنزبه حديث دمنه بشنود، و عهود و مواثيق شير پيش خاطر آورد - و در سخن او نيز ظن صدق و اعتقاد نصيحت مي‌داشت - گفت واجب نكند كه شير بر من غدر انديشد، كه ا زمن خيانتي ظاهر نشده ست، لكن بدروغ او را بر من آغاليده باشند و بتزوير و تمويه مرا در خشم او افگنده. و در خدمت او طايفه اي نابكارند همه در بدكرداري استاد و امام، و در خيانت و درازدستي چيره و دلير، و ايشان را بارها بيازموده است و هرچه از آن باب در حق ديگران گويند بران قياس كند. وهراينه صحبت اشرار موجب بدگماني باشد در حق اخيار، و اين نوع ممارست بخطا راه برد چون خطاي بط.
گويند كه بطي در آب روشنايي ستاره ديد، پنداشت كه ماهي است، قصدي مي‌كرد تابگيرد و هيچ نمي يافت. چون بارها بيازمود و حاصلي نديد فروگذاشت. ديگر روز هرگاه كه ماهي بديدي گمان بردي كه همان روشنايي است قصدي نپيوستي. و ثمرت اين تجربت آن بود كه همه روز گرسنه بماند.
و اگر شير را از من شنوانيده‌اند و باور داشته است موجب آزمايش ديگران بوده است و مصداق تهمت من خيانت ايشان است.
و اگر اين هم نيست و كراهيت بي علت است پس هيچ دست آويز و پاي جاي نماند. چه سخط چون از علتي زايد استرضا و معذرت آن را بردارد، و هرچه برزق و افترا

ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارك ازان قاصر، و وجه
تلافي دران تاريك باشد. كه باطل و زور هرگز كم نيايد و
آن را اندازه و نهايت صورت نبندد.
و نمي دانم در آنچه ميان من و شير رفته است خود را
جرمي، هرچند در امكان نيايد كه دو تن بايك ديگر صحبت
دارند، و شب و روز و گاه و بيگاه بيك جا باشند، و در نيك
و بد و اندوه و شادي مفاوضت پيوندند چندان كه تحرز و
تحفظ وخويشتن داري بكار توانند داشت كه سهوي نرود. چه
هيچ كس از سهو و زلت خالي و معصوم نتواند بود، و
هرگاه كه بقصد و عمد منسوب نباشد مجال تجاوز اغماض
اندران هرچه فراخ تر است. و نيز هيچ مشاطه جمال عفو و
احسان مهتران را زشتي جرم و جنايت كهتران نيست
والضد يبرز حسنه الضد
و اگر بر من خطايي خواهد شمرد جز آن نمي شناسم كه در
رايها جاي جاي براي مصلحت او را خلافي كرده ام، مگر
آن را بر دليري و بي حرمتي حمل فرموده است. و هيچ
اشارت نبوده ست كه نه دران منفعتي و ازان فايده اي ظاهر
بحاصل آمده است. و با اين همه البته بر سر جمع نگفته ام،
و دران جانب هيبت او برعايت رسانيده ام، و شرط تعظيم و
توقير هرچه تمامتر بجاي آورده. و چگونه توان داشت كه
نصيحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد؟
دارو سبب درد شد، اينجا چه اميد است
زايل شدن عارضه و صحت بيمار!
و هركه از ناصحان در مشاورت و از طبيبان در معالجت و
از فقها در مواضع شبهت به رخصت و غفلت راضي گردد

از فوايد راي راست و منافع علاج بصواب و ميامن مجاهدت در عبادت بازماند.
و اگر اين هم نيست ممكن است كه سكرات سلطنت و ملال ملوك او را برين باعث مي‌باشد. و يكي از سكرات ملك آنست كه هميشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط ماخوذ. و علما گويند كه «در قعر دريا با بند غوطه خوردن و، در مستي لب مار دم بريده مكيدن خطر است، و ازان هايل تر و مخوف تر خدمت و قربت سلاطين
و نيز شايد بود كه هنر من سبب اين كراهيت گشته است، چه اسپ را قوت وتگ او موجب عنا و رنج گردد، و درخت نيكو بارور را از خوشي ميوه شاخها شكسته شود، و جمال دم طاووس او را پراگنده و بال گسسته گذارد
وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موي طاووس را پر
*
شد ناف معطر سبب كشتن آهو
شد طبع موافق سبب بستن كفتار
و هنرمندان بحسد بي هنران در معرض تلف آيند
ان الحسان مظنة للحسد
و خصم امائل فرومايگان و اراذل باشند و بحكم انبوهي غلبه كنند، چه دون و سفله بيشتر يافته شود. لئيم را از ديدار كريم و، نادان را از مجالست دانا، و احمق را از مصاحبت زيرك ملالت افزايد.
و بي هنران در تقبيح حال اهل هنر چندان مبالغت نمايند كه حركات و سكنات او را در لباس دناءت بيرون آرند، و در

صورت جنايت و كسوت خيانت بمخدوم نمايند، و همان هنر
را كه او دالت سعادت شمرد مادت شقاوت گردانند
و اگر بدسگالان اين قصد بكردەاند و قضا آن را موافقت
خواهد نمود دشوارتر، كه تقدير آسماني شير شرزه را اسير
صندوق گرداند و مار گرزه را سخره و خردمند دوربين را
مدهوش حيران و، احمق غافل را زير متيقظ و شجاع مقتحم
را بد دل محترز و جبان خائف را دلير متهور و توانگر
منعم را درويش ذليل و فاقه رسيده محتاج را مستظهر
متمول.
دمنه گفت: آنچه شير براي تو ميسگالد از اين معاني كه
برشمردي چون تضريب خصوم ملال ملوك و ديگر ابواب
نيست، لكن كمال بي وفايي و غدر او را بران ميدارد، كه
جباري است. كامگار و غداريست مكار. اويل صحبت او را
حلاوت زندگانيست و اواخر آن را تلخي مرگ. شنزبه
گفت:طعم نوش چشيده ام، نوبت زخم نيش است. و بحقيقت
مرا اجل اينجا آورد، و الا من چه مانم بصحبت شير؟ من او
را طعمه و او در من طامع. اما تقدير ازلي و غلبه حرص و
اوميد مرا در اين ورطه افگند
و امروز تدبير از تدارك آن قاصر است و راي در تلافي آن
عاجز، و زنبور انگبين بر نيلوفر نشيند و برايحت معطر و
نسيم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد تا بوقت برنخيزد، و
چون برگهاي نيلوفر پيش آيد در ميان آن هلاك شود. و
هركه از دنيا بكفاف قانع نباشد و در طلب فضول ايستد چون
مگس است كه بمرغزارهاي خويش پررياحين و درختان
سبز پرشكوفه راضي نگردد و برآبي نشيند كه از گوش پيل
مست دود تا بيك حركت گوش پيل كشته شود. و هركه

نصيحت و خدمت كسي را كند كه قدر آن نداند چنانست كه بر اوميد ريع در شوره ستان تخم پراگند و، با مرده مشاورت پيوندد و، در گوش كرمادرزاد غم و شادي گويد و، بر روي آب روان معما نويسد و، بر صورت گرمابه بهوس تناسل عشق بازد. دمنه گفت:از اين سخن درگذر و تدبير كار خود كن. شنزبه گفت: چه تدبير دانم كرد؟و من اخلاق شير را آزموده ام، در حق من جز خير و خوبي نخواهد بود، لكن نزديكان او در هلاك من ميكوشند، و اگر چنين است بس آسان نباشد، چه ظالمان مكار چون هم پشت شوند و دست در دست دهند و يك رويه قصد كسي كنند زود ظفر يابند و او را از پاي درارند، چنانكه گرگ و زاغ و شگال قصد اشتر كردند و پيروز آمدند. دمنه گفت:چگونه بود آن؟ گفت: آوردهاند كه زاغي و گرگي و شگالي در خدمت شيري بودند و مسكن ايشان نزديك شارعي عامر. اشتربازرگاني در آن حوالي بماند بطلب چراخور در بيشه آمد. چون نزديك شير رسيد از تواضع و خدمت چاره نديد شير او را استمالت نمود و از حال او استكشافي كرد و پرسيد: عزيمت در مقام و حركت چيست؟ جواب داد كه:آنچه ملك فرمايد. شير گفت:اگر رغبت نمايي در صحبت من مرفه و ايمن بباش. اشتر شاد شد و دران بيشه ببود. و مدتي بران گذشت. روزي شير در طلب شكاري ميگشت پيلي مست با او دوچهار شد، و ميان ايشان جنگ عظيم افتاد و از هر دو جاب مقومت رفت، و شير مجروح ونالان باز آمد؛ و روزها از شكار بماند. و گرگ و زاغ و شگال بي برگ ميبودند. شير اثر آن بديد و گفت: ميبينيد در اين نزديكي صيدي تا من بيرون روم و كار شما ساخته گردانم؟

ایشان در گوشه اي رفتند و با يك ديگر گفت: در مقام اين اشتر ميان ما چه فايده؟ نه ما را با او الفي و نه ملك را ازو فراغي. شير را بران بايد داشت تا او را بشكند، تا حالي طعمه او فرونماند و چيزي بنوك ما رسد. شگال گفت: اين نتوان كرد، كه شير او را امان داده ست و در خدمت خويش آورده. و هركه ملك را بر غدر تحريض نمايد و نقض عهد را در دل او سبك گرداند ياران و دوستان را در منجنيق بلا نهاده باشد و آفت را بكمند سوي خود كشيده. زاغ گفت:آن وثيقت را رخصتي توان انديشيد و شير را از عهده آن بيرون توان آورد؛ شما جاي نگاه داريد تا من بازآيم.
پيش شير رفت و بيستاد. شير پرسيد كه: هيچ بدست شد؟ زاغ گفت:كس را چشم از گرسنگي كار نمي كند، لكن وجه ديگر هست، اگر امضاي ملك بدان پيوندد همه در خصب و نعمت افتيم. شير گفت:بگو. زاغ گفت: اين اشتر ميان ما اجنبي است، و در مقام او ملك را فايده اي صورت نمي توان كرد. شير در خشم شد و گفت: اين اشارت از وفا و حريت دور است و با كرم و مروت نزديكي و مناسبت ندارد. اشتر را امان داده ام، بچه تاويل جفا جايز شمرم؟ زاغ گفت: بدين مقدمه وقوف دارم، لكن حكما گويند كه؟ «يك نفس را فداي اهل بيتي بايد كرد و اهل بيتي را فداي قبيله اي و قبيله اي را فداي اهل شهري و اهل شهري را فداي ذات ملك اگر درخطري باشد. » و عهد را هم مخرجي توان يافت چنانكه جانب ملك از وصمت غدر منزه ماند، و حالي ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم ماند. شير سر در پيش افگند.

زاغ باز رفت و ياران را گفت: لختي تندي و سركشي كرد، آخر رام شد و بدست آمد. اكنون تدبير آنست كه ما همه بر اشتر فراهم آييم، و ذكر شير و رنجي كه او را رسيده است تازه گردانيم، و گوييم «ما در سايه دولت و سامه حشمت اين ملك روزگار خرم گذرانيده ايم. امروزكه او را اين رنج افتاد اگر بهمه نوع خويشتن برو عرضه نكنيم و جان و نفس فداي ذات و فراغ او نگردانيم بكفران نعمت منسوب شويم، و بنزديك اهل مروت بي قدر و قيمت گرديم. و صواب آنست كه جمله پيش او رويم و شكر ايادي او باز رانيم، و مقرر گردانيم كه از ما كاري ديگر نيايد، جانها و نفسهاي ما فداي ملك است. و هريك از ما گويد: امروز چاشت ملك از من سازند. و ديگران آن را دفعي كنند و عذري نهند. بدين تودد حقي گزارده شود و ما را زياني ندارد. »

اين فصول با اشتر درازگردن كشيده بالا بگفتند، و بيچاره را بدمدمه در كوزه فقاع كردند، و با او قرار داده پيش شير رفتند. و چون از تقرير ثنا و نشر شكر بپرداختند زاغ گفت: راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است. و اكنون ضرورتي پيش آمده است، و از امروز ملك را از گوشت من سد رمقي حاصل تواند بود، مرا بشكند. ديگران گفتند: در خوردن تو چه فايده از گوشت تو چه سيري؟ ! شگال هم برآن نمط فصلي آغاز نهاد. جواب دادند كه: گوشت تو بوي ناك و زيان كار است طعمه ملك را نشايد. گرگ هم بر اين منوال سخني بگفت. گفتند كه: گوشت تو خناق آرد، قايم مقام زهر هلاهل باشد.

اشتر اين دم چون شكر بخورد و ملاطفتي نمود. همگنان يك كلمه شدند و گفتند:راست ميگويي و از سر صدق عقيدت و

فرط شفقت عبارت مي‌كني. يكبارگي در وي افتادند و پاره پاره كردند.
و اين مثل بدان آوردم كه مكر اصحاب اغراض، خاصه كه مطابقت نمايند، بي اثر نباشد. دمنه گفت:وجه دفع، چه مي‌انديشي؟ گفت:جز جنگ و مقاومت روي نيست، كه اگر كسي همه عمر بصدق دل نماز گزارد، و از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نيايد كه يك ساعت از روز از براي حفظ مال و توقفي نفس در جهاد گذارد من قتل دون ماله فهو شهيد و من قتل دون نفسه فهو شهيد چون بجهاد كه براي مال كرده شود سعادت شهادت و عز مغفرت مي‌توان يافت جايي كه كارد باستخوان رسد و كار بجان افتد اگر از روي دين و حميت كوششي پيوسته آيد بركات و مثوبات آن را نهايت صورت نبندد، و وهم از ادراك غايت آن قاصر باشد. دمنه گفت:خردمند در جنگ شتاب و مسابقت و پيش دستي و مبادرت روا ندارد، و مباشرت خطرهاي بزرگ اختيار صواب نبيند. و تا ممكن گردد اصحاب راي بمدارا و ملاطفت گرد خصم درآيند، و دفع مناقشت بمجاملت اولي تر شناسند. ودشمن ضعيف را خوار نشايد داشت، كه اگر از قوت و زور درماند بحيلت و مكر فتنه انگيزد. و استيلا و اقتحام و تسلط و اقدام شير مقرر است و از شرح و بسط مستغني. و هركه دشمن را خوار دارد و از غايلت محاربت غافل باشد پشيمان گردد، چنانكه وكيل دريا گشت از تحقير طيطوي. شنزبه گفت: چگونه؟ گفت:
آورده‌اند كه نواعي است از مرغان آب كه آن را طيطوي خوانند، و يك جفت ازان در ساحلي بودندي. چون وقت بيضه فراز آمد ماده گفت: در اين سخن جاي تامل است، اگر

دريا در موج آيد و بچگان را درربايد آن را چه حيلت توان كرد؟ نر گفت:گمان نبرم كه وكيل دريا اين دليري كند و جانب مرا فروگذارد، واگر بي حرمتي انديشد انصاف از وي بتوان ستد. ماده گفت:خويشتن شناسي نيكو باشد. بچه قوت و عدت وكيل دريا را بانتقام خود تهديد مي‌كني؟ از اين استبداد درگذر، و براي بيضه جاي حصين گزين، چه هركه سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد كه بباخه رسيد. گفت: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند كه در آب گيري دو بط و يكي باخه ساكن بودند و ميان ايشان بحكم مجاورت دوستي و مصادقت افتاده. ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ايشان بخراشيد و سپهر آينه فام صورت مفارقت بديشان نمود، و در آن آب كه مايه حيات ايشان بود نقصان فاحش پيدا آمد. بطان چون آن بديدند بنزديك باخه رفتند و گفت: بوداع آمده ايم، پدرود باش اي دوست گرامي و رفيق موافق. باخه از درد فرقت و سوز هجرت بناليد و از اشك بسي در و گهر باريد

و گفت: اي دوستان و ياران، مضرت نقصان آب د رحق من زيادت است كه معيشت من بي ازان ممكن نگردد. و اكنون حكم مروت و قضيت كرم عهد آنست كه بردن مرا وجهي انديشيد و حيلتي سازيد. گفتند: رنج هجران تو مارا بيش است، و هركجا رويم اگر چه در خصب و نعمت باشيم بي ديدار تو ازان تمتع و لذت نيابيم، اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان را سبك داري، و بر آنچه بمصلحت حال و مآل تو پيوندد ثبات نكني. و اگر خواهي كه ترا ببريم شرط آنست كه چون ترا برداشتيم و در هوا رفت چندانكه مردمان را چشم بر ما افتد هرچيز گويند راه جدل بربندي و البته لب

نگشايي. گفت: فرمان بردارم، و آنچه برشما از روي مروت
واجب بود بجاي آورديد، و من هم ميپذيرم كه دم طرقم و
دل در سنگ شكنم.
بطان چوبي بياوردند و باخه ميان آن بدندان بگرفت محكم، و
بطان هر دو جانب چوب را بدهان برداشتند و او را
ميبردند. چون باوج هوا رسيدند مردمان را از ايشان شگفت
آمد و از چپ و راست بانگ بخاست كه «بطان باخه
ميبرند. » باخه ساعتي خويشتن نگاه داشت، آخر بي طاقت
گشت وگفت: «تا كور شويد. دهان گشاد بود و از بالا در
گشتن. بطان آواز دادند كه:بر دوستان نصيحت باشد
نيك خواهان دهند پند وليك
نيك بختان بوند پند پذير
باخه گفت: اين همه سودا است، چون طبع اجل صفرا تيز
كرد و ديوانه وار روي بكسي آورد از زنجير گسستن فايده
حاصل نيايد و هيچ عاقل دل در دفع آن نبندد
ان المنايا لاتطيش سهامها
از مرگ حذر كردن دو وقت روا نيست
روزي كه قضا باشد و روزي كه قضا نيست
طيطوي نر گفت:شنودم اين مثل، ولكن مترس و جاي نگاه
دار. ماده بيضه بنهاد. وكيل دريا اين مفاوضت بشنود، از
بزرگ منشي و رعنايي طيطوي در خشم شد و دريا در موج
آمد و بچگان ايشان را ببرد. ماده چون آن بديد اضطراب
كرد و گفت:من ميدانستم كه با آب بازي نيست، و تو بناداني
بچگانن باد دادي و آتش بر من بباريدي، اي خاكسار باري
تدبيري انديش. طيطوي نر جواب داد كه: سخن بجهت گوي،

و من از عهده قول خويش بيرون مي‌آيم و انصاف خود از وكيل دريا مي‌ستانم.
در حال بنزديك ديگر مرغان رفت و مقدمان هر صنف را فراهم آورد و حال باز گفت، و در اثناي آن ياد كرد كه: اگر همگنان دست در دست ندهيد و در تدارك اين كار پشت در پشت نه ايستد وكيل دريا را جرات افزايد، و هرگاه كه اين رسم مستمر گشت همگنان در سر اين غفلت شويد. مرغان جمله بنزديك سيمرغ رفتند، و صورت واقعه با او بگفتند، و آينه فرا روي او داشتند كه اگر در اين انتقام جد ننمايد بيش شاه مرغان نتواند بود. سيمرغ اهتزاز نمود و قدم بنشاط در كار نهاد. مرغان بمعونت و مظاهرت او قوي دل گشتند و غزيمت بر كين توختن مصمم گردانيدند. وكيل دريا قوت سيمرغ و ديگر مرغان شناخته بود بضرورت، بچگان طيطوي باز داد.
و اين افسانه بدان آوردم تا بداني كه هيچ دشمن را خوار نشايد داشت. شنزبه گفت:در جنگ ابتدا نخواهم كرد اما از صيانت نفس چاره نيست. دمنه گفت: چون بنزديك او روي علامات شر بيني، كه راست نشسته باشد و خويشتن را برافراشته و دم بر زمين مي‌زند، شنزبه گفت: اگر اين نشانها ديده شود حقيقت غدر از غبار شبهت بيرون آيد.
دمنه شادمان و تازه روي بنزديك كليله رفت. كليله گفت: كار كجا رسانيدي؟ گفت:فراغ هرچه شاهدتر و زيباتر روي مي‌نمايد.
پس هر دو بنزديك شير رفتند. اتفاق را گاو بايشان برابر برسيد. چون او را بديد راست ايستاد و مي‌غريد و دم چون مار مي‌پيچانيد. شنزبه دانست كه قصد او دارد و با خود

گفت: خدمتگار سلطان در خوف و حيرت همچون هم خانه مار و هم خوابه شير است، كه اگر چه مار خفته و شير نهفته باشد آخر اين سر برآرد و آن دهان بگشايد.
اين مي‌انديشيد و جنگ را مي‌ساخت. چون شير تشمر او مشاهدت كرد برون جست و هردو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبين روان گشت. كليله آن بديد و روي بدمنه آورد و گفت:

باران دو صد ساله فرو ننشاند
اين گرد بلا را كه تو انگيخته اي

بنگر اي نادان در وخامت عواقب حيلت خويش. دمنه گفت:عاقبت وخيم كدامست؟گفت:رنج نفس شير و، سمت نقض عهد و، هلاك گاو و هدر شدن خون او و، پريشاني جماعت لشكر و تفرقه كلمه سپاه و، ظهور عجز تو در دعوي كه برفق اين كار بپردازي و بدين جاي رسانيد. و نادان تر مردمان اوست كه مخدوم را بي حاجت در كارزار افگند. و خردمندان در حال قوت و استيلا و قدرت و استعلا از جنگ چون خرچنگ پس خزيده اند، و از بيدار كردن فتنه و تعرض مخاطره و تحرز و تجنب واجب ديده اند، كه وزير چون پادشاه را بر جنگ تحريض نمايد در كاري در كاري كه بصلح و رفق تدارك پذيرد برهان حمق و غباوت، بنموده باشد، و حجت ابلهي و خيانت سيرگواه كرده. پوشيده نماند كه راي در رتبت بر شجاعت مقدم است، كه كارهاي شمشير به راي بتوان گزارد و آنچه به راي دست دهد شمشير دو اسپه در گرد آن نرسد، چه هركجا راي سست بود شجاعت مفيد نباشد چنانكه ضعيف دل و ركيك راي را در محاورت زبان گنگ شود و فصاحت و چرب سخني دست

نگيرد. و مرا هميشه اعجاب تو و مغرور بودن به راي
خويش و مفتون گشتن بجاه اين دنياي فريبنده، كه مانند خدعه
غول و عشوه سرابست، معلوم بود لكن در اظهار آن با تو
تاملي كردم و منتظر مي‌بودم كه انتباهي يابي و ازخواب
غفلت بيدار شوي، و چون از حد بگذشت وقتست كه از
كمال ناداني و جهالت و حمق و ضلالت تو اندكي باز گويم
و بعضي از معايب راي و مقابح فعل تو بر تو شمرم؛ و آن
از دريا قطره اي و از كوه ذره اي خواهد بود، و گفته اند:
پادشاه را هيچ خطر چون وزيري نيست كه قول او را بر
فعل رجحان بود و گفتار بركردار مزيت دارد
و تو اين مزاج داري و سخن تو بر هنر تو راجح است، و
شير بحديث تو فريفته شد. و گويند كه «در قول بي عمل و
منظر بي مخبر و مال بي خرد و دوستي بي وفا و علم بي
صلاح و صدقه بي نيت و زندگاني بي امن و صحت فايده
اي بيشتر نتواند بود. و پادشاه اگر چه بذات خويش عادل و
كم آزار باشد چون وزير جائر و بدكرداري باشد منافع عدل
و رافت او از رعايا بريد گرداند، چون آب خوش صافي كه
در وي نهنگ بينند، هيچ آشناور، اگر چه تشنه و محتاج
گذشتن باشد، نه دست بدان دراز يارد كردن نه پاي دران
نهاد. »
و زينت و زيب ملوك خدمتگاران مهذب و چراكران كافي
كاردانند. و تو مي‌خواهي كه كسي ديگر را در خدمت شير
مجال نيفتد، و قربت و اعتماد او بر تو مقصور باشد. و از
ناداني است طلب منفعت خويش در مضرت ديگران و، توقع
دوستان مخلص بي وفاداري و رنج كشي و، چشم ثواب
آخرت بريا در عبادت و، معاشقت زنان بدرشت خويي و

فظاظت و، آموختن علم بآسايش و راحت. لكن در اين گفتار فايده اي نيست، چون مي‌دانم كه در تو اثر نخواهد كرد. و مثل من با تو چنانست چون آن مرد كه آن مرغ را مي‌گفت كه «رنج مبر در معالجت چيزي كه علاج نپذيرد، كه گفته اند:

وداء النوك ليس له دواء»

دمنه پرسيد كه: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند كه جماعتي از بوزنگان در كوهي بودند، چون شاه سيارگان بافق مغربي خراميد و جمال جهان آراي را بنقاب ظلام بپوشانيد سپاه زنگ بغيبت او بر لشگر روم چيره گشت و شبي چون كار عاصي روز محشر درآمد. باد شمال عنان گشاده و ركاب گران كرده بر بوزنگان شبيخون آورد. بيچارگان از سرما رنجور شدند. پناهي مي‌جستند، ناگاه يراعه اي ديدند در طرفي اگنده، گمان بردند كه آتش است، هيزم بران نهادند و مي‌دميدند.

برابر ايشان مرغي بود بر درخت بانگ مي‌كرد كه: آن آتش نيست. البته بدو التفات نمي نمود. در اين ميان مردي آنجا رسيد، مرغ را گفت: رنج مبر كه بگفتار تو يار نباشند و تو رنجور گردي، و در تو تقديم و تهذيب چنين كسان سعي پيوستن همچنانست كه كسي شمشير بر سنگ آزمايد و شكر در زير آب پنهان كند. مرغ سخن وي نشنود و از درخت فرود آمد تا بوزنگان را حديث يراعه بهتر معلوم كند، بگرفتند و سرش جدا كردند.

و كار تو همين مزاج دارد و هرگز پند نپذيري، و عظت ناصحان در گوش نگذاري. و هراينه در سر اين استبداد و اصرار شوي و از اين زرق و شعوذه وقتي پشيمان گردي

که بیش سود ندارد و زبان خرد در گوش تو خواند که«ترکت الراي بالري. » لختي پشت دست خايي و روي سينه خراشي، چنانكه آن زيرك شريك مغفل كرد و سود نداشت. دمنه گفت: چگونه؟ گفت:

دو شريك بودند يكي دانا و ديگر نادان، و ببازارگاني مي‌رفتند. در راه بدره اي زر يافتند، گفتند: سود ناكرده در جهان بسيار است، بدين قناعت بايد كرد و بازگشت. چون نزديك شهر رسيدند خواستند كه قسمت كنند، آنكه دعوي زيركي كردي گفت:چه قسمت كنيم؟ آن قدر كه براي خرج بدان حاجت باشد برگيريم، و باقي را باحتياط بجايي بنهيم، و هر يكچندي مي‌آييم و بمقدار حاجت مي‌بريم. برين قرار دادند و نقدي سره برداشتند و باقي در زير درختي باتقان بنهادند و در شهر رفتند.

ديگر روز آنكه بخرد موسوم و بكياست منسوب بود بيرون رفت وزر ببرد: و روزها بران گذشت و مغفل گذشت و مغفل را بسيم حاجت افتاد. بنزديك شريك آمد و گفت: بيا تا از آن دفينه چيزي برگيريم كه من محتاجم. هر دو بهم آمدند و زر نيافتند، عجب بردند. زيرك در فرياد و نفير آمد و دست در گريبان غافل درمانده زد كه: زر تو برده اي و كسي ديگر: خبر نداشتست. بيچاره سوگند مي‌خورد كه: نبرده ام. البته فايده نداشت. تا او را بدر سراي حكم آورد و زر دعوي كرد و قصه باز گفت.

قاضي پرسيد كه: گواهي يا حجتي داري؟ گفت: درخت كه در زير آن مدفون بوده است گواهي دهد كه اين خائن بي انصاف برده است و مرا محروم گردانيده. قاضي را از اين سخن گفت آمد و پس از مجادله بسيار ميعاد معين گشت كه

ديگر روز قاضي بيرون رود و زير درخت دعوي بشنود و بگواهي درخت حكم كند.
آن مغرور بخانه رفت و پدر را گفت كه: كار زر بيك شفقت و ايستادگي تو باز بستست. و من باعتماد تو تعلق بگواهي درخت كرده ام. اگر موافقت نمايي زر ببريم و همچندان ديگر بستانيم. گفت: چيست آنچه بمن راست ميشود؟ گفت: ميان درخت گشاده است چنانكه اگر يك دو كس دران پنهان شود نتوان ديد. امشب ببايد رفت و در ميان آن ببود و، فردا چون قاضي بيايد گواهي چنانكه بايد بداد. پير گفت: اي پسر، بسا حيلتا كه بر محتال وبال گردد. و مباد كه مكر تو چون مكر غوك باشد. گفت: چگونه؟ گفت:
غوكي در جوار ماري وطن داشت، هرگاه كه بچه كردي مار بخوردي، و او بر پنج پايكي دوستي داشت. بنزديك او رفت و گفت: اي بذاذر، كار مرا تدبير كن كه مرا خصم قوي و دشمن مستولي پيدا آمده ست، نه با او مقاومت ميتوانم كردن و نه از اينجا تحويل، كه موضع خوش و بقعت نزه است، صحن آن مرصع بزمرد و ميناو مكدل ببسد و كهربا

آب روي آب زمزم و كوثر
خاك وي خاك عنبر و كافور
شكل وي ناپسوده دست صبا
شبه وي ناسپرده پاي دبور

پنج پايك گفت: با دشمن غالب توانا جزبمكر دست نتوان يافت، و فلان جاي يكي راسوست؛ يكي ماهي چند بگير و بكش و پيش سوراخ راسو تا جايگاه مار ميافگن، تا راسو يگان يگان ميخورد، چون بمار رسيد ترا از جور او باز

رهاند. غوك بدين حيلت مار را هلاك كرد. روزي چند بران گذشت. راسو را عادت باز خواست، كه خوكردگي بتر از عاشقي است. بار ديگر هم بطلب ماهي بر آن سمت مي‌رفت، ماهي نيافت، غوك را با بچگان جمله بخورد. اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بسيار حيلت و كوشش بر خلق وبال گشتست. گفت: اي پدر كوتاه كن و درازكشي در توقف دار، كه اين كار اندك موونت بسيار منفعت است. پير را شره مال و دوستي فرزند در كار آورد، تا جانب دين و مروت مهمل گذاشت، و ارتكاب اين محفظور بخلاف شريعت و طريقت جايز شمرد، و برحسب اشارت پسر رفت. ديگر روز قاضي بيرون رفت و خلق انبوه بنظاره بيستادند. قاضي روي بدرخت آورد و از حال زر بپرسيد. آوازي شنود كه: مغفل برده ست. قاضي متحير گشت و گرد درخت برآمد، دانست كه در ميان آن كسي باشد - كه بدالت خيانت منزلت كرامت كم توان يافت - بفرمود تا هيزم بسيار فراهم آوردند و در حوالي درخت بنهادند و آتش اندران زد. پير ساعتي صبر كرد، چون كار بجان رسيد زينهار خواست. قاضي فرمود تا او فرو آوردند و استمالت نمود. راستي حال قاضي را معلوم گردانيد چنانكه كوتاه دستي و امانت مغفل معلوم گشت و خيانت پسرش از ضمن آن مقرر گشت. و پير از اين جهان فاني بدار نعيم گريخت با درجت شهادت و سعادت مغفرت. و پسرش، پس از آنكه ادب بليغ ديده بود و شرايط تعريك و تعزيز در باب وي تقديم افتاده، پدر را، مرده، بر پشت بخانه برد. و مغفل ببركت راستي و امانت يمن صدق و ديانت زر بستد و بازگشت.

و این مثل بدان آوردم تا بداني که عاقبت مکر نامحمود و خاتمت غدر نامحبوبست

و تو اي دمنه در عجز راي و خبث ضمیر و غلبه حرص و ضعف تدبیر منزلتي که زبان از تقریر آن قاصر است و عقل در تصویر آن حیران. و فایده مکر و حیلت تو مخدوم را این بود که ميبیني و آخر وبال و تبعت آن بتو رسد. و تو چون گل دو رویي که هر کرا همت وصلت تو باشد دستهاش بخار گردد و از وفاي تو تمتعي نباید، و دو زباني چون مار، لکن مار را بر تو مزیت است، که از هر دو زبان تو زهري ميزاید.

و راست گفتهاند که: آب کاریز و جوي چندان خوش است که بدریا نرسیده است، و صلاح اهل بیت آن قدر برقرار است که شریر دیو مردم بدیشان نپیوستست، و شفقت بذاذري و لطف دوستي چندان باقي است که دو روي فتان و دوزبان نمام میان ایشان مداخلتي نیافتست. و همیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد ميکردم که گویند «از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستي و قرابت دارند، که مثل مواصلت فاسق چون تربیت مار است، که مارگیر اگرچه در تعهد وي بسیار رنج برد آخر خوشتر روزي دنداني بدو نماید و روي وفا و آزرم چون شب تار گرداند؛ و صبحت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه بعضي از اخلاق او در ظاهر نامرضي باشد، و از محاسن عقل و خرد اقتباس ميباید کرد، و از مقابح آنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه ميداشت، و از مقاربت جاهل برحذر باید بود که سیرت او خود جز مذموم صورت نبندد، پس از مخالطت او چه فایده حاصل آید؟ و از جهالت او ضلالت افزاید. »

و تو از آنهايي، كه از خوي بد و طبع كژ تو هزار فرسنگ
بايد گريخت. و چگونه از تو اوميد وفا و كرم توان داشت؟
چه برپادشاه كه ترا گرامي كرد و عزيز و محترم و سرور
محتشم گردانيد، چنانكه در ظل دولت او دست در كمر
مردان زدي و پاي بر فرق آسمان نهاد، اين معاملت جايز
شمردي و حقوق انعام او ترا دران زاجر نيامد.

يك قطره ز آب شرم و يك ذره وفا
در چشم و دلت خداي داناست كه نيست

و مثل دوستان با تو چون مثل آن بازرگان است كه گفته
بود:زميني كه موش آن صد من آهن بخورد چه عجب اگر
باز كودكي در قياس ده من بربايد؟ دمنه گفت:چگونه؟
گفت:آورده‌اند كه بازرگاني اندك مال بود و مي‌خواست كه
سفري رود. صد من آهن داشت، در خانه دوستي بر وجه
امانت بنهاد و برفت. چون بازآمد امين، وديعت فروخته بود
و بها خرج كرده. بازرگان روزي بطلب آهن بنزديك او
رفت. مرد گفت: آهن در پيغوله خانه بنهاده بودم و دران
احتياطي نكرده، تا من واقف شدم موش آن را تمام خورده
بود. بازرگان گفت: آري، موش آهن را نيك دوست داردو
دندان او برخائيدن آن قادر باشد. امين راست كار شاد گشت،
يعني «بازرگان نرم شد و دل از آن برداشت. » گفت:
امروز مهمان من باش. گفت: فردا باز آيم.
بيرون رفت و پسري را ازان او ببرد. چون بطلبيدند و ندا
در شهر افتاد بازرگان گفت: من بازي را ديدم كودكي را
مي‌برد. امين فرياد برآورد كه: محال چرا مي‌گويي؟ باز
كودك را چگونه برگيرد؟ بازرگان بخنديد و گفت: دل تنگ
چرا مي‌كني؟ در شهري كه موش آن صد من آهن بتواند

خورد آخر باز كودكي را هم برتواند داشت. امين دانست كه حال چيست، گفت:آهن موش نخورد، من دارم، پسر بازده و آهن بستان.

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه چون ملك اين كردي ديگران را در تو اميد وفاداري و طمع حق گزاري نماند. و هيچيز ضايع تر از دوستي كسي نيست كه در ميدان كرم پياده و در لافگه وفا سرافگنده باشد، و همچنان نيكوي كردن بجاي كسي كه در مذهب خود اهمال حق و نسيان شكر حايز شمرد؛ و پند دادن آن را كه نه در گوش گذارد و نه در دل جاي دهد؛ و سر گفتن با كسي كه غمازي سخره بيان و پيشه بنان او باشد.

و مرا چون افتاب روشن است كه از ظلمت بدكرداري و غدر تو پرهيز مي‌بايد كرد. كه صحبت اشرار مايه شقاوت است و مخالطت اخيار كيمياي سعادت. و مثل آن چون باد سحري است كه اگر بر رياحين بزد نسيم آن بدماغ برساند، و اگر بر پارگين گذرد بوي آن حكايت كند. و مي‌توان شناخت كه اين سخن برتو گران مي‌آيد. و سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامح مستبدان ناخوش.

چون مفاوضت ايشان بدين كلمت رسيد شير از گاو فارغ شده بود و كار او تمام بپرداخته. و چندانكه او را افگنده ديد و در خون غلتيده، و فورت خشم تسكيني يافت، تاملي كرد و با خود گفت: دريغ شنزبه با چندان عقل و كياست و راي و هنر. نمي دانم كه در اين كار مصيب بودم و در آنچه ازو رسانيدند حق راستي و امانت گزاردند يا طريق خائنان بي باك سپردند. من باري خود را مصيبت زده كردم و توجع و تحسر سود نخواهد داشت

چون آثار پشيماني در وي ظاهر گشت و دلايل آن واضح وبي شبهت شد و دمنه آن بديد سخن كليله قطع كرد و پيش رفت. گفت: موجب فكرت چيست؟ وقتي ازين خرم تر و روزي ازين مبارك تر چگونه تواند بود؟ملك در مقام پيروزي و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناكامي و مذلت غلطان، صبح ظفرت تيغ برآورده، روز عداوت بشام رسانيده. شير گفت:هرگاه كه از صحبت و خدمت و دانش و كفايت شنزبه ياد كنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولي گردد، و الحق پشت و پناه سپاه و روي بازار اتباع من بود، در ديده دشمنان خار و بر روي دوستان خال

دمنه گفت: ملك را بر آن كافر نعمت غدار جاي ترحم نيست، و بدين ظفري كه روي نمود و نصرتي كه دست داد شادمانگي و ارتياح و مسرت و اعتداد افزايد، و آن را از قلايد روزگار و مفاخر و مآثر شمرد، كه روزنامه اقبال بدين معاني آراسته شود و كارنامه سعادت بامثال آن مطرز گردد. در خرد نخورد بر كسي بخشودن كه بجان بر وي ايمن نتوان بود. و خصم ملك را هيچ زندن چون گور و هيچ تازيانه چون شمشير نيست. و پادشاهان خردمند بسيار كس را كه با ايشان الف بيشتر ندارند براي هنر و اخلاص چنانكه داروهاي زفت و ناخوش براي فايده و منفعت، نه بآرزو و شهوت، خوش بخورند، و انگشت كه زينت دست است و آلت قبض و بسط، اگر مار بران بگزد، براي بقاي باقي جثه آن را ببرند، و مشقت مباينت آن را عين راحت شمرند. شير حالي بدين سخن اندكي بيارامید، اما روزگار انصاف گاو بستد و دمنه را رسوا و فضيحت گردانيد، و زور و افترا

و زرق و افتعال او شير را معلوم گشت، و بقصاص گاو بزاريان زارش بكشت، چه نهال كردار و تخم گفتار چنانكه پرورده و كاشته شود بثمرت و ريع رسد.
من يزرع الشوك لايحصد به عنبا
و عواقب مكر و غدر هميشه نامحمود بوده ست و خواتم بدسگالي و كيد نامبارك. و هركه دران قدمي گزارد و بدان دستي دراز كند آخر رنج آن بروي او رسد و پشت او بزمين آرد.
و البغي يصرع اهله
و الظلم مرتعه وخيم

باب الفحص عن امر دمنة
راي گفت برهمن را: معلوم گشت داستان ساعي نمام كه چگونه جمال يقين را بخيال شبهت بپوشانيد تا مروت شير مجروح شد و سمت نقض عهد بدان پيوست و دشمنايگي در موضع دوستي و وحشت بجاي الفت قرار گرفت و دستور ملك و گنجور او در سر آن شد.
اكنون اگر بيند عاقبت كار دمنه و كيفيت معذرتهاي او پيش شير و وحوش بيان كند، كه شير در آن حادثه چون بعقل خود رجوع كرد و در دمنه بدگمان گشت تدارك آن ا زچه نوع فرمود، و بر غدر او چگونه وقوف يافت، و دمنه بچه حجت تمسك نمود،و تخلص از چه جنس طلبيد، و از كدام طريق گرد جستن پوزش آن درآمد.
برهمن گفت:خون هرگز نخسبد، و بيدار كردن فتنه بهيچ تاويل مهنانماند، و در تواريخ و اخبار چنان خوانده ام كه

چون شير از كارگاو بپرداخت از تعجيلي كه دران كرده بود
بسي پشيماني خورد و سرانگشت ندامت خاييد
نيك برنج اندرم از خويشتن
گم شده تدبير و خطا كرده ظن
و بهروقت حقوق متاكد و سوالف مرضي او را ياد مي‌كرد و
فكرت و ضجرت زيادت استيلا و قوت مي‌يافت، كه گرامي
تر اصحاب و عزيزتر اتباع او بود، و پيوسته مي‌خواست كه
حديث او گويد و ذكر او شنود. و با هريك از وحوش خلوتها
كردي و حكايتها خواستي. شبي پلنگ تا بيگاهي پيش او بود،
چون بازگشت برمسكن كليله و دمنه گذرش افتاد. كليله روي
بدمنه آورده بود و آنچه از جهت او در حق گاو رفت باز
مي‌راند. پلنگ بيستاد و گوش داشت. سخن كليله آنجا رسيده
بود كه: هول ارتكابي كردي، و اين غدر و غمزرا مدخلي
نيك باريك جستي، و ملك را خيانت عظيم روا داشتي. و
ايمن نتوان بود كه ساعت بساعت بوبال آن ماخوذ شوي و
تبعت آن بتو رسد و هيچكس از و حوش ترا دران معذور
ندارد، و در تخلص تو ازان معونت و مظاهرت روانبينند، و
همه بركشتن و مثله كردن تو يك كلمه شوند. و مرا
بهمسايگي تو حاجت نيست از من دورباش و مواصلت و
ملاطفت در توقف دار. دمنه گفت كه: گر بر كنم دل از تو و
بردارم از تو مهر
آن مهر بركه افگنم آن دل كجا برم؟
نيز كار گذشته تدبير را نشايد، خيالات فاسد از دل بيرون
كن و دست از نيك و بد بدار و روي بشادمانگي و فراغت
آر، كه دشمن برافتاد و جهان مراد خالي و هواي آرزو
صافي گشت

سرفراز و بفرخي بگراز
لهو جوي و بخرمي مي‌خور
و ناخوبي موقع آن سعي در مروت و ديانت بر من پوشيده نبد، و استيلاي حرص و حسد مرا بران محرض آمد.
چون پلنگ اين فصول تمام بشنود بنزديك مادر شير رفت و از وي عهدي خواست كه آنچه گويد مستور ماند. و پس از وثيقت و تاكيد آنچه ازيشان شنوده بود باز گفت، و مواعظ كليله و اقرار دمنه مستوفي تقرير كرد. ديگر روز مادر شير بديوار پسر آمد، او را چون غمناكي يافت. پرسيد كه: موجب چيست؟ گفت: كشتن شنزبه و ياد كردن مقامات مشهور و مآثر مشكور كه در خدمت من داشت. هرچند مي‌كوشم ذكر وي از خاطر من دور نمي شود، و هرگاه كه در مصالح ملك تاملي كنم و از مخلص مشفق و ناصح واقف انديشم دل بدو رود و محاسن اخلاق او بر من شمرد
مادر شير گفت: شهادت هيچ كس برو مقنع تر از نفس او نيست. و سخن ملك دليل است برآنچه دل او بر بي گناهي شنزبه گواهي مي‌دهد و هر ساعت قلقي تازه مي‌گرداند و برخاطر مي‌خواند كه اين كار بي يقين صادق و برهان واضح كرده شده ست. و اگر در آنچه بملك رسانيدند تفكري رفتي و برخشم و نفس مالك و قادر توانستي بود و آن را بر راي و عقل خويش بازانداختي حقيقت حال شناخته گشتي، كه هيچ دليل در تاريكي شك چون راي انور و خاطر ازهر ملك نيست، چه فراست ملوك جاسوس ضمير ملك و طليعه اسرار غيب باشد
گر ضميرت بخواهدي بي شك
از دل آسمان خبر كندي

گفت:در كار گاو بسيار فكرت كردم و حرص نمود بدانچه بدو خيانتي منسوب گردانم تا در كشتن ميشود و حسرت و ندامت بر هلاك وي بيشتر. و نيز بيچاره از راي روشن دور و از سيرت پسنديده بيگانه نبود كه تهمت حاسدان از آن روي بر وي درست گردد و تمني بي خردان در دماغ وي متمكن شود، يا مغالبت من بر خاطر گذراند. و در حق وي اهمال هم نرفته بود كه داعي عداوت و سبب مناقشت شدي. و ميخواهم كه تفحص اين كار بكنم و دران غلو و مبالغت واجب بينم، اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارك باقي نگذاشته ام، اما شناخت مواضع خطا و صواب از فوايد فراوان خالي نماند. و اگر تو دران چيزي ميداني و شنوده اي مرا بياگاهان.

گفت:شنوده ام، اما اظهار آن ممكن نيست، كه بعضي از نزديكان تو در كتمان آن مرا وصايت كرده است. و عيب فاش گردانيدن اسرار و تاكيد علما در تجنب ازان مقرراست و الا تمام بازگفته آيدي. شير گفت: اقاويل علما را وجوه بسيار است و تاويلات مختلف، و خردمندان اقتدا بدان فراخور و برقضيت حكمت صواب بينند. و پنهان داشتن راز اهل ريبت مشاركت است در زلت. و شايد بود كه رساننده اين خبر خواستست كه باظهار آن با تو خود را از عهده اين حوالت بيرون آرد و ترا بدان آلوده گرداند. مينگر در اين باب و آنچه فراخور نصيحت و شفقت تواند بود ميكن.

مادر شير گفت: اين اشارت پسنديده و راي درستست، لكن كشف اسرار دو عيب ظاهر دارد: اول دشمنايگي آن كس كه اين اعتماد كرده باشد، و دوم بدگماني ديگران،تا هيچ كس با من سخني نگويد و مرا در رازي محرم نشمرد. شير گفت:

حقيقت سخن و كمال صدق تو مقرر است، ومن نيز روا ندارم كه بسبب بيرون آوردن خويش از عهده اين خطا ترا بر خطايي ديگر اكراه نمايم. و اگر نمي خواهي كه نام آن كس تعيين كني و سر او فاش گرداني باري بمجمل اشارت كن.

مادر شير گفت: سخن علما در فضيلت عفو و جمال احسان مشهور است لكن در جرمهايي كه اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شايع نباشد. چه هركجا مضرت شامل ديده شد و، وصمت آن ذات پادشاه را بيالود و، موجب دليري ديگر مفسدان گشت و، حجت متعديان بدان قوت گرفت فو هريك در بدكرداري و ناهمواري آن را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند و عفو و اغماض وتجاوز و اغضا را مجال نماند و تدارك آن واجب بل كه فريضه گردد. ولكم في القصاص حيوة يا اولي الالباب

و في الشر نجاة حين لاينجيك احسان

و آن دمنه كه ملك را برين داشت ساعي نمام و شرير و فتان است. شير مادر را فرمود كه: چون برفت تامل كرد و كسان فرستاد و لشكر را حاضر خواست، و مادر را هم خبر كردتا بيامد. پس بفرمود تا دمنه را بياوردند و از وي اعراض نمود و خويشتن را در فكرت مشغول كرد. دمنه چون در بلا گشاده ديد و راه حذر بسته روي بيكي از نزديكان آورد و آهسته گفت كه: چيزي حادث گشتست و فكرت ملك و فراهم آمدن شما را موجبي هست؟ مادر شير گفت: ملك را زندگاني تو متفكر گردانيده است. و چون خيانت تو ظاهر شد ود روغ كه در حق قهرمان ناصح او گفتي پيدا آمد نشايد كه ترا طرفة العيني زنده گذارد.

دمنه گفت:متقدمان در حوادث جهان هيچ حكمت ناگفته رها نكرده‌اند كه متاخران را در انشاي آن رنجي بايد برد، و دير است تا گفته‌اند كه «همه تدبيرها سخره تقدير است و، هرچند خردمند پرهيز بيش كند و، در صيانت نفس مبالغت بيش نمايد بدام بلا نزديك تر باشد. » و در نصيحت پادشاه سلامت طلبيدن و صحبت اشرار را دست موزه سعادت ساختن همچنانست كه بر صحيفه كوثر تعليق كرده شود و كاه بيخته را بباد صر صر سپرده آيد. و هركه در خدمت پادشاه ناصح و يك دل باشد خطر او زيادت است براي آنكه او را دوستان و دشمنان پادشاه خصم گردند: دوستان از روي حسد و منافست در جاه و منزلت، و دشمنان از وجه اخلاص و نصيحت در مصالح ملك و دولت.

وبراي اينست كه اهل حقايق پشت بديوار امن آورده‌اند و روي ازين دنياي ناپايدار بگردانيده است ودست از لذات و شهوات آن بداشته و تنهايي را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزيده، كه در حضرت عزت و سهو و غفلت جايز نيست، و جزاي نيكي بدي و پاداش عبادت عقوبت صورت نبندد. و در احكام آفريدگار از قضيت معدلت گذر نباشد

آنجا غلطي نيست گر اينجا غلطي است

و كارهاي خلايق بخلاف آن بر انواع مختلف و فنون متفاوت رود، اتفاق دران معتبر نه استحقاق، گاه مجرمان را ثواب كردار مخلصان ارزاني مي‌دارند و گاه ناصحان را بعذاب زلت جانيان مي‌نمايند و هوا بر احوال ايشان غالب و خطا در افعال ايشان ظاهر و نيك و بد و خير و شر نزديك ايشان يكسان

و پادشاه موفق آنست که کارهاي او بايثار صواب نزديك
باشد و از طريق مضايقت دور، نه کسي را بحاجت تربيت
کند و نه از بيم عقوبت روا دارد. و پسنديده تر اخلاق ملوك
رغبت نمودن است در محاسن صواب و عزيز گردانيدن
خدمتگاران مرضي اثر. و ملك مي‌داند و حاضران هم
گواهي دريغ ندارند که ميان من و گاو هيچ چيز اسباب
منازعت و دواعي مجاذبت و عداوت قديم و عصبيت
موروث که آن را غايلتي صورت شود نبود. و او را مجال
قصد و عنايت و دست بدکرداري و شفقت هم نمي شناختم که
ازان حسد و حقدي تولد کردي. لکن ملك را نصيحتي کردم و
آنچه برخود واجب شناختم بجاي آورد، و مصداق سخن و
برهان دعوي بديد و بر مقتضاي راي خويش کاري کرد. و
بسيار کس از اهل غش و خيانت و تهمت و عداوت از من
ترسان شده اند، و هراينه بمطابقت در خون من سعي خواهند
کرد و بموافقت در من خروشند
و هرگز گمان نداشتم که مکافات نصيحت و ثمرت خدمت
اين خواهد بود که بقاي من ملك را رنجور و متاسف گرداند.
چون شير سخن دمنه بشنود گفت: او را بقضات بايد سپرد تا
از کار او تفحص کنند، چه در احکام سياست و شرايط
انصاف و معدلت. بي ايضاح بينت و الزام حجت جايز نيست
عزيمت را در اقامت حدود بامضا رسانيدن. دمنه گفت: کدام
حاکم راست کارتر و منصف تر از کمال عقل و عدل
ملکست؟ هر مثال که دهد نه روزگار را بدان محل اعتراض
تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت
گردون گشاده چشم و زمانه گوش
هر حکم را که راي تو امضا کند همي

و بر راي متين ملك پوشيده نماند كه هيچيز در كشف شبهت و افزودن در نور بصيرت چون مجاهدت و تثبت نيست. و من واثقم كه اگر تفحص بسزا رود از باس ملك مسلم مانم. و بهمه حال براءت ساحت و فرط مناصحت و صدق اشارت و يمن ناصيت من معلوم خواهد شد. اما از مبالغتي در تفتيش كار من چاره نيست، كه آتش از ضمير چوب و دل سنگ بي جد تمام و جهد بليغ بيرون نتوان آورد

و اگر من خود را جرمي شناسمي در تدارك غلو التماس ننمايمي. لكن واثقم بدطن تفحص كه مزطد اخلاص من ظاهر گردد. و هرچيز كه نسيم عطر دارد بپاشيدن آن اثر طيب زودتر باطراف رسد. و اگر در اين كار ناقه و جملي داشتمي، پس از گزاردن آن فرصتها بود، بردرگاه ملك ملازم نبودمي وپاي شكسته منتظر بلا ننشستمي. و چشم مي‌دارم كه حوالت كار باميني كند كه از غرض و ريبت مزنه باشد ب، و مثال دهد تا هر روز آنچه رود بسمع ملك برسانند، و ملك آن را بر راي جهان نماي خود، كه آينه فتح است و جام ظفر، بازاندازد تا من بشبهت باطل نگردم، چه همان موجب كه كشتن گاو ملك را مباح گردانيد از ان من بر وي محظور كرده است.

آنگاه من خود بچه سبب اين خيانت انديشم؟ كه محل و منزلت آن ندارم كه از سمت عبوديت انفت دارم و طمع كارهاي بزرگ و درجات بلند بر خاطر گذرانم. هر چند ملك را بنده ام آخر مرا از عدل علام آراي او نصيبي بايد، كه محروم گپردانيدن من ازان جحايز نباشد، و در حيات و پس از وفات اميد من ازان منقطع نگردد.

يكي از حاضران گفت: آنچه دمنه مي‌گويد از وجه تعظيم ملك نيست، اما مي‌خواهد كه بدين كلمات بلا از خود دفع كند. دمنه گفت: كيست بنصيحت من از نفس من سزاوارتر؟ و هركه خود را در مقام حاجت فروگذارد و در صيانت ذات خويش اهتمام ننمايد ديگران را در وي اميدي نماند. و سخن تو دليل است بر قصور فهم و وفور جهل تو. و تا گمان نبري كه اين تمويهات بر راي ملك پوشيده ماند !كه چون تاملي فرمايد و تمييز ملكانه بر تزوير تو گمارد فضيحت تو پيدا آيد و نصيحت از معاندت جدا شود، كه راي او كارهاي عمري بشبي پردازد و لشكرهاي گران باشارتي مقهور كند.

ز رايش ار نظري يابد آفتاب بصدق

كه خواند يارد صبح نخست را كاذب؟

مادر شير گفت: از سوابق مرك و غدر تو چندن عجب نمي دارم كه از اين مواعظت دراين حال و بيان امثل در هر باب. دمنه گفت: اين جاي مواعظتست اگر در محل قبول نشيند، و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد. مادر شير گفت: اي غدار، هنوز اميد مي‌داري كه بشعوذه و مكر خلاص يابي؟ دمنه گفت: اگر كسي نيكويي را ببدي و خير را بشر مقابله روا دارد من باري وعده را بانجاز و عهد را بوفا رسانيدم. ملك داند كه هيچ خاين را پيش او دليري سخن گفتن نباشد، و اگر در حق من اين روا دارد مضرت آن هم بجانب او باز گردد. و گفته‌اند «هركه در كارها مسارعت نمايد و از فوايد تامل و منافع تثبت غافل باشد بدو آن رسد كه بدان زن رسيد كه بگرم شكمي تعجيل روا داشت تا ميان دوست و غلام فرق نتوانست كرد. » شير پرسيد:چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که در شهر کشمير بازرگاني بود حمير نام و زني ماه پيكر داشت كه نه چشم چرخ چنان روي ديده بود، نه رايد فكرت چنان نگار گزيده،رخساري چون روز ظفر تابان و زلفي چون شب فراق درهم وبي پايان

خود ز رنگ زلف و نور روي او برساختند

كفر خالي از گمان و دين جمالي زيقين

و نقاشي استاد، انگشت نماي جهان در چيره دستي، از خامه چهره گشاي او جان آزر درغيرت، و از طبع رنگ آميز او خاطر اماني در حيرت، با ايشان همسايگي داشت. ميان او و زن بازرگان معاشقتي افتاد. رورزي زن او را گفت: بهر وقت رنج مي‌گيري و زاويه مارا بحضور خويش آراسته مي‌گرداني، و لاشك توقفي مي‌افتد تا آوازي دهي و سنگي اندازي. آخر مارا از صنعت تو فايأه اي بايد. چيزي تواني ساخت كه ميان من و تو نشاني باشد؟ گفت چادري دو رنگ سازم كه سپيدي برو چون ستاره درآب مي‌تابد و سايه يدرو چون گله زنگيان بر بناگوش تركان مي‌در فشد. و چون تو آن بديدي بزودي بيرون خرام. و غلامي اين باب مي‌شنود. چادر بساخت، و يگچندي بگذشت. روزي نقاش بكاري رفته بود و تا بيگاهي مانده. آن غلام آن چادر را از دختر او عاريت خواست و زن را بدان شعار بفريفت، و بدو نزديك شد و پس از قضاي شهوت بازگشت و چادر بازداد. چون نقاش برسيد و آرزوي ديدار معشوق مي‌داشت، در حال چادر بكتف گردانيد و آنجا رفت. زن پيش او بازدويد و گفت: اي دوست، هنوز اين ساعت بازگشته اي، خير هست كه برفور باز آمدي! مرد دانست كه چه شده است، دختر را ادب بليغ كرد و چادر بسوخت.

و این مثل بدان آوردم تا ملك بداند که در کار من تعجیل نشاید کرد. و بحقیقت بباید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاك نمي گویم، چه مرگ، اگر چه خواب نامرغوب است و آسایش نامحبوب، هراینه بخواهد بود، و بسیار پاي آوران از دست او سرگردان شدند، و گریختن ممکن نیست

خیره ماند از قیام غالب او

حمله شیر و حیلت روباه

و گرمرا هزار جانستي، و بدانمي که در سپري شدن آن ملك را فایده است و راي او را بدان میلي، در یك ساعت برترك همه بگویمي و سعادت دو جهان دران شناسمي. لکن ملك را در عواقب این کار نظري از فرایض است، که ملك بي تبع نتوان داشت، و خدمتگاران کافي را بقصد جوانب باطل از خللي خالي نماند.

تنها ماني چو یار بسیار کشي

و بهر وقت بنده اي د رمعرض کفایت مهمانت نیفتد، و مرضح اعتماد و تربیت نگردد، و هر رو ز خدمتگار ثابت قدم بدست نیاید و چارك ناصح محرم یافته نشود

سالها باید که تا یك سنگ اصلي زافتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع مي‌یابد بد گمان گشت، و اندیشید که ناگاه این غدرهاي زراندود و دروغهاي دلپذیر او باور دارد، که او نیك گرم سخن و چرب زبان بود، بفصاحت و زبان آوري مباهات نمودي، و مثلا این بیت ورد داشتي:

جایي که سخن باید چون موم کنم آهن

روي بشير اورد و گفت: خاموش ي برحجت بتصديق ماند، و از اينجا گويند كه «خاموشي همداستانيست. » و بخشم برخاست. شير فرمود كه دمنه را ببايد بست و بقضات سپرد و بحبس كرد تا تفحص كار او بكند. پس ازان مادر شير بازآمد وشير را گفت: من هميشه بوالعجبي دمنه شنودمي، اما اكنون محقق گشت بدين دروغها كه ميگويد، و عذرهاي نغز و دفعهاي شيرين كه مينهد، و مخرجهاي باريك و مخلصهاي نادر كه ميجويد. و اگر ملك او را مجال سخن دهد بيك كلمه خود را از آن ورطه بيرون آرد. در كشتن او ملك را و لشكر را راحت عظيم است. زودتر دل فارغ گرداند و او را مدت و مهلت ندهد.

شير گفت: كار نزديكان ملوك حسد و منازعت و بدسگالي و مناقشت است، و روز و شب در پي يك ديگر باشند و گرد اين معاني برآيند، و هركه هنر بيش دارد در حق او قصد زيادت رود و او را بدخواه و حسود بيش يافته شود. و مكان دمنه و قربت او بر لشكر من گران آمده است. و نمي دانم كه اجماع و اتفاق ايشان در اين واقعه براي نصيحت منست يا ا زجهت عداوت او. و نمي خواهم كه در كار او شتابي رود كه براي منفعت ديگران مضرت خويش طلبيده باشم. و تا تفحص تمام نفرمايم خود را در كشتن او معذور نشناسم، كه اتباع نفس و طاعت هوا راي راست و تدبير درست را بپوشاند. و اگر بظن خيانت اهل هنر و ارباب كفايت را باطل كنم حالي فورت خشم تسكيني يابد، لكن غبن آن بمن بازگردد.

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بر وي نهاد كليله را سوز برادري وشفقت صحبت برانگيخت، پنهان بديدار او

رفت، و چندانكه نظر بر وي افگند اشك باريدن گرفت و گفت: اي برادر ترا در اين بلا و محنت چگونه توانم ديد،و مرا پس ازين از زندگاني چه لذت؟

آب صافي شده ست خون دلم
خون تيره شدست آب سرم
بودم آهن كنون ازو زنگم
بودم آتش كنون ازو شررم

و چون كار بدين منزلت رسيد اگر در سخن با تو درشتي كنم باكي نباشد، و من اين همه مي‌ديدم و در پند دادن غلو مي‌نمود، بدان التفات نكردي. و نامقبول تر چيزها نزديك تو نصيحت است. و اگر بوقت حاجت و در هنگام سلامت در موعظت تقصير و غفلت روا داشته بودمي امروز باتو در اين جنايت شركت دارمي. لكن اعجاب تو بنفس و راي خويش عقل و علم ترا مقهور گردانيد. و اشارت عالمان در آنچه «ساعي پيش از اجل ميرد» با تو بگفته ام، و از مردن انقطاع زندگاني نخواسته اند، اما رنجهايي بيند كه حيات را منغص گرداند، چنين كه تو درين افتاده اي و هراينه مرگ ازان خوشتر است. و راست گفته‌اند «مقتل الرجل بين فكيه. »

گر زبان تو راز دارستي
تيغ را بر سرت چه كارستي؟

دمنه گفت: هميشه آنچه حق بود مي‌گفتي و شرايط نصيحت را بجاي مي‌آورد، لكن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه راي مرا ضعيف كرد و نصايح ترا در دل من بي قدر گردانيد، چنانكه بيمار مولع بخوردني، اگر چه ضرر آن مي‌شناسد، بدان التفات ننمايد و برقضيت شهوت بخورد. نيز

خرم و بي خصم زيستن و خوش دل و ايمن روزگار گذاشتن نوعي ديگر است. هركجا علو همتي بود از رنجهاي صعب و چشم زخمهاي هايل چاره نباشد

و مي‌دانم كه تخم اين بلا من كاشته ام، و هركه چيزي كاشت هراينه بدرود اگرچه در ندامت افتد و بداند كه زهگيا كاشته است. و امروز وقتست كه ثمرت كردار و ريع گفتار خويش بردارم. و اين رنج بر من گران تر مي‌گردد از هراسي كه تو بمن متهم شوي بحكم سوابق دوستي و صحبت كه ميان ماست.

و عياذالله اگر بر تو تكليفي رود تا آنچه مي‌داني از راز من بازگوطي، وانگه من بدو موونت مبتلا گردم، ي:ي رنج نفس تو و خچلت كه از جهت من در رنج افتي، و دوم آنكه مرا بيش امطد خلاص باقي نماند، كه در صدق قول تو بهيچ تاويل شبهت نباشد «گه كه در حق بيگانگان گواهيدهي فدر باب من با چندان يگانگي و مخالصت صورت ريبتي نبندد. و امروز حال من مي‌بيني، وقت رقت است و هنگام شفقت

كز ضعيفي دست و تنگي جاي
نيست ممكن كه پيرهن بدرم
گشت لاله ز خون ديده رخم
شد بنفشه ز زخم دست برم

كليله گفت: آنچه گفتي معلوم گشت. و حكما گويند كه «هيچ كس بر عذاب صبر نتواند كرد، و هرچه ممكن گردد از گفتار حق يا باطل براي دفع اذيت بگويد. » و من ترا هيچ حيلت نمي دانم، چون در اين مقام افتادي بهتر آنكه بگناه اعتراف نمايي و بدانچه كرده اي اقرار كني، و خود را از تبعت آخرت برجوع و انابت برهاني، چه لابد درين هلاك

خواهي شد، باري عاجل و آجل بهم پيوندد. دمنه گفت: در اين معاني تامل كنم و آنچه فراز آيد بمشاورت تو تقديم نمايم.

كليله رنجور و پرغم بازگشت، و انواع بلا بر دل خوش كرده پشت بر بستر نهاد و مي‌پيچيد تا هم در شب شكمش برآمد و نفس فروشد. و ددي با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزديكي خفته، بسخن كليله و دمنه بيدار شد و مفاوضت ايشان تمام بشنود و ياد گرفت و هيچ باز نگفت.

ديگر روز مادر شير اين حديث تازه گردانيد و گفت: زنده گذاشتن فجار هم تنگ كشتن اخيار است. و هر كه نابكاري را زنده گزارد در فجور با او شريك گردد. ملك قضات را تعجيل فرمود در گزارد كار دمنه و روشن گردانيدن خيانت او در مجمع خاص و محفل عام، و مثال داد كه هر روز آنچه رود بازنمايند.

وقضاوت فراهم آمدند و خاص و عام را جمع كردند، و وكيل قاضي آواز داد و روي بحاضران آورد و گفت: ملك در معني دمنه و بازجست كار او و تفتيش حوالتي كه بدو افتاده ست احتياط تمام فرموده است، تا حقيقت كار او غبار شبهت منزه شود، و حكمي كه رانده ايد در حق او از مقتضي عدل دور نباشد، و بكامگاري سلاطين و تهور ملوك منسوب نگردد. و هريكي از شما را از گناه او آنچه معلومست ببايد گفت (براي سه فايده:اول آنكه در عدل معونت كردن و حجت حق گفتن درد ين و مروت موقعي بزرگ دارد، و دوم آنكه بر اطلاق زجر كلي اصحاب ضلالت بگوشمال يكي از ارباب خيانت دست دهد، و سوم

آنكه مالش اصحاب مكر و فجور و قطع اسباب ايشان راحتي شامل و منفعتي شايع را متضمن است.
چون اين سخن بآخر رسيد)همه حاضران خاموش گشتند، و هيچ كس چيزي نگفت؛ چه ايشان را در كار او يقين ظاهر نبود، روا نداشتند كه بگمان مجرد چيزي گويند، و بقول ايشان حكمي رانده شود و خوني ريخته گردد.
چون دمنه آن بديد گفت:اگر من مجرم بودمي بخاموشي شما شاد گشتمي، لكن بي گناهم، و هر كه او را جرمي نتوان شناخت برو سبيلي نباشد، و او بنزديك اهل خرد و ديانت مبرا و معذور است. و چاره نتواند بود ازانكه هركس بر علم خويش در كار من سخني گويد، و معذور است. و چاره نتواند بود ازانكه هركس بر علم خويش در كار من سخني گويد، و دران راستي و امانت نگاه دارد، كه هرگفتاري را پاداشي است، عاجل و آجل، و قول او دران راستي و امانت نگاه دارد، كه هرگفتاري را پاداشي است، عاجل و آجل، و قول او حكمي خواهد بود در احياي نفسي يا ابطال شخصي.
و هركه بظن و شبهت، بي يقين صادق، مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد كه بدان مدعي رسيد كه بي علم وافر و مايه كامل، و بصيرتي در شناخت علتها واضح و ممارستي در معرفت داروها راجح، و رايي در انواع معالجت صايب و خاطري در ادراك كيفيت تركيب نفس و تشريح بدن ثاقب. قدم پيدا و اتقان بسزا، دعوي و راي طبيبي كرد. قضات پرسيدند كه: چگونه؟ گفت: بشهري از شهرهاي عراق طبيبي بود حاذق، و مذكور بيمن معالجت، مشهور بمعرفت دارو و علت، رفق شامل و نصح كامل، مايه بسيار و تجربت فراوان، دستي چون دم مسيح و دمي چون قدم خضر

صلي الله عليه. روزگار، چنانكه عادت اوست دربازخواستن مواهب و ربودن نفايس، او را دست بردي نمود تا قوت ذات و نور بصر در تراجع افتاد، و بتدريج چشم جهان بينش بخوابانيد. و آن نادان وقح عرصه خالي يافت و دعوي علم طب آغاز نهاد، و ذكر آن در افواه افتاد.

و ملك آن شهر دختري داشت و بذاذر زاده خويش داده بود، و او را در حال نهادن حمل رنجي حادث گشت. طبيب پير دانا را حاضر آوردند. از كيفيت رنج نيكو بپرسيد. چون جواب بشنود و بر علت تمام وقوف يافت بداروي اشارت كرد كه آن را زامهران خوانند. گفتند:ببايد ساخت. گفت:چشم من ضعيف است، شما بسازيد.

در اين ميان آن مدعي بيامد و گفت: كار منست و تركيب آن من ندانم. ملك او را پيش خواند و فرمود كه در خزانه رود و اخلاط دارو بيرون آرد. در رفت و بي علم و معرفت كاري پيش گرفت. از قضا صره زهر هلاهل بدست او افتاد،آن را بر ديگر اخلاط بياميخت و بدختر داد. خوردن همان بود و جان شيرين تسليم كردن. ملك از سوز دختر شربتي از آن دارو بدان نادان داد، بخورد و در حال سرد گشت.

و اين مثل بدان آوردم تا بدانيد كه كار بجهالت و عمل بشبهت عاقبت وخيم دارد. يكي از حاضران گفت:سزاوارتر كسي كه چگونگي مكر او از عوام نبايد پرسيد، و خبث ضمير او بر خواص مشتبه نگردد، اين بدبختست كه علامات كژي سيرت در زشتي صورت او ديده مي‌شود. قاضي پرسيد كه: آن علامت چيست؟ تقرير بايد كردن، كه همه كس آن را نتواند شناخت. گفت: علما گويند كه «هرگشاده ابرو،

که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج داي»،و بيني او بجانب راست ميل دارد، و در هر منبتي از اندام او سه موي رويد، و نظر او هميشه سوي زمين افتد، ذات ناپاك او مجمع فساد و مكر و منبع فجور و غدر باشد. »و اين علامات در وي موجود است.

دمنه گفت: د راحكام خلايق گمان ميل و مداهنت توان داشت، و حكم ايزدي عين صواب است و دران سهو و زلت و خطا و غفلت صورت نبندد. و اگر اين علامات كه ياد كردي معين عدل و دليل صدق مي‌تواند بود و، بدان حق را از باطل جدا مي‌توان كرد، پس جهانيان در همه معاني از حجت فارغ آمدند، و بيش هيچ كس را نه بر نيكوكاري محمدت واجب آيد و نه بر بدكرداري عقوبت لازم. زيرا كه هيچ مخلوق اين معاني را از خود دفع نتواند كرد. پس بدين حكم جزاي اهل خير و پاداش اهل شر محو گشت. و اگر من اين كار كه ميگويند بكرده ام، نعوذبالله، اين علامات مرا برين داشته باشد، و چون دفع آن در امكان نيايد نشايد كه بعقوبت آن ماخوذ گردم، كه آنها با من برابر آفريده شده‌اند. و چون ازان احتراز نتوان كرد حكم بدان چگونه واقع گردد؟ و تو باري برهان جهل و تقليد خويش روشن گردانيدي و بكلمه اي نامفهوم نمايش بي وجه و مداخلت نه در هنگام گرفتي.

چون بدمنه براين جمله جواب بداد ديگر حاضران دم دركشيدند و چيزي نگفتند قاضي بفرمود تا او را بزندان بازبردند.

و دوستي ازان كليله، روزبه نام، بنزديك دمنه آمد و از وفات كليله اعلام داد. دمنه رنجور و متاسف گشت و پرغم و

متحير شد،و از كوره آتش دل آهي برآورد و از فواره ديأه آب بر رخسار براند و گفت: دريغ دوست مشفق و برادر ناصح كه در حوادث بدو دويدمي، و پناه در مهمات راي و رويت و شفقت و نصيحت او بود، و دل او گنج اسرار دوستان و كان رازهاي بذاذران، كه روزگار را بران وقوف صورت نبستي و چرخ را اطلاع ممكن نگشتي.
بيش مرا در زندگاني چه راحت و از جان و بينايي چه فايده؟ و اگر نه آنستي كه اين مصيبت بمكان مودت تو جبر مي‌افتد، ورنـي
اكنون خود را بزاريان كشته امي
و بحمدالله كه بقاي تو از همه فوايت عوض و خلف صدق است، و هر خلل كه بوفات او حادث شده است بحيات تو تدارك پذيرد. و امروز مرا تو همان بذارذري كه كلطله بوده ست، رهين شكر و منت گشتم. و كلي ارباب مروت و اصحاب خرد و تجربت را بدوستي و صحبت تو مباهات است. كاشكي از من فراغي حصال آيدي، و كاري را شايان توانمي بود. دست يك ديگر بگرفتند و شرط وثيقت بجاي آورد.
آنگاه دمنه او را گفت: فلان جاي ازان من و كليله دفينه اي است، اگر رنجي برگيري و آن را بياري سعي تو مشكوري باشد. روزبه بر حكم نشان او برفت و آن بياورد. دمنه نصيب خويش برگرفت و حصه كليله برزويه داد، و وصايت نمود كه پيوسته پيش ملك باشد و ازانچه در باب وي رود تنسمي مي‌كند او را مي‌آگاهاند. و روزبه تيمار آن نكته تا روز قيامت وفات دمنه مي‌داشت. ديگر روز مقدم قضات ماجرا بنزديك شير برد و عرضه كرد. شير آن بستد و او را

بازگردانید، و مادر را بطلبید. چون مادر شیر ماجرا را بخواند و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت: اگر سخن درشت رانم موافق راي ملك نباشد، و اگر تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند. شیر گفت: در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست، و سخن او در محل هرچه قبول تر نشیند و آن را بر ریبت و شبهت آسیب و مناسبت نباشد. گفت: ملك میان دروغ و راست فرق نمي كند، و منفعت خویش از مضرت نمي شناسد. و دمنه بدین فرصت مي‌یابد فتنه اي انگیزد که راي ملك در تدارك آن عاجز آید،و شمشیر او از تلافي آن قاصر و بخشم برخاست و برفت.

دیگر روز دمنه را بیرون آوردند، و قضات فراهم آمدند، و در مجمع عام بنشستند، و معتمد قاضي همان فصل روز اول تازه گردانید. چون کسي در حق وي سخني نگفت مقدم قضات روي بدو آورد و گفت: اگر چه حاضران ترا بخاموشي یاري مي‌دهند دلهاي همگنان در این خیانت بر تو قرار گرفته است، و ترا با این سمت و وصمت در زندگاني میان این طایفه چه فایده؟ و بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اقرار کني، و بتوبت و انابت خود را از تبعت آخرت مسلم گرداني، و باز رهي

اگر خوش خویي از گران قرطباتان

وگر بدخویي از گران قرطباني

مستریح او مستراح منه، وانگاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن برصحیفه روزگار مثبت ماند: اول اعتراف بجنایت براي رستگاري آخرت و اختیار کردن دار بقا بر دار فنا؛ و دوم صیت زبان آوري خود بدین سوال و جواب که رفت و

انواع معاذير دل پذير كه نموده شد. و حقيقت بدان كه وفات
د رنيك نامي بهتر از حيات در بدنامي.
دمنه گفت: قاضي را بگمان خود و ظنون حاضران بي
حجت ظاهر و دليل روشن حكم نشايد كرد، ان الظن لايغني
من الحق شيئا. و نيز اگر شما را اين شبهت افتاده ست و
طبع همه برگناه من قرار گرفته است آخر من در كار خود
بهتر دانم. و يقين خود را براي شك ديگران پوشانيأن از
خرد و مروت و تقوي و ديانت دور باشد. و بظني كه شما
راست كه مگر عياذا بالله درباب اجنبي و ريختن خون او از
جهت من قصدي رفتست چندين گفت گوي مي‌رود، و
اعتقاهاي همه تفاوت مي‌پذيرد، اگر در خون خود بي موجبي
سعي پيوندم دران بچه تاويل معذور باشم؟ كه هيچ ذاتي را
بر من آن حق نيست كه ذات مرا، و آنچه در حق كمتر كسي
از اجانب جايز شمرم و از روي مروت بدان رخصت نيابم
درباب خود چگونه روا دارم؟ ازاين سخن درگذر، اگر
نصيحتست به ازين باطد كرد و اگر خديعتست پس از
فضيحت دران خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بودن.
و قول قضات حكم باشد، و از خطا و سهو دران احتراز
ستوده است. و نادر آنكه هميشه راست گوي و محكم كار
بودي، از شقاوت ذات و شوربختي من دراين حادثه
گزافكاري بردست گرفتي، و اتقان و احتياط تمام يكسو
نهادي، و بتمويه اصحاب غرض و ظن مجرد خويش روي
بامضاي حكم آوردي
و هركه گواهي دهد دركاري كه دران وقوف ندارد بدو آن
رسد كه بدان نادان رسيد. قاضي گفت: چگونه است آن؟
گفت:

مرزباني بود مذكور، و بهارويه نام زني داشت چون ماه روي،چون گل عارض و چو سيم ذقن در غايت حسن و زيبايي و جمال و نهايت صلاح و عفاف، اطرافي فراهم و حركاتي دل پذير، ملح بسيار و لطف بكمال
غلامي بي حفاظ داشت و بازداري كردي. او را بدان مستوره نظري افتاد، بسيار كوشيد تابدست آيد،البته بدو التفات ننمود. چون نوميد گشت خواست كه در حق او قصدي كند، و در افتضاح او سعي پيوندد. از صيادي دو طوطي طلبيد و يكي را ازيشان بياموخت كه «من دربان را در جامه خواجه خفته ديدم با كدبانو. » و ديگري را بياموخت كه «من باري هيچ نمي گويم. » در مدت هفته اي اين دو كلمه بياموختند. تا روزي مرزبان شراب مي‌خورد بحضور قوم، غلام درآمد و مرغان را پيش او بنهاد. ايشان بحكم عادت آن دو كلمت مي‌گفتند بزبان بلخي، مرزبان معني آن ندانست لكن بخوشي آواز و تناسب صورت اهتزاز مي‌نمود. مرغان را بزن سپرد تا تيمار بهتر كشد.
و يكچندي برين گذشت طايفه اي از اهل بلخ ميهمان مرزبان آمدند. چون از طعام خوردن و يكچندي برين گذشت در مجلس شراب نشستند. مرزبان قفص بخواست، و ايشان برعادت معهود آن دو كلمه مي‌گفتند. ميهمانان سر در پيش افگندند و ساعتي در ي: ديگر نگريست. آخر مرزبان را سوال كردند تا وقوفي دارد برآنچه مرغان مي‌گويند. گفت: نمي دانم چه مي‌گويند، اما آوازي دل گشاي است. يكي از بلخيان كه منزلت تقدم داشت معني آن با او بگفت، و دست از شراب بكشيد، و معذرتي كرد كه: در شهر ما رسم نيست در خانه زن پريشان چيزي خوردن. در اثناي اين مفاوضت

غلام آواز داد که: من هم بارها دیده ام و گواهي ميدهم.
مرزبان از جاي بشد، و مثال داد تا زن را بکشند. زن کسي بنزد او فرستاد و گفت:

مشتاب بکشتنم که در دست توام

عجلت از دیو نیکو نماید، و اصحاب خرد و تجربت در کارها، خاصه که خوني ریخته خواهد شد، تامل و تثبت واجب بینند، و حکم و فرمان باري را جلت اسماوه و عمت نعماوه امام سازند: یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا. و تدارك کار من از فرایض است، و چون صورت حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم در یك لحظه دل فارغ گردد. و این قدر دریغ مدار که از اهل بلخ پرسند که مرغان جز این دوکلمت از لغت بلخي چیزي ميدانند. اگر ندانند متیقن باشي که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده ست،که چون طمع او در من وفا نشد، و دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت. و اگر چیزي دیگر بدان زبان ميبتوانند گفت بدان که من گناه کارم و خون من ترا مباح.
مرزبان شرط احتیاط بجاي آورد، و مقرر شد که زن ازان مبراست. کشتن او فروگذاشت و بفرمود تا بازدار را پیش آوردند. تازه درآمد که مگر خدمتي کرده است، بازي دردست گرفته. زن پرسید که:تو دیدي که من این کار ميکردم؟ گفت:آري دیدم. بازي که در دست داشت بر روي او جست و چشمهاش برکند. زن گفت: زن گفت:سزاي چشمي که نادیده را دیده پندارد اینست، و از عدل و رحمت آفریدگار جلت عظمته همین سزد

بد مکن که بدافتي چه مکن که خود افتي

و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که بر تهمت چیرگي نمودن در دنیا بي خیر و منفعت و با وبال و بتبعت است. تمامي این فصول برجاي نبشتند و بنزدیك شیر فرستاد. مادر را بنمود. چون بران واقف گشت گفت: بقا باد ملك را. اهتمام من در این کار بیشازین فایأه نداشتکه آن ملعون بدگمان شد. و امروز حیلت و مکر او بر هلاك ملك مقصور گردد، و کارهاي ملك تمام بشوراند، و تبعت این ازان زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان ناصح رواداشت. این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه بهرچیزي و هرجایي کشید.

پس مادر را گفت: بازگوي از کدام کس شنودي، تا آن مرا در کشتن دمنه بهانه اي باشد. گفت: دشوار است بر من اظهار سر کسي که بر من اعتماد کشرده باشد. و مرا بکشتن دمنه شادي مسوغ نگردد، چون این ارتکاب روا دارم و رازي که بمحل ودیعت عزیز است فاش گردانم؟ لکن از آن کس استطلاع کنم، اگر اجزات یابم بازگویم.

و از نزدیك شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت: انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملك در حق تو فرموده ست و ميفرماید مقرر است، و آثار آن بر حال تو از درجات مشهور که ميیابي ظاهر، و دران به اطنابي و بسطي حاجت نتواند بود. وانگاه گفت: واجبست بر تو که حق نعمت او بگزاري و خود را از عهده این شهادت بیرون آري. و نیز نصرت مظلوم، و معونت او در ایضاح حجت در حال مرگ و زندگاني، اهل مروت فرض متوجه و قرض متعین شناسد، چه هرکه حجت مرده پوشیده گرداند روز

قيامت حجت خويش فراموش كند. از اين نمط فصلي مشبع برو دميد.
پلنگ گفت: اگر مرا هزار جان باشد، فداي يكساعته رضا و فراغ ملك دارم از حقوق نعمتهاي او يكي نگزارده باشم، و در احكام نيك بندگي خود را مقصر شناسم. و من خود آن منزلت و محل كي دارم كه خود را در معرض شكر آرم و ذكر عذر برزبان رانم؟

بنده آن را چگونه گويد شكر
مهر و مه را چه گفت خاكستر؟

و مجب تحرز از اين شهادت كمال بدگماني و حزم مبلك است، و اكنون كه بدين درجت رسيأ مصلحت ملك را فرونگذرام و آنچه فرمان باشد بجاي آرم. وانگاه محاورت كليله و دمنه چنانكه شنوده بود پيش شير بگفت،و آن گواهي در مجمع وجوش بداد. چون اين سخن در افواه افتاد آن دد ديگر كه در حبس مفاوضت ايشان شنوده بود كس فرستاد كه:من هم گواهي دارم. شير مثال دادتا حاضر آمد و آنچه در حبس ميان كليله و دمنه رفته بود بر وجه شهادت باز گفت. ازو پرسيدند كه: همان روز چرا نگفتي؟ گفت:بيك گواه حكم ثابت نشدي. من بي منفعتي تعذيب حيوان روا ندارم. بدين دو شهادت حكم سياست بر دمنه متوجه گشت. شير بفرمود تا او را ببستند و باحتياط باز داشت، و طعمه او بازگرفت، و ابواب تشديد و تعنيف تقديم نمودند تا زا گرنسگي و تشنگي بمرد. و عاقبت مكر و فرجام بغي چنين باشد.

باب الحمامة المطوقة و الجرذ والغراب والسلحفاة والظبي

راي گفت برهمن را كه شنودم مثل دو دسوت كه بتضريب نمام و سعايت و فتان چگونه ازيك ديگر مستزيد گشتند و بعداوت و مقاتلت گراييدن تا مظلومي بي گناه كشته شد،و روزگار داد وي بداد، كه هدم بناي باري عز اسمه مبارك نباشد، و عواقب آن از وبال و نكال خالي نماند. فلا يسرف في القتل انه كان منصورا. اكنون اگر ميسر گردد بازگوي داستان دوستان يك دل و، كيفيت موالات و افتتاح مواخات ايشان، و استمتاع از ثمرات مخالصت و برخورداري از نتايج مصادقت.

برهمن گفت:هيچيز نزديك عقلا در موازنه دوستان مخلص نيايد، و در مقابله ياران يك دل ننشيند، كه د رايام راحت معاشرت خوب ازيشان متوقع باشد و در فترات نكبت مظاهرت بصدق از جت ايشان منتظر.

و از امثال اين، حكايت كبوتر و زاغ و موش و باخه و آهوست. راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه در ناحيت كشمير متصيدي خوش و مرغزاري نزه بود كه از عكس رياحين او پر زاغ چون دم طاووس نمودي، و در پيش جمال او دم طاووس بپر زاغ مانستي

درفشان لاله در وي چون چراغي

وليك از دود او برجانش داغي

شقايق بر يكي پاي ايستاده

چو برشاخ زمرد جام باده

و در وي شكاري بسيار، و اختلاف صيادان آنجا متواتر. زاغي در حوالي آن بر درختي بزرگ گشن خانه داشت.

نشسته بود و چپ و راست مي‌نگريست. ناگاه صيادي بدحال
خشن جامه، جالي برگردن و عصايي در دست، روي بدان
درخت نهاد. بترسيد و با خود گفت: اين مرد را كاري افتاد
كه مي‌آيد، و نتوان دانست كه قصد من دارد يا ازان كس
ديگر، من باري جاي نگه دارم و مي‌نگرم تا چه كند.
صياد پيش آمد و، جال بازكشيد و، حبه بينداخت و، د ركمين
نشست. ساعتي بود، قومي كبوتران برسيدند، و سر ايشان
كبوتري بود كه او را مطوقه گفتندي، و در طاعت و
مطاوعت او روزگار گذاشتندي. چندانكه دانه بديدند غافل
وار فرود آمدند و جمله در دام افتادند. و صياد شادمنان
گشت و گرازان بتگ ايستاد. تا ايشان را در ضبط آرد. و
كبوتران اضطرابي مي‌كردند و هريك خود را مي‌كوشيد.
مطوقه گفت:جاي مجادله نيست، چنان بايد كه همگنان
استخلاص ياران را مهم تر از تخلص خواد شناسند. و حالي
صواب آن باشد كه جمله بطريق تعاون قوتي كنيد تا دام از
جاي برگيريم فكه رهايش ما درانست. كبوتران فرمان وي
بكردند و دام بركندند و سرخويش گرفت. و صياد در پي
ايشان ايستاد، بر آن اميد كه آخر درمانند و بيفتند. زاغ با
خود انديشيد كه: بر اثر ايشان بروم و معلوم گردانم كه
فرجام كار ايشان چه باشد، كه من از مثل اين واقعه ايمن
نتوانم بود، و از تجارت براي دفع حوادث سلاحها توان
ساخت.
و مطوقه چون بديد كه صياد در قفاي ايشان است ياران را
گفت:اين ستيزه روي در كار ما بجد است، و تا از چشم او
ناپيدا نشويم دل از ما برنگيرد. طريق آنست كه سوي
آبادانيها و درختستانها رويم تا نظر او از ما منقطع گردد، و

نوميد و خايب بازگردد، که در اين نزديکي موشي است از دوستان من، او را بگويیم تا اين بندها ببرد. کبوتران اشارت او را اما م ساختند و راه بتافتند و صياد بازگشت. وزاغ همچنان مي‌رفت تا وجه مخرج ايشان پيش چشم کند، و آن ذخيرت ايام خويش گرداند.

و مطوقه بمسکن موش رسيد. کبوتران را فرمود که فرود آييد. فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند. و آن موش را زبرا نام بود، با دهاي تمام و خرد بسيار، گرم و سرد روزگار ديده و خير و شر احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهت گريزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هريك را درديگري راه گشاده، و تيمار آن فراخور حکمت و برحسب مصلحت بداشته. مطوقه آواز داد که: بيرون آي! زبرا پرسيد که: کيست؟ نام بگفت، بشناخت و بتعجيل بيرون آمد.

چون او را در بند بلا بسته ديد زه آب ديدگان بگشاد و بررخسار جويها براندو گفت: اي دوست عزيز و رفيق موافق، ترا در اين رنج که افگند؟ جواب داد که: انواع خير و شر بتقدير بازبسته است، و هرچه در حکم ازلي رفتست هراينه براختلاف ايام ديدني باشد، ازان تجنب و تحرز صورت نبندد

و مرا قضاي آسماني در اين ورطه کشيد،و دانه را بر من و ياران من جلوه کرد و در چشم و دل همه بياراست، تاغبار آن نور بصر را بپوشانيد، و پيش عقلها حجاب تاريك بداشت، و وجمله در دست محنت و چنگال بلا افتاديم. و کساني که از من قوت و شوکت بيشتر دارند و بقدر و منزلت پيشترند با مقادير سماوي مقاومت نمي توانند پيوست،

و امثال اين حادثه در حق ايشان غريب و عجيب مي‌نمايد. و هرگاه كه حكمي نازل مي‌گردد قرص خورشيد تاريك مي‌شود و پيكر ماه سياه. و ارادت باري، عزت قدرته و علت كلمته، ماهي را از قعر آب بفراز مي‌آرد، و مرغ را از اوج هوا بحضيض مي‌كشد،چنانكه نادان را غلبه مي‌كند ميان دانا و مطالب او حايل مي‌گردد.

موش اين فصول بشنود، و زود در بريدن بندها ايستادكه مطوقه بدان بسته بود. گفت: نخست ازان ياران گشاي. موش بدين سخن التفات ننمود. گفت: اي دوست، ابتدا از بريدن بند اصحاب اولي تر. گفت: اين حديث را مكرر مي‌كني، مگر ترا بنفس خويش حاجت نمي باشد و آن را برخود حقي نمي شناسم؟ گفت: مرا ملالت نبايد كرد كه من رياست اين كبوتران تكفل كرده ام، و ايشان را ازان روي بر من حقي واجب شده است، و چون ايشان حقوق مرا بطاعت و مناصحت بگزاردند، و بمعونت و مظاهرت ايشان از دست صياد بجستم، مرا نيز از عهده لوازم ريسات بيرون بايد آمد، و مواجب سيادت را بادا رسانيد. و مي‌ترسم كه اگر از گشادن عقدهاي من آغاز كني ملول شوي و بعضي ازيشان دربند بمانند، و چون من بسته باشم اگرچه ملالت بكمال رسيده باشد اهمال جانب من جايز نشمري، و از ضمير بدان رخصت نيابي، و نيز در هنگام بلا شركت بوده ست در وقت فراغ موافقت اولي تر،و الا طاعنان مجال وقيعت يابند.

موش گفت: عادت اهل مكرمت اينست، و عقيدت ارباب مودت بدين خصلت پسنديده و سيرت ستوده در موالات تو صافي تر گردد، و ثقت دوستان بكرم عهد تو بيفزايد. وانگاه

بجد و رغبت بندهاي ايشان مام ببريد، و مطوقه و يارانش مطلق و ايمن بازگشتند. چون زاغ دست گيري موش ببريدن بندها مشاهدت كرد در دوستي و مخالصت و برادري و مصادقت او رغبت نمود، و با خود گفت: من از آنچه كبوتران را افتاد ايمن نتوانم بود و نه از دوستي اين چنين كار آمده مستغني. نزديك سوراخ موش آمد و او را بانگ كرد. پرسيد كه: كيست؟ گفت: منم زاغ؛ و حال تتبع كبوتران واطلاع برحسن عهد و فرط وفاداري او رد حق ايشان باز راند، وانگاه گفت: چون مرا كمال فتوت و وفور مروت تو معلوم گشت، و بدانستم كه ثمرت دوستي تو در حق كبوتران چگونه مهنا بود، و ببركات مصافات تو از چنان ورطه هايل برچه جمله خلاص يافتند، همت بردوستي تو مقصور گردانيدم، و آمدم تا شرط افتتاح اندران بجاي آرم.
موش گفت: وجه مواصلت تاريك و طريق مصاحبت مسدود است، و عاقلان قدم در طلب چيزي نهادن كه بدست آمدن آن از همه وجوه متعذر باشد صواب نبينند تا جانب ايشان از وصمت جهل مصون ماند و، خرد ايشان در چشم ارباب تجربت معيوب ننمايد. چه هركه خواهد كه كشتي بر خشكي راند و بر روي آب دريا اسب تازي كند بر خويشتن خنديده باشد. زيرا كه از سيرت خردمندان دور است
گور كن در بحر و كشتي در بيابان داشتن.
و ميان من و تو راه محبت بچه تاويل گشاده تواند بود؟ كه من طعمه تام و اهركگز از طمع تو ايمن نتوانم زيست. زاغ گفت: بعقل خود رجوع كن و نيكو بيند يش فكه مرا درايذاي تو چه فايده و از خوردن تو چه سيري، و بقاي ذات و حصول مودت تو مرا در حوادث روزگار دست گير، و كرم

عهد و لطف طبع تو در نوايب زمانه پاي مرد. و از مروت نسزد که چون در طلب مقاربت تو راه دور پس پشت کنم روي از من بگرداني و دست رد بر سينه من نهي که حسن سيرت و پاکيزگي سريرت تو گردش ايام بمن نمود. و هنر خود هرگز پنهان نماند اگر چه نمايش زيادت نرود، چون نسيم مشك که بهيچ تاويل نتوان پوشانيد و هرچند در مستور داشتن آن جد رود آخر راه جويد و جهان معطر گرداند

بد توان از خلق متواري شدن، پس برملا
مشعله دردست و مشك اندر گريبان داشتن

و در محاسن اخلاق تو در نخورد که حق هجرت من ضايع گذاري و مرا نوميد از اين در بازگرداني و از ميامن دوستي خود محروم کني. موش گفت هيچ دشمنايگي را آن اثر نيست که عداوت ذاتي را ازيرا که چون دو تن را با يك ديگر دشمنايگي افتاده باشد، و بروزگار از هر دو جانب تمکن يافته و قديم و حديث آن بهم پيوسته و سوابق بلواحق مقرون شده، پيش از سپري گشتن ايشان انقطاع آن صورت نبندد، و عدم آن به انعدام ذاتها متعلق باشد. و آن دشمنايگي بر دو نوع است: اول چنانکه ازان شير و پيل، که ملاقات ايشان بي محاربت ممکن نباشد، و اين هم شايد بود که مرهم پذيرد، که نصرت دران يك جانب را مقرر نيست و هزيمت بر يك جانب مقصور نه، گاه شير ظفر يابد و گاه پيل پيروز آيد. و اين جنس چنان متاصل نگردد که قلع آن در امکان نيايد، و آخر بحيلت بلا بندي توان کرد و گربه شاني در ميان ارود. ودو م چنانکه ازان موش و گربه، و زاغ و غليواژ و غير آنست، که دران مجاملت هرگز ستوده نيامده است، و جايي که قصد جان و طمع نفس ازيك جانب معلوم شد، بي از آنچه

از دیگر جانب آن را در گذشته سابقه اي توان شناخت یا در
مستقبل صورت کند، مصالحت بچه تاویل دل پذیر تواند بود؟
و بحقیقت بباید دانست که این باب قوي تر باشد و هرروز
تازه تر، که نه گردش روزگار طراوت آن را بتواند ستد و
نه اختلاف شب وروز عقده آن را واهي تواند گردانید، که
مضرت و مشقت یك جانب را براطلاق متعین است و راحت
و منفعت دیگر را متوجه
و جایي که عداوت حقیقي چنین تقریر افتاد ثابت گشت صلح
در وهم نگنجد، و اگر تکلفي رود در حال نظام آن گسلد و
بقرار اصل باز رود. و فریفته شدن بدان از عیبي خالي
نماند، و هرگز ثقت خردمند بتاکید بنلاد آن مستحکم نگردد،
که آب اگر چه خالي نماند، دیر بماند تا بوي و طعم
بگرداندن چون برآتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید.
و مصالحت دشمن چون مصاحبت مار است، خاصه که از
آستین سله کرده آید. و عاقل را بر دشمن زیرك چون الف
تواند بود؟
زاغ گفت: شنودن سخني که از منبع حکمت زاید از فواید
خالي نباشد، لکن بکرم و سیادت و مردمي و مروت آن لایق
تر که بر قضیت حریت خویش بروي و سخن مرا باور
داري، و این کار در دل خویش بزرگ نگرداني و ازاین
حدیث که «میان ما طریق مواصلت نامسلوکست. »
درگذري، وبدني که شرط مکرمت آنست که بهره نیکیي راه
جسته آید. و حکما گویند که دوستي میان ما ابرار و مصلحان
زود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد، و چون آوندي که از
زر پاك کنند،دیر شکند و زود راست شود، و باز میان
مفسدان و اشرار دیر موکد گردد زود فتور بدو راه یابد،

چون آوند سفالين كه زود شكند و هرگز مرمت نپذيرد، و كريم به يكساعته ديدار و يك روزه معرفت انواع دل جويي و شفقت واجب دارد، دوستي و بذاذري را بغايت ببلطف و نهايت يگانپگي رساند، و باز لئيم را اگرچه صحبت و محبت قديم موكد باشد ازو ملاطفت چشم نتوان داشت، مگر در يوبه اميد و هراس بيم باشد. و آثار كرم تو ظاهر است و من بدوستي تو محتاج، و اين در را لازم گرفته ام و البته بازنگردم و هيچ طعام و شراب نچشم تا مرا بصحبت خويش عزيز نگرداني. موش گفت: موالات و مواخات ترا بجان خريدارم، و اين مدافعت در ابتداي سخن بدان كردم تا اگر غدري انديشي من باري بنزديك خويش معذور باشم، و بتوهم نگويي كه او را سهل القياد و سست عناد يافتم. والا در مذهب من منع سائل، خاصه كه دوستي من برسبيل تبرع اختيار كرده باشد، محظور است

پس بيرون آمد و بر در سوراخ بيستاد. زاغ گفت: چه مانع مي‌باشد از آنچه در صحرا آئي و بديدار من موانست طلبي؟ مگر هنوز ريبتي باقي است؟ موش گفت: اهل دنيا هرگاه كه محرمي جويند و نفسهاي عزيز و جانهاي خطير فداي آن صحبت كنند، تا فوايد و عوايد آن ايشان را شامل گردد و بركات و ميامن آن بر وجه روزگار باقي ماند، ايشان دوستان بحق و برادارن بصدق باشند، و آن طايفه كه ملاطفت براي مجازات حال و مراعات وقت واجب بينند و مصالح كارهاي دنياوي اندران برعايت رسانند مانند صيادانند كه دانه براي سود خويش پراگنند نه براي سيري مرغ. و هر كه در دوستي كسي نفس بذل كند درجه او عالي ترازان باشد كه مال فدا دارد

و پوشيده نماند كه قبول موالات گشادن راه مواخات و ملاقات با تو مرا خطر جاني است، و اگر بدگمانيي صورت بستي هرگز اين رغبت نيفادي. لكمن بدوستي تو واثق گشته ام و صدق تو در تحري مصداقت من از محل شبهت گذشته است، و از جانب من آن را باضعاف مقابله مي‌باشد. اما ترا طارانند كه جوهر ايشان در مخالفت من چون جوهر توست، و راي ايشان در مخالصت من موافق راي تو نيست. ترسم كه كسي ازيشان مرا بيند قصدي انديشد.

زاغ گفت: علامت مودت ياران آنست كه با دوستان مردم دوست، و با دشمنان دشمن باشند. و امروز اساس محبت ميان من و تو جنان تاكيدي يافت كه يار من آن كس تواند بود كه از ايذاي تو بپرهيزد و طلب رضاي تو واجب شناسد. و خطري ندارد نزديك من انقطاع از آنكه با تو نپيوندد و اتصال بدو كه از دشمنايگي تو ببرد. بعزايم مرد آن لايق كه اگر از چشم و زبان، كه ديدبان تن و ترجمان دل اند، خلافي شناسد بيك اشارت هر دو را باطل گرداند، و اگر از آن وجهي رنجي بيند عين راحت پندارد.

عضوي زتو گر دوست شود با دشمن

دشمن دو شمرد تيغ دو كش زخم دو زن

و باغبان استاد را رسم است كه اگر در ميان رياحين گياهي ناخوش بيند برآرد. موش قوي دل بيرون آمد و زاغ را گرم بپرسيد، و هرد و بديدار يك ديگر شاد گشتند.

چون روز چند بگذشت موش گفت: اگر همين جاي مقام كني، و اهل و فرزندان را بياري از مكرمت دور نيفتد و منت هچرت متضاعف گردد. و اين بقعت نزهت تمام دارد و جايي دل گشاي است. زاغ گفت: همچنين است و در خوشي

این موضع سخني ندارم. لکن مرعي و لا کالسعدان.
مرغزاري است فلان جاي که اطراف او پرشکوفه متبسم و
گل خندان است،و زمین او چون آسمان پرستاره تابان.
زبس کش گاو چشم و پیل گوش است
چمن چون کلبه گوهر فروش است
و باخه دوست من آنجا وطن دارد، و طعمه من در آن حوالي
بسیار یافته شود. و نیز این جایگاه بشارع پیوسته است، ناگاه
از راه گذریان آسیبي یابیم. اگر رغبت کني آنجا رویم و
درخصب و امن روزگار گذاریم. موش گفت:
کدام آرزو بر مصاحبت و مجاورت تو برابر تواند بود؟ و
اگر ترا موافقت واجب نبینم کجا روم؟ و بدین موضع اختیار
نیامده ام، و قصه من دراز است و دران عجایب بسیار،
چندانکه مستقري متعین شود با تو بگویم.
زاغ دم موش بگرفت و روي بمقصد آورد. چون آنجا رسید
باخه ایشان را از دور بدید، بترسید و در آب رفت، زاغ
موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و باخه را آواز داد. بتگ
بیرون آمد و تازگیها کرد و پرسید که: از کجا مي‌آیي و حال
چیست؟ زاغ قصه خویش از آن لحظت که بر اثر کبوتران
رفته بود و حسن عهد موش در استخلاص ایشان مشاهدت
کرده،و بدان دالت قواعد الفت میان هردو موکد شده و
روزها یکجا بوده، وانگاه عزیمت زیارت او مصمم
گردانیده، برو خواند. باخه چون حال موش بشنود و صدق
وفا و عزیمت زیارت او مصمم گردانیده، برو خواند. باخه
چون حال موش بشنود و صدق وفا و کمال مروت او
بشناخت ترحیبي هرچه بسزاتر واجب دید و گفت: سعادت
بخت ما کمال مروت او بشناخت ترحیبي هرچه بسزاتر

واجب دید و گفت: سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانیدو
آن را بمکارم ذات و محاسن صفات تو آراسته گردانید
و للبقاع دول
زاغ، پس از تقریر این فصول و تقدیم این ملاطفات،موش را
گفت: اگر بیني آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرد بودي
بازگویي تا باخه هم بشنود، که منزلت او در دوستي تو
همچنانست که ازان من. موش آغاز نهاد و گفت:
منشا و مولد من بشهر ماروت بود در زاویه زاویه زاهدي.
و آن زاهد عیال نداشت، و از خانه مریدي هر روز براي او
یك سله طعام آوردندي، بعضي بکار بردي و باقي براي شام
بنهادي. و من مترصد فرصت ميبودمي چون او بیرون
رفتي چندانکه بایستي بخوردمي و باقي سوي موشان دیگر
انداخت. زاهد در ماند، و حیلتها اندیشید، و سله از بالاها
آویخت، البته مفید نبود و دست من ازان کوتاه نتوانست
کرد.
تا شبي او را مهماني رسید. چون از شام بپرداختند زاهد
پرسید که: از کجا ميآیي و قصد کجا ميداري؟ او مردي
بود جهان گشته و گرم و سرد روزگار چشیده. درآمد و
هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت باز ميگفت. و زاهد
در اثناي مفاوضت او هر ساعت دست برهم ميزد تا موشان
را برماند. میهمان در خشم شد و گفت: سخني ميگویم و تو
دست برهم ميزني ! با من مسخرگي ميکني؟ زاهد عذر
خواست و گفت: دست زدن من براي رمانیدن موشانست که
یکباگري مستولي شده اند، هرچه بنهم برفور بخوردند.
مهمان پرسید که: همه چیره اند؟ گفت: یکي از ایشان دلیرتر
اس ت. مهمان گفت: جرات او را سببي باید. و حکایت او

همان مزاج دارد که آن مرد گفته بود که «آخر موجبي هست که اين زن کنجد بخته کرده بکنجد با پوست برابر ميبفروشد. » زاهد پرسيد: چگونه است آن؟ گفت:
شبانگاهي بفلان شهر در خانه آشنايي فرود آمدم. چون از شام فارغ شديم براي من جامه خواب راست کردند، و بنزديك زن رفت و مفاوضت ايشان ميتوانستم شنود، که ميان من و ايشان بوريايي حجاب بود. زن را ميگفت که:
ميخواهم فردا طايفه اي را بخوانم و ضيافتي سازم که عزيزي رسيده است. زن گفت: مردمان را چه ميخواني و در خانه کفاف عيال موجود نه ! آخر هرگز از فردا نخواهي انديشيد و دل تو بفرزندان و اعقاب نخواهد نگريست؟ مرد گفت:
اگر توفيق احسان و مجال انفاقي باشد بدان ندامت شرط نيست، که جمع و ادخار نامبارکست، و فرجام آن نامحمود، چنانکه ازان گرگ بود. زن پرسيد که: چگونه است آن؟ گفت:
آوردهاند که صيادي روزي شکار رفت و آهوي بيفگند و برگرفت و سوي خانه رفت. در راه خوگي با او دو چهار شد و حمله اي آورد، و مرد تير بگشاد و بر مقتل خوگ زد،و خوگ هم در آن گرمي زخمي انداخت. و هردو برجاي سرد شدند. گرگي گرسنه آنجا رسيد،مرد و آهو و خوگ بديد، شاد شد و بخصب و نعمت ثقت افزود، و با خود گفت:
هنگام مراقبت فرصت و روز جمع و ذخيرتست، چه اگر اهمالي نمايم از حزم و احتياط دور باشد و بناداني و غفلت منسوب گردم، و بمصلحت حالي و مآلي آن نزديك تر است که امروز بازه کمان بگذرانم، و اين گوشتهاي تازه را در

كنجي برم و براي ايام محنت و روزگار مشقت گنجي سازم. و چندانكه آغاز خوردن زه كرد گوشهاي كمان بجست، در گردن گرگ افتاد، و برجاي سرد شد.
و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه حرص نمودن برجمع و ادخار نامباركست و عاقبت وخيم دارد. زن گفت: الرزق علي الله. راست ميگويي. و در خانه قدري كنجد و برنج هست، بامداد طعامي بسازم و شش هفت كس را ازان لهنه اي حاصل آيد. هركرا خواهي بخوان. ديگر روز آن كنجد را بخته كرد، در آفتاب بنهاد و شوي را گفت:مرغان را ميران تا اين خشلك شود، و خود بكار ديگر پرداخت. مرد را خواب در ربود. سگي بدان دهان دراز كرد. زن بديد، كراهيت داشت كه ازا ن خوردني ساختي. ببازار برد و آن را با كنجد با پوست صاعا بصاع بفروخت. و من در بازار شاهد حال بودم. مردي گفت: اين زن بموجبي ميفروشد كنجد بخته كرده بكنجد با پوست.
و مرا همين بدل ميآيد كه اين موش چندين قوت بدليريي ميتواند كرد. تبري طلب تا سوراخ او بگشايم و بنگرم كه او را ذخيرتي و استظهاري هست كه بقوت آن اقدام ميتواند نمود. در حال تبر بياوردند، و من آن ساعت در سوراخ ديگر بودم و اين ماجرا ميشنودم. و در سوارخ من هزار دينار وبد. ندانستم كه كدام كس نهاده بود، لكن بران ميغلتيد ميو شاد يدل و فرح طبع من ازان ميافزود،و هرگاه كه ازان يا دمي كردمي نشاط در من ظاهر گشتي. مهمان زمين بشكافت تا بزر رسيد، برداشت و زاهد را گفت: بيش آن تعرض نتواند رسيد. من اين سخن ميشنودم و اثر ضعف و

انکسار و دليل حيرت و انخزال در ذات خويش مي‌ديدم، و بضرورت از سوراخ خويش نقل بايست كرد.
و نگذشت، بس روزگاري كه حقارت نفس و انحطاط منزلت خويش در دل موشان بشناختم،و توقير و احترام و ايجاب و اكرام معهود نقصان فاحش پذيرفت، و كار از درجت تبسط بحد تسلط رسيد،و تحكمهاي بي وجه در ميان آمد، و همان عادت بر سله جستن توقع نمودند، چون دست نداد از متابعت و مشايعت من اعراض كردند و بايك ديگر گفتند «كار او بود و سخت زود محتاج تعهد ما خواهد شد. » در جمله بترك من بگفتند و بدشمنان من پيوستند، و روي بتقرير معايب من آوردند و در نقص نفس من داستانها ساختند و بيش ذكر من بخوبي بر زبان نراندند.
و مثل مشهور است كه من قل ماله هان علي اهله. پس با خود گفتم: هر كه مال ندارد او را اهل و تبع و دوست و بذاذر و يار نباشد، و اظهار مودت و متانت راي و رزانت رويت بي مال ممكن نگردد، و بحكم اين مقدمات مي‌وان دانست كه تهي دست اندك مال اگر خواهد كه در طلب كاري ايستد درويشي او را بنشاند، و هراينه از ادراك آرزو و طلب نهمت باز ماند، چنانكه باران تابستان در اواديها ناچيز گردد، نه بآب دريا تواند رسيد و نه بجويهاي خرد تواند پيوست، چه او را مددي نيست كه بنهايت همت برساند. و راست گفته‌اند كه «هركه بذاذر ندارد غريب باشد، ذكر او زود مدروس شود، هركه مالي ندارد از فايده راي و عقل بي بهره ماند،در دنطا و آخرت بمرادي نرسد. »چه هرگاه كه حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات نعش پراگنند، و

افواج غم و اندوه چون پروين گرد آيد، و بنزديك اقران و اقربا و كهتران خودخوار گردد
نه بذاذر بود بنرم و درشت
كه براي شكم بود هم پشت
چو كم آمد براه توشه تو
ننگرد در كلاه گوشه تو
و بسيار باشد كه بسبب قوت خويش و نفقه عيال مضطر شود بطلب روزي از وجه نامشروع، و تبعت آن حجاب نعيم آخرت گردد و شقاوت ابدي حاصل آيد. خسر الدنيا و الاخرة. و حقيقت بداند كه درخت كه در شورستان رويد و از هر جانب آسيبي مي‌يابد نيكو حال تر از درويشي است كه بمردمان محتاج باشد، كه مذلت حاجت كار دشوار است. و گفته اند: عزالرجل استغناوه عن الناس. » و در ويشي اصل بلاها، و داعي دشمنايگي خلق و، رباينده شرم و مروت، و زايل كننده زور و حميت و، مجمع شر و آفت است، و هركه بدن درماند چاره نشناسد از آنكه حجاب حيا از ميان برگيرد.
و چون پرده شرم بدريد مبغوض گردد، و بايذا مبتلا شود و شادي در دل او بپژمرد، و استيلاي غم خرد را بپوشاند، و ذهن و كياست و حفظ و حذاقت براطلاق در تراجع افتد، و آن كس كه بدين آفات ممتحن گشت هرچه گويد و كند برو آيد، و منافع راي راست و تدبير درست در حق وي مضار باشد، و هركه او را امين شمردي در معرض تهمت آرد فو گمانهاي نيك دوستان در وي معكوس گردد، و بگناه ديگران ماخوذ باشد، و هركلمتي و عبارتي كه توانگري را مدح است درويشي را نكوهش است: اگر درويش دلير باشد

برحمق حمل افتد، و اگر سخاوت ورزد باسراف و تبذير منسوب شود، و اگر در اظهار حلم كوشد آن را ضعف شمرند، وگر بوقار گرايد كاهل نمايد،و اگر زبان اوري و فصاحت نمايد، و اگر زبان آوري و فصاحت نمايد بسيارگوي نام كنند، و گر بمامن خاموشي گريزد مفحم خوانند

و مرگ بهمه حال از درويشي و سوال مردمان خوشتر است، چه دست دردهان اژدها كردن. و از پوزشير گرسنه لقمه ربودن بر كريم اسانن تر از سوال لئيم و بخيل. و گفته‌اند «اگر كسي بناتوانيي درماند كه اميد صحت نباشد، يا بفراقي كه وصال بر زيارت خيال مقصور شود، يا غريبيي كه نه اميد باز آمدن مستحكم است و نه اسباب مقام مهيا، يا تنگ دستيي كه بسوال كشد، زندگاني او حقيقت مرگ است عين راحت. »

و بسيار باشد كه شرم و مروت از اظهار عجز و احتياج مانع مي‌آيد و فرط اضطرار برخيانت محرض، تا دست بمال مردمان دراز كند، اگرچه همه عمر ازان محترز بوده است. و علما گويند «وصمت گنگي بهتر از بيان دروغ، و سمت كند زفاني اولي تر از فصاحت بفحش، و مذلت درويشي نيكوتر از عز توانگري از كسب حرم. »

و جون زر از سوراخ برداشتند و زاهد و مهمان قسمت كردند من مي‌ديدم كه زاهد در خريطه اي ريخت و زيربالين بنهاد. طمع در بستم كه چيزي ازان بازآرم. مگر بعضي از قوت من بقرار اصل باز شود و دوستان و بذاذر باز به دوستي و صحبت من ميل كنند. چون بخفت قصد آن كردم. مهمان بيدار بود چوبي بر من زد. از رنج آن پاي كشان

بازگشتم و بشكم در سوراخ رفتم و توقفي كردم تا درد
بيارامید. آن آز مرا بازبرانگيخت و بار ديگر بيرون آمدم.
مهمان خود مترصد بود، چوبي بر تارك من زد چنانكه از
پاي درآمدم و مدهوش بيفتاد. بسيار حيلت بايست تا بسوراخ
باز رفتم و با خود گفتم:
و بحقيقت درد آن همه زخمها همه مالهاي دنيا بر من مبغض
گردانيد فو رنج نفس و ضعف دل من بدرجتي رسيد كه اگر
حمل آن برپشت چرخ نهند چون كوه بيارامد، وگر سوز آن
در كوه افتد چون چرخ بگردد
و در جمله مرا مقرر شد كه مقدمه همه بلاها و پيش آهنگ
همه آفتها طمع است، و كلي رنج و تبعت اهل عالم بدان بي
نهايت است،كه حرص ايشان را عنان گرفته ميگرداند،
چنانكه اشتر ماده را كودك خرد بهرجانب ميكشد. و انواع
هول و خطر و موونت حضر و مشقت سفر براي دانگانه بر
حريص آسان تر كه دست دراز كردن براي قبض مال
برسخي. و بتجربت ميتوان دانست كه رضا بقضا و حسن
مصابرت در قناعت اصل توانگري و عمده سروريا ست.
گرت نزهت همي بايد بصحراي قناعت شو
كه آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و بادر با
و حكما گفتهاند «يكفيك نصيبك شح القوم. » و هيچ علم چون
تدبير راست، و هيچ پرهيزگاري چون باز بودن از كسب
حرام، و هيچ حسب چون خوش خويي، و هيچ توانگري
چون قناعت نيست.
نشود شسته جز به بيطمعي
نقشهاي گشادنامه عار

و سزاوارتر محنتي كه دران صبر كرده شود آنست كه در دفع آن سعي نمودن ممكن نباشد. و گفته‌اند «بزرگتر نيكوييها رحمت و شفقت است، و سرمايه دوستي مواسا با اصحاب، و اصل عقل شناختن بودني از نابودني و سماحت طبع بامتناع طلب آن. » و كار من بتدريج بدرجتي رسيد كه قانع شدم و بتقدير آسماني راضي گشتم.

باد بيرون كن زسر تا جمع گردي

بهرآنك خاك را جز باد نتواند پريشان داشتنن

وضرورت از خانه زاهد بدان صحرا نقل كردم. و كبوتري با من دوستي داشت ,ومحبت او رهنماي مودت زاغ شد ,آنگاه زاغ با من حال لطف و مروت تو باز گفت ,و نسيم شمايل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسيد ,و ذكر مكارم تو مستحث و متقاضي صداقت و زيارت گشت ,كه بحكايت صفت همان دوستي حاصل آيد كه بمشاهدت صورت

ياقوم اذني لبعض الحي عاشقه

والاذن تعشق قبل العين احيانا

و در اين وقت او بنزديك تو مي‌آمد , خواستم بموافقت او بيايم و بسعادت ملاقات تو موانستي طلبم و از وحشت عربت باز رهم , كه تنهائي كاري صعب است , و در دنيا هيچ موانستي طلبم و از وحشت غربت باز رهم ,كه تنهائي كاري صعب است , و در دنيا هيچ شادي چون صحبت و مجالست دوستان نتواند بود؛ و رنج مفارقت باري گرانست , هر نفس را طاقت تحمل آن نباشد؛ و ذوق مواصلت شربتي گوارنده ست كه هر كس ازان نشكيبد

والذ ايام الفتي و احبه

ما كان يزجيه مع الاحباب

و بحكم اين تجارب روشن مي‌گردد كه عاقل را از حطام اين دنيا بكفاف خرسند بايد بود ,و بدان قدر كه حاجات نفساني فرو نماند قانع گشت ,و آن نيك اندكست , قوتي و مسكني ,چه اگر همه دنيا جمله يك دنيا را بخشند فايده همين باشد كه حوايج بدان مدفوع گردد , و هر چه ازان بگذرد از انواع نعمت و تجمل همان شهوت دل و لذت چشم باقي ماند , و بيگانگان را دران شركت تواند بود. من اكنون در جوار تو آمدم و بدوستي و بذاذري تو مباهات مي‌نمايم و چشم مي‌دارم كه منزلت من در ضمير تو همين باشد.

چون موش از اداي اين فصول بپرداخت باخه او را جوابهاي با لطف داد , و استيحاش او را بموانست بدل گردانيد و گفت:

لله در النائبات فانها

صدا اللئام و صيقل الاحرار

و سخن تو شنودم و هر چه گفتي آراسته و نيكو بود , و بدين اشارات دليل مردانگي و مروت و برهان آزادگي و حريت تو روشن شد. ليكن تورا بسبب اين غربت چون غمناكي مي‌بينم , زنهار تا آن را در خاطره جاي ندهي , كه گفتار نيكو آنگاه جمال دهد كه بكردار ستوده پيوندد. و بيمار چون وجه معالجت بشناخت اگر بران نرود از فايده علم بي بهر ماند؛علم خود را در كار بايد داشت و از ثمرات عقل انتفاع گرفت , و باندكي مال غمناك نبود

قليل المال تصلحه فيبق

و لا يبقي الكثير مع الفساد

و صاحب مروت اگر چه اندك بضاعت باشد هميشه گرامي و عزيز روزگار گذارد , چون شير كه در همه جاي مهابت

او نقصان نپذیرد اگر چه بسته و در صندوق دیده شود و باز توانگر قاصر همت ذلیل نماید , چون سگ که بهمه جاي خوار باشد اگر چه بطوق و خلخال مرصع آراسته گردد.

نيك درانست كه داندخود

چشمه حيوان زنم پارگين

این غربت را در دل خود چندین وزن منه , که عاقل هرکجا بعقل خود مستظهر باشد. و شکر در همه ابواب واجبست , و هیچ پیرایه در روز محنت چون زیور صبر نیست. قال النبي صلي الله عليه (خير ما اعطي الانسان لسان شاكر و بدن صابر و قلب ذاكر). صبر باید کرد و در تعاهد قلب ذاكر كوشيد , چه هر گاه که این باب بجاي آورده شد وفود خير وسعادت روي بتو آرد , و افواج شادكامي و غبطت در طلب تو ايستد , چنانكه آب پستي جويد و بط آب ,كه اقسام فضايل نصيب اصحاب بصيرتست؛ و هرگز بكاهل متردد نگرايد و از وي همچنان گريزد كه زن جوان شبق از پير ناتوان. و اندوه ناك مباش بدانچه گوئي مالي داشتم و در معرض تفرقه افتاد؛كه مال و تمامي متاع دنيا ناپاي دار باشد ,چون گوئي كه در هوا انداخته آيد نه بر رفتن او را وزني توان نهاد و نه فرود آمدن را محلي

والدهر ذودول تنقل في الوري

ايا مهن تنقل الافيا

و علما گفته‌اند (چند چيز را ثبات نيست: سايه ابرو دوستي اشرار و عشق زنان و ستايش دروغ و مال بسيار). و نسزد از خردمند كه ببسياري مال شادي كند و به اندكي آن غم خورد ,و بايد مال خود آن را شمرد كه بدان هنري بدست آرد و كردار نيك مدخر گرداند ,چه ثقت مستحكم است كه

این هر دو نوع از کسي نتوان ستد ,و حوادث روزگار و گردش چرخ را دران عمل نتواند بود. و نیز مهیا داشتن توشه آخرت از مهمات است ,که مرگ جز ناگاه نباید و هیچ کس را دران مهلتي معین و مدتي معلوم نیست

پاي بر دنیا نه و بر دوزخ چشم نام و ننگ

دست در عقبي زن و بر بند راه فخر و عار

و پوشیده نماند که تو از موعظت من بي نیازي و منافع خویش را از مضار نیکو بشناسي ,لکن خواستم که ترا بر اخلاق پسندیده و عادات ستوده معوني واجت دارم و حقوق دوستي و هجرت تو بدان بگزارم. و تو امروز بذاذر مائي و در آنچه مواسا ممکن گردد از همه وجوه ترا مبذولست.

چون زاغ ملاطفت باخه در باب موش بشنود تازه ایستاد ,واو را گفت: شادکردي مرا و همیشه از جانب تو این معهود است. و تو هم بمکارم خویش بنازد و شاد و خرم زي ,چه سزاوار کسي بمسرت و ارتیاح اوست که جانب او دوستان را ممهد باشد ,و بهر وقت جماعتي از برادران در شفقت و رعایت و اهتمام و حمایت او روزگار گذارند ,و او درهاي مکرمت و مجاملت را بریشان گشاده دارد ,و در اجابت التماس و قضاي حاجت ایشان اهتزاز و استبشار واجب بیند؛و زبان نبوت از این معني عبارت ميفرماید که خیار کم احاسنکم اخلاقا الموطوون اکنافا الذین یالفون و یولفون.

و اگر کریمي در سر آید دست گیر او کرام توانند بود , چنانکه پیل اگر در خلاب بماند جز پیلان او را از آنجا بیرون نتوانند آورد. و عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر نیکو باقي را بفاني خریده باشد و اندکي بسیار فروخته

يشتري الحمد با غلي بيعه
اشتراء الحمد ادني للربح
و محسود خلايق آن كس تواند بود كه نزديك او زينهاريان ايمن گشته بسيار يافته شود ,و بر در او سايلان شا كرفراوان ديده آيد. و هر كه در نعمت او محتاجان را شركت نباشد او در زمره توانگران معدود نگردد ,و آنكه حيات در بدنامي و دشمنايگي خلق گذارد نام او در جمله زندگان برنيايد.
زاغ در اين سخن بود كه از دور آهوي دوان پيدا شد. گمان بردند كه او را طالبي باشد. باخه در آب جست و زاغ بر درخت پريد و موش در سوراخ رفت. آهو بكران آب رسيد ,اندكي خورد ,چون هراساني بيستاد. زاغ چون اين حال مشاهدت كرد در هوا رفت و بنگريست كه بر اثر او كسي هست. بهر جانب چشم انداخت كسي را نديد. باخه را آواز داد تا از آب بيرون آمد و موش هم حاضر گشت.
پس باخه چون هراس آهو بديد ,و در آب ميNنگريست و نمي خورد ,گفت: اگر تشنه اي آب خورد و باك مدار ,كه هيچ خوفي نيست. آهو پيشتر رفت. باخه او را ترحيب تمام واجب داشت و پرسيد كه: حال چيست و از كجا ميآئي؟ گفت: من در اين صحراها بودمي و بهر وقت تير اندازان مرا از جانبي بجانبي ميراندند. و امروز پيري را ديدم صورت بست كه صياد باشد , اينجا گريختم. باخه او را گفت: مترس كه در اين حوالي صياد ديده نيامده ست ,و ما دوستي خود ترا مبذول داريم ,و چرا خور بما نزديك است.
آهو در صحبت ايشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام كرد. و ني بستي بود كه ايشان در آنجا جمله شدندي و بازي كردندي و سرگذشت گفتندي. روزي زاغ و موش و باخه

فراهم آمدند و ساعتي آهو را انتظار نمودند نيامد. دل نگران شدند ,و چنانكه عادت مشفقانست تقسم خاطر آورد ,و انديشه بهر چيز كشيد. موش و باخه زاغ را گفتند: رنجي برگيرد و در حوالي ما بنگر تا آهو را اثري بيني. زاغ تتبع كرد ,آهو را در بند ديد ,بر فور باز آمد و ياران را اعلام داد. زاغ و باخه موش را گفتند كه: در اين حوادث جز بتو اميد نتواند داشت ,كه كار از دست ما بگذشت ,

درياب كه از دست تو هم در گذرد

موش بتگ ايستاد و بنزديك آهو آمد و گفت: اي بذاذر مشفق ,چگونه در اين ورطه افتادي با چندان خرد و كياست و ذكا و فطنت؟ جواب داد كه: در مقابله تقدير آسماني. كه نه آن را توان ديد و نه بحيلت هنگام آن را در توان يافت ,زيركي چه سود دارد؟ دراين ميانه باخه برسيد ,آهو را گفت: كه اي بذاذر ,آمدن تو اينجا بر من دشوارتر از اين واقعه است , كه اگر صياد بما رسد و موش بندهاي من بريده باشد بتنگ با او مسابقت توانم كردن ,و زاغ بپرد ,و موش در سوراخ گريزد ,و تو نه پاي گريز داري و نه دست مقاومت ,اين تجشم چرا نمودي؟ باخه گفت: چگونه نيامدمي و بچه تاويل توقف روا داشتمي ,و از آن زندگاني كه در فراق دوستان گذرد چه لذت توان يافت؟ و كدام خردمند آن را وزني نهاده ست و از عمر شمرده؟ ويكي از معونت بر خرسندي و آرامش نفس در نوايب ديدار برادران است و مفاوضت ايشان در آنچه بصبر و تسلي پيوندد و فراغ و رهايش را متضمن باشد ,كه چون كسي در سخن هجر افتاد حريم دل او غم را مباح گردد و بصر و بصيرت نقصان پذيرد و راي و رويت بي منفعت ماند. و در جمله متفكر مباش,كه همين ساعت خلاص يابي و

این عقده گشاده شود. ودر همه احوال شکر واجب است ,که اگر زخمي رسيدي و بجان گزندي بودي تدارك آن در ميدان وهم نگنجيدي ,و تلافي آن در نگارخانه هوش متصور ننمودي

لاتبل بالخطوب مادمت حيا

كل خطب سوي المنيه سهل

باخه هنوز اين سخن مي‌گفت كه صياد از دور آمد. موش از بريدن بندها پرداخته بود. آهو بجست و زاغ بپريد و موش در سوراخ گريخت. صياد برسيد,پاي دام آهو بريده يافت ,در حيرت افتاد. چپ و راست نگريست ,ناگاه نظر بر باخه افگند ,او را بگرفت و محكن ببست و روي بازو نهاد. در ساعت يارانش جمله شدند و كار باخه را تعرفي كردند. معلوم شد كه در دام بلاست.

موش گفت: هرگز خواهد بود كه اين بخت خفته بيدار گردد و اين فتنه بيدار بيارامد؟ و آن حكيم راست گفته است كه «مردم هميشه نيكو حالست تا يك بار پاي او در سنگ نيامده ست چون يك كرت در رنج افتاد و ورغ نكبت سوي او بشكست هرساعت سيل آفت قوي تر و موج محنت‌ها يل تر مي‌گردد.

فسحقا لدهر ساورتني همومه

وشلت يد الايام ثمت تبت

و هرگاه كه دست در شاخي زند بار ديگر در سر آيد ,و مثلا سنگ راه در هر گام پاي دام او باشد ». و آنگاه كدام مصيبت را بر فراق دوستان برابر توان كرد؟ كه سوز فراق اگر آتش در قعر دريا زند خاك ازو بر آرد ,و اگر دود بآسمان رساند رخسار سپيد روز سياه گردد

يهم الليالي بعض ما انا مضمر
ويثقل رضوي دون ما انا حامل
از هجر تو هر شبم فلك آن زايد
كان رنج اگر مهر كشد بر نايد
وانچ از تو بر اين خسته روان مي‌آيد
در برق جهنده سوز آن بگزايد

و از پاي ننشست اين بخت خفته تا دست من بر نتافت ,و چنانكه ميان من و اهل و فرزند و مال جدائي افگنده بود دوستي را كه بقوت صحبت او مي‌زيستم از من بربود ,روي رزمه ياران و واسطه قلاده بذاذان ,كه مودت او از وجه طمع مكافات نبود ,لكن بناي آن را بدواعي كرم و عقل و وفا و فضل تاكيدي بسزا داده بود ,چنانكه بهيچ حادثه خلل نپذيرفتي. و اگر نه آنستي كه تن من براين رنجها الف گرفته است و در مقاسات شدايد خو كرده در اين حوادث زندگاني چگونه ممكن باشدي و بچه قوت با آن مقاومت صورت بنددي؟

و هوونت الخطوب علي حتي
كاني صرت امنحها الودادا
انكرها و منبتها فوادي
و كيف تنكر الارض القتادا

واي به اين شخص درمانده بچنگال بلا، اسير تصاريف زمانه، و بسته تقلب احوال، آفات بر وي مجتمع و خيرات او بي دوام، چون طلوع و غروب ستاره كه يكي در فراز مي‌نمايد و ديگري در نشيب، اوج و حضيض آن يكسان و بالا و پست برابر. وغم هجران مانند جراحتي است كه چون روي بصحت نهد زخمي ديگر بران آيد و هر دو بهم پيوندد،

و بيش اميد شفا باقي نماند. و رنجهاي دنيا بديدار دوستان نقصان پذيرد، آن كس كه ازيشان دورافتد تسلي از چه طريق جويد و بكدام مفرح تداوي طلبد؟

زاغ و آهو گفتند: اگر چه سخن ما فصيح و بليغ باشد باخه را هيچ سود ندارد. بحسن عهد آن لايق تر كه حيلتي انديشي كه متضمن خلاص او باشد، كه گفته‌اند «شجاع و دلير روز جنگ آزموده گردد، و امين وقت داد و ستد، و زن و فرزند در ايام فاقه، و دوست و بذاذر در هنگام نوايب. »

موش آهو را گفت:حيلت آنست كه تو از پيش صياد درآيي و خويشتن برگذر او بيفگني. و خود را چون ملول مجروح بدو نمايي. و زاغ بر تو نشيند چنانكه گويي قصد تو دارد. چندانكه چشم صياد بر تو افتاد لاشك دلدر تو بندد، باخه را با رخت بنهد و روي بتو آرد، هرگاه كه نزديك آمد لنگان لنگان از پيش او مي‌رو، اما تعجيل مكن تا طمع از تو نبرد. و من بر اثر او مي‌آيم، اميد چنين دارم كه شما هنوز در تگاپوي باشيد كه من بند باخه ببرم و او را مخلص گردانم.

همچنين كردند. و صياد در طلب آهو مانده شد،

ون باز آمد باخه را نديد،و بندهاي تبره بريده يافت. حيران شدو تفكري كرد، اول دربريدن بند آهو، و باز آهو خود را بيمار ساختن و نشستن زاغ بروي، و بريدن بند باخه. بترسيد و از بيم خون در تن وي چون شاخ بقم شد و پوست براندام وي چون زعفران شاخ گشت. و انديشيد كه «اين زمين پريانست و جادوان، زودتر بازبايد رفت. » و با خود گفت: آهو و زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ايمن و مرفه سوي مسكن، رفت بيش نه دست بلا بدامن ايشان رسيد و نه چشم

بد رخسار فراغ ايشان زرد گردانيد. بيمن وفاق عيش ايشان
هر روز خرم تر بود و احوال هر ساعت منتظم تر.
اينست داستان موافقت دوستان و مثل مرافقت بذاذران و
مظاهرت ايشان در سرا و ضرا و شدت و رخا و فرط
ايستادگي كي هر يك در حوادث ايام و نوايب زمانه بجاي
آوردند. تا ببركات يك دلي و مخالصت، و ميامن هم پشتي و
معاونت، از چندين ورطه هايل خلاص يافتند، و عقبات آفات
پس پشت كردند.
و خردمند بايد كه در اين حكايات بنور عقل تاملي كند، كه
دوستي جانوران ضعيف را، چون دلها صافي ميگردانند و
در دفع مهمات دست در دست مي‌نهند، چندين ثمرات هنبي و
نتايج مرضي مي‌باشد، اگر طايفه عقلا از اطن نوع
مصادقتي بنا نهند و آن را بر اين ملاطفت بپايان رسانند
فوايد آن همه جوانب را چگونه شامل گردد،و منافع و
عوارف آن برصفحات هريك برچه جمله ظاهر شود.
ايزد تعالي كافه مومنان را سعادت توفيق كرامت كناد، و
درهاي علم و حكمت بريشان گشاده گرداناد، بمنه وطوله و
قوته و حوله.

باب البوم و الغراب

راي گفت برهمن را كه: شنودم داستان دوستان موافق و مثل
بذاذران مشفق. اكنون اگر دست دهد بازگويد از جهت من
مثل دشمني كه بدو فريفته نشايد گشت اگرچه كمال ملاطفت
و تضرع و فرط مجاملت و تواضع در ميآن آرد و ظاهر را
هرچه آراسته تر بخلاف باطن نمايد و دقايق تمويه و لطايف
تعميه اندران بكار برد.

برهمن گفت:خردمند بسخن دشمن التفات ننماید و زرق و شعوذه او را در ضمیر نگذارد و هرچه از دشمن دانا و مخالف داهي تلطف و تودد بیش بیند در برگماني و خویشتن نگاه داشتن زیادت کند و دامن ازو بهتر درچیند، چه اگر غفلتي ورزد و زخم گاهي خالي گذرد هراینه کمین دشمن گشاده گردد، و پس از فوت فرصت و تعذر تدارك، پشیماني دست ندهد، و بدو آن رسد که ببوم رسید از زاغ. راي پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آوردهاند که در کوهي بلند در ختي بود بزرگ، شاخهاي آهخته ازو جسته، و برگ بسیار گرد او درآمده. و دران قریب هزار خانه زاغ بود. و آن زاغان را ملکي بود که همه در فرمان و متابعت او بودند ي، و اوامر و نواهي او را در ل و عقد امتثال نمودند ي. شبي ملك بومان بسبب دشمنایگي که میان بوم و زاغست بیرون آمد و بطریق شبیخون برزاغان زود و کام تمام براند، و مظفر و منصور و موید و مسرور بازگشت.

دیگر روز ملك زاغان لشکر را جمله کرد و گفت: دیدید شبیخون بوم ودلیري ایشان؟ و امروز میان شما چند کشته و مجروح و پرکنده و بال گسسته است، و از این دشوارتر جرات ایشان است و وقوف برجایگاه و مسکن، و شك نکنم که زود بازآیند وبار دوم دست برد بار اول بنمایند. و هم از آن شربت نخست بچشانند. در این کار تامل کنید و وجه مصلحت باز بینید.

و درمیان زاغان پننج زاغ بود بفضیلت راي و مزیت عقل مذکور و بیمن ناصیت و اصابت تدبیر مشهور، و زاغان در کارها اعتماد براشارت و مشاورت ایشان کردندي. در

حوادث بجانب ايشان مراجعت نمووددني،و ملك راي ايشان را مبارك داشتي و در ابواب مصالح از سخن ايشان نگذشتي.
يكي را از ايشان پرسيد كه: راي تو دراين حادثه چه بيند؟
گفت: اين رايي است كه پيش از ما علما بوده‌اند و فرموده كه «چون كسي از مقاومت دشمن عاجز آمد بترك اهل و مال و منشاء و مولد ببايد گفت و روي بتافت، كه جنگ كردن خطر بزرگست، خاصه پس ازهزيمت، و هركه بي تامل قدم دران نهاد برگذر سيل خواب گه كرده باشد. و در تيزآب خشت زده، چه برقوت خود تكيه كردن وبزور و شجاعت خويش فريفته شدن از حزم دور افتد، كه شمشير دو روي دارد، واين سپهر كوژپشت شوخ چشم روزكور است، مردان را نيكو نشناسد و قدر ايشان نداند، و گردش او اعتماد را نشايد
اي كه بر چرخ ايمني، زنهار
تكيه برآب كرده اي، هش دار».
ملك روي بديگري آورد و پرسيدكه: تو چه انديشيده اي؟
گفت: آنچه او اشارت مي‌كند. از گريختن و مركز خالي گذاشتن، من باري هرگز نگويم،و در خرد چگونه درخورد در صدمت نخست اطن خواري بخويشتن راه دادن و مسكن و وطن را پدرود كردن؟ بصواب آن نزديك تر كه اطراف فراهم گيريم و روي بجنگ آريم.
چون باد، خيز و آتش پيگار برافروز
چون ابر، و روز ظفر بي غبار كن
كه پادشاه كامگار آن باشد كه براق همتش اوج كيوان را بسپرد، و شهاب صولتش ديو فتنه را بسوزد. و حالي مصلحت درآنست كه ديدبانان نشانيم و از هرجانب كه عورتيست خويشتن نگاه داريم. اگر قصدي پيوندند ساخته و

آماده پيش رويم، و كارزار به وجه بكنيم و روزگار دراز در آن مقاتلت بگذرانيم، يا ظفر روي نمايد يا معذور گشته پشت بدهيم. چه پادشاهان بايد كه روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب كارها التفات ننمايند و بهنگام نبرد مصالح حال و مآل را بي خطر شمرند.

از غرب سوي شرق زن بد خواه را بر فرق زن
بر فرق او چون برق زن مگذار ازو نام و نشان

ملك وزير سوم را گفت: راي تو چيست؟ گفت: من ندانم كه ايشان چه مي‌گويند، لكن آن نيكوتر كه جاسوسان فرستيم و منهيان متواتر گردانيم و تفحص حال دشمن بجاي آريم و معلوم كنيم كه ايشان را بمصالحت ميلي هست، و بخراج از ماخشنود شوند و ملاطفت ما را بقول استقبال نمايند. اگر از اين باب ميسر تواند گشت، و بوسع طاقت و قدر امكان در آن معني رضا افتد، صلح قرار دهيم و خراجي التزام نماييم تا از باس ايشان ايمن گرديم و بياراميم؛ كه ملوك را يكي از رايهاي صائب و تدبيرهاي مصيب آنست كه چون دشمن بمزيد استيلا و بمزيت استعلا مستثني شد، و شوكت و قدرت او ظاهر گشت،و خوف آن بود كه فساد در ممالك منتشر گردد، و رعيت در معرض تلف و هلاك آيند كعبتين دشمن بلطف باز مالند و مال را سپر ملك و ولايت و رعيت گردانند، كه در شش در داو دادن و ملكي بندبي باختن از خرد و حصافت وتجربت و ممارست دور باشد

اگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

ملك وزير چهارم را گفت: تو هم اشارتي بكن و آنچه فراز مي‌آيد باز نماي. گفت: وداع وطن و رنج غربت بنزديك من

ستوده تر ازانکه حسب و نسب د رمن يزيد كردن، و دشمني را كه هميشه از ما كم بوده ست تواضع نمودن
با آنچه اگر تكلفها واجب داريم و موونتها تحمل كنيم بدان راضي نگردند و در قلع و استيصال ما كوشند. و گفته‌اند كه «كه نزديكي بدشمن آن قدر بايد جست كه حاجت خود بيابي،و دران غلو نشايد كرد، كه نفس تو خوار شود و دشمن را دليري افزايد، و مثل آن چون چوب ايستانيده است بر روي آفتاب، كه اگر اندكي كژ كرده آيد سايه او دراز گردد، وگر دران افراط رود سايه كمتر نمايد. » و هرگز ايشان از ما بخراج اندك قناعت نكند؛ راي ما صبر است و جنگ هرچند علما از محاربت احتراز فرموده اند، لكن تحرز بوجهي كه مرگ در مقابله آن غالب باشد ستوده نيست
پنجم را فرمود: بيار چه داري، جنگ اولي تر، يا صلح، يا جلا؟ گفت: نزيبد مارا جنگ اختيار كنيم مادام كه بيرون شد كار ايشان را طريق ديگر يابيم. زيرا كه ايشان در جنگ از ما جره ترند و قوت و شوكت زيادت دارند. و عاقل دشمن را ضعيف نشمرد، كه در مقام غرور افتد، و هركه مغرور گشت هلاك شد. و پيش از اين واقعه از خوف ايشان مي‌انديشم، و از اينچه ديدم مي‌ترسيدم، اگرچه از تعرض ما معرض بودند، كه صاحب حزم در هيچ حال از دشمن ايمن نگردد، درهنگام نزديكي از مفاجا انديشد، و چون مسافت در ميان افتد از معاودت، وگر هزيمت شود از كمين، و اگر تنها ماند از مكر. و خردمندتر خلق آنست كه از جنگ بپرهيزد چون ازان مستغني گردد و ضرورت نباشد،كه در جنگ نفقه و موونت از نفس و جان باشد، در ديگر كارها از مال و

متاع. ونشايد كه ملك عزيمت بر جنگ بوم مصمم گرداند، كه هركه با پيل درآويزد زير آيد.
ملك گفت: اگر جنگ كراهيت مي‌داري پس چه بيني؟ گفت در اين كار تامل بايد كرد، و در فراز و نشيب و چپ و راست آن نيكو بنگريست، كه پادشاهان را به راي ناصحان آن اغراض حاصل آيد كه بعدت بسيار و لشكر انبوه ممكن نباشد. و راي ملوك بمشاورت وزيران ناصح زيادت نور گيرد،چنانكه آب دريا را بممد جويها مادت حاصل آيد.
و بر خردمند اندازه قوت و زور خود و مقدار مكيدت و راي دشمن پوشيده نگردد، وهميشه كارهاي جانبين بر عقل عرضه مي‌كند، و در تقديم و تاخير آن به انصار و اعوان كه امين و معتمد باشند رجوع مي‌نمايد. چه هركه به راي ناصحان مقبول سخن تمام هنر استظهار نجويد درنگي نيفتد تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسيده باشد ضايع و متفرق شود. چه اقسام خيرات بدالت نسب و جمال نتوان يافت، لكن بوسيلت عقل و شنودن نصايح ارباب تجربت و ممارست بدست آيد.

و هركه از شعاع عقل غريزي بهرومند شد و استماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال او چون سايه چاه پايدار باشد، نه چون نور ماه در محاق و زوال، دست مريخ سلاح نصرتش صيقل كند، و قلم عطارد منشور دولتش توقيع كند. و ملك امروز بجمال عقل ملك آراي متحلي است.

نرسد عقل اگر دو اسپه كند
در تگ وهم بي غبار ملك

و چون مرا دراين مهم عز مشورت ارزاني داشت ميخواهم
که بعضي جواب در جمع گويم و بعضي در خلا. و من
چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل و قبول جزيت و
خراج و تحمل عاري، که زمانه کهن گردد و تاريخ آن هنوز
تازه باشد، هم کار هم
نشوم خاضع عدو هرگز
ورچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشك را برد فرمان؟
شير روباه را نهد گردن؟
و کريم زندگاني دراز براي تخليد ذکر و محاسن آثار را
خواهد. و اگر ناكاميي دراين حيز افتد و عاري بر وي
خواهد رسيد کوتاهي عمر را بران ترجيح نهد،و تنگي گور
را پناه منيع شمرد. و صراب نمي بينم ملك را اظهار عجز،
که آن مقدمه هلاك و داعي ضياع ملك و نفس است،و هر که
تن بدن در داد درهاي خير بروي بسته گردد ودر طريق
حيلت او سدهاي قوي پيدا آيد.
و باقي اين فصول را خلوتي بايد تا بر راي ملك گذرانيده
شود، که سرمايه ظفر و نصرت و عمده اقبال و سعادت حزم
است، اول الحزم المشورة. وبدين استشارت که ملك فرمود و
خدمتگاران را در اين مهم محرم داشت دليل حزم و ثبات و
برهان خرد و وقار او هرچه ظاهر تر گشت
هرکجا حزم تو فرود آيد
برکشد امن حصنهاي حصين
و پوشيده نماند که مشاورت برانداختن رايهاست، وراي
راست بتکرار نظر و تحصين سر حاصل آيد. و فاش
گردانيدن اسرار از جهت پادشاهان ممکن باشد، يا از

مشاوران، و رسولان، يا کساني که دنبال خيانت دارند و گرد استراق سمع برآيند و آنچه بگوش ايشان رسد در افواه دهند، يآ طايفه اي که در مخارج راي و مواقع آثار تامل واجب بينند و آن را بر نظاير آن از ظواهر احوال باز اندازند و گمانهاي خود را بران مقابله کنند. و هر سر که از اين معاني مصون ماند روزگار را بران اطلاع صورت نبنندد و چرخ را دران مداخلت دست ندهد. و کتمان اسرار دو فايده دارد: اگر انديشه بنفاذ رسد ظفر بحاجت پيوندد، و اگر تقدير مساعدت ننمايد سلامت از عيب و منقصت.

و چاره نيست ملوك را از مستاشر معتمد و گنجور امين که خزانه اسرار پيش وي بگشايند و گنج رازها بامانت و مناصحت وي سپارند و ازو در امضاي عزايم معونت طلبند، که رجحان دارد باشارت او فوايد بيند، چنانکه نور چراغ بمادت روغن و، فروغ آتش بمدد هيزم. و هرکرا

متانت راي و مظاهرت کفات جمع شد

بدين پاي ظفر گيرد بدان دست خطر بندد.

و ايزدتعالي که پيغامبر را عليه السلام مشاورت فرمود نه براي آن بود تا راي او را که بامداد الهام ايزدي و فيض الهي مويد بود و تواتر وحي و اختلاف روح الامين عليه السلام بدان مقرون، مددي حاصل آيد، لکن اين حکم براي بيان منافع و تقرير فوايد مشورت نازل گشت تا عالميان بدين خصلت پسنديده متحلي گردند، وله الحمد الشاکرين. و واجب باشد بر خدمتگاران که چون مخدوم تدبيري انديشد درانچه بصواب پيوندد او را موافقت نمايند، و اگر عزيمت او را بخطا ميلي بينند وجه فساد آن مقرر گردانند، و سخن برفق و مدارا رانند. وانگاه انواع فکرت بکار دارد تا استقامتي پيدا

آيد و از هردو جانب راي مخمر وعزم مصمم شود. و هر وزير و مشير كه جانب مخدوم را از اين نوع تعظيم ننمايد، و در اشارت حق اعتماد نگزارد او را دشمن بايد پنداشت، و با چنين كس تدبير كردن براي مثالست كه مردي افسون مي‌خواند تا ديو يكي را بگيرد. چون نيكو نتواند خواند، و شرايط احكام اندران بجاي نتواند آورد، فروماند و ديو د روي افتد. و ملك از شنودن اين ترهات مستغني است ف كه بكمال حزم و نفاذعزم خاك در جشم ملوك زده است و از باس و سياست خويش در حريم ممالك پاسبان بيدار و ديدبان دوربين گماشته، چنانكه از شكوه و هيبت آن حادثه در سايه امن طلبيده است و فتنه در حمايت خواب بياراميده

از خواب گران فتنه سبك برنكد سر

تا ديده حزم تو بود روشن و بيدار

و چون پادشاه اسرار خويش را بر اين نسق عزيز و مستور داشت، و وزير كافي گزيد،و در دلهاي عوام مهيب بود، و حشمت او از تنسم ضمير و تتبع سر او مانع گشت، و مكافات نيكوكرداران و ثمرت خدمت مخلصان در شرايع جهان داري واجب شمرد، و زجر متعديان و تعريك مقصران فرض شناخت، و در انفاق حسن تقدير بجاي آورد سزوار باشد كه ملك او پايدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه ازوي نتواند روبد، و در خدمت او گردد

دهر خائن راست كار و چرخ ظالم دادگر

چه مقرر است كه همگنان را در كسب سعادت و طلب دولت حركتي بباشد و هريك فراخور حال خود از آن جهت سودايي بپزد، اما يافتن آن بقوت همت و ثبات عزيمت دست دهد

و اسرار ملوك را منازل متفاوتست، بعضي آست كه دو تن
را محرم آن نتواند داشت و در بعضي جماعتي را شركت
شايد داد. و اين سر ازانهاست كه جز دو سر و چهارگوش
را شاياني محرميت آن نيست.
ملك برجانبي رفت و و بر وي خالي كرد، و اول پرسيد كه:
موجب عداوت و سبب دشمنايگي و عصبيت ميان ما و بوم
چه بوده است؟ گفت: كلمتي كه بر زبان زاغي رفت.
پرسيدكه: چگونه؟ گفت:
جماعتي مرغان فراهم آمدند و اتفاق كردند برانكه بوم را بر
خويشتن امير گردانند. در اين محاورت خوضي داشتند،
زاغي از دور پيدا شد. يكي از مرغان گفت: توقف كنيم تا
زاغ برسد، در اين كار از و مشاورتي خواهيم، كه او هم از
ماست، و تا اعيان هر صنف يك كلمه نشوند آن را اجماع
كلي نتوان شناخت. چون زاغ بديشان پيوست مرغان
صورت حال بازگفتند، و دران اشارتي طلبيدند. زاغ جواب
داد كه: اگر تمامي مرغان نامدار هلاك شده اندي و طاووس
و باز و عقاب وديگر مقدمان مفقود گشته، واجب بودي كه
مرغان بي ملك روزگار گذاشتندي و اضطرار متابعت بوم و
احتياج بسياست راي او بكرم و مروت خويش راه ندادندي،
منظر كريه و مخبر ناستوده و عقل اندك و سفه بسيار و
خشم غالب و رحمت قاصر، و با اين همه از جمال روز
عالم افروز محجوب و از نور خرشيد جهان آراي محروم، و
دشوارتر آنكه حدت و تنگ خويي بر احوال او مستولي است
و تهتك و ناسازواري در افعال وي ظاهر. از اين انديشه
ناصواب درگذريد و كارها به راي و خرد خويش در ضبط
آريد. و تدارك هريك برقضيت مصلحت واجب داريد چنانكه

خرگوشي خود را رسول ماه ساخت، و به راي خويش مهمي بزرگ كفايت كرد. مرغان پرسيدند: چگونه؟گفت: در ولايتي از ولايات پيلان امساك بارانها اتفاق افتاد چنانكه چشمها تمام خشك ايستاد، و پيلان از رنج تشنگي پيش ملك خويش بناليدند. ملك مثال داد تا بطلب آب بهرجانب برفتند و تعرف آن هرچه بليغ تر بجاي آوردند. آخر چشمه اي يافتند كه آن را قمر خواندندي و زه قوي و آب بي پايان داشت. ملك پيلان با جملگي حشم و اتباع بآب خوردن بسوي آن چشمه رفت. و آن زمين خرگوشان بود، و لابد خرگوش را از آسيب پيل زحمتي باشد، و اگر پاي بر سر ايشان نهد گوش مال تمام يابند. در جمله سخت بسيار از ايشان ماليده و كوفته گشتند، و ديگر روز جمله پيش ملك خويش رفتند و گفتند: ملك مي‌داند حال رنج ما از پيلان، زودتر تدارك فرمايد، كه ساعت تا ساعت بازآيند و باقي را زير پاي بسپرند. ملك گفت: هركه در ميان شما كياستي و دهايي دارد بايد كه حاضر شود تا مشاوري فرماييم كه امضاي عزيمت پيش از مشورت از اخلاق مقبلان خردمند دور افتد. يكي از دهات ايشان پيروز نام پيش رفت،و ملك او را بغزارت عقل و متانت راي شناختي، و گفت: اگر بيند ملك مرا برسالت فرستد و اميني را بمشارفت با من نامزد كند تا آنچه گويم و كنم بعلم او باشد. ملك گفت: در سداد و امانت و راستي وديانت تو شبهتي نتواند بود، و ما گفتار ترا مصدق مي‌داريم و كردار ترا بامضا مي‌رسانيم. بمباركي ببايد رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد بجاي آورد، وبدانست كه رسول زبان ملك و عنوان ضمير و ترجمان دل اوست، وا گر از وي خردي ظاهر گردد و اثر مرضي مشاهدت افتد

بدان برحسن اختبار و کمال مردشناسي ولي دليل گيرند، و اگر سهوي و غفلتي بينند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقيعت يابند. و حكما در اين باب وصايت از اين جهت كردهاند.
و برفق و مجاملت و مواسا و مالطفت دست بكار كن كه رسول بلطف كار پيچيده را بگزارد رساند، واگر عنفي در ميآن آرد از غرض بازماند، و كارهاي گشاده ببندد. و از آداب رسالت و رسوم سفارت آنست كه سخن برحدت شمشير رانده آيد و از سر عزت ملك و نخوت پادشاهي گزارده شود، اما دريدن و دوختن در ميان باشد. و نيز هر سخن را كه مطلع از تيزي اتفاق افتد مقطع بنرمي و لطف رساند. واگر مقطع فصلي بدرشتي و خشونت رسيده باشد تشبيب ديگري از استمالت نهاده آيد، تا قرار ميان عنف و لطف و تمرد و تودد دست دهد،و هم جانب ناموس جهان داري و شكوه پادشاهي مرعي ماند و هم غرض از مخادعت دشمن وادراك مراد بحصول پيندد.
پس پيروز بدان وقت كه ماه نور چهره خويش بر افاق عالم گسترده بود و صحن زمين را بجمال چرخ آراي خويش مزين گردانيده، روان گشت. چون بجايگاه پيلان رسيد انديشيد كه نزديكي پيل مرا از هلاكي خالي نماند اگر چه از جهت ايشان قصدي نرود، چه هركه مادر در دست گيرد اگر چه او را نگزد باندكي لعابي كه از دهان وي بدو رسد هلاك شود. و خدمت ملوك را همين عيب است كه اگر كسي تحرز بسيار واجب بيند و اعتماد و امانت خدمت ملوك را همين عيب است كه اگر كسي تحرز بسيار واجب بيند و اعتماد و امانت خويش مقرر گرداند دشمنان او را بتقبيح و بد گفت در

صورت خاينان فرا نمايند و هرگز جان بسلامت نبرند. و حالي صواب من آنست كه بر بالايي روم و رسالت از دور گزارم. همچنان كرد و ملك پيلان را آواز داد از بلندي و گفت: من فرستاده ماهم، و بر رسول در آنچه گويد و رساند حرجي نتواند بود، و سخن او اگرچه بي محابا ودرشت رود بسمع رضا بايد شنود. پيل پرسيد كه: رسالت چيست؟ گفت: ماه مي‌گويد «هركه فضل قوت برضعيفان بيند بدان مغرور گردد، خواهد كه ديگران را گرچه از وي قوي تر باشند دست گرايي كند، هراينه قوت او راهبر فضيحت ودليل راهبر شود. و تو بدانچه برديگر چهارپايان خود را راجح مي‌شناسي در غرور عظيم افتاده اي.

ديو كانجا رسيد سر بنهد
مرغ كانجا رسيد پر بنهد
نرود جز ببدرقه گردون
از هوا و زمين او بيرون

و كار بدانجا رسيد كه قصد چشمه اي كردي كه بنام من مغروفست و لشكر را بدان موضع بردي و آب آن تيره گردانيد. بدين رسالت ترا تنبيه واجب داشتم. اگر بخويشتن نزديك نشستي و از اين اقدام اعراض نمودي فبها و نعمت. و الا بيايم و چشمهات بركنم و هرچه زارترت بكشم. و اگر در اي« پيغام بشك مي‌باشي اين ساعت بيا كه من در چشمه حاضرم. »

ملك پيلان را از اين حديث عجب آمد و سوي چشمه رفت و روشنايي ماه در آب بديد. مرورا گفت: قدري آب بخرطوم بگير و روي بشوي و سجده كن. چون آسيب خرطوم بآب رسيد حركتي در آب پيدا آمد و پيل را چنان نمود كه ماه

همي بجنبد. گفت: آري، زودتر خدمت كن. فرمان برداري نمود و از و فراپذيرفت كه بيش آنجا نيايد وپيلان را نگذارد.
و اين مثل بدان آوردم تا بدانيد كه ميان هر صنف از شما زيركي يافته شود كه پيش مهمي بارتواند رفت و در دفع خصمي سعي تواند پيوست. و همانا اةن اولي تر ه وصمت ملك بوم با خويشتن راه دادن. و بوم را مكر و غدر و بي قولي نيست، كه ايشان سايه آفريدگارند عز اسمه در زمين، و عالم بي آفتاب عدل ايشان نور ندهد، و احكام ايشان در دماء و فروج و جان و مال رعايا نافذ باشد. و هركه بپادشاه غدار و والي مكار مبتلا گردد بدو آن رسد كه به كبك انجير و خرگوش رسيد از صلاح و كم آزاري گربه روزده دار.
مرغان پرسيدند كه: چگونه است؟ زاغ گفت:
كبك انجيري با من همسايگي داشت و ميان ما بحكم مجاورت قواعد مصادقت موكد گشته بود. در اين ميان او راغيبتي افتاد و دراز كشيد. گمان بردم كه هلاك شد. وپس از مدت دراز خرگوش بيامد و در مسكن او قرار گرفت و من در آن مخاصمتي نپيوستمي. يكچندي بگذشت، كبك انجير بازرسيد. چون خرگوش را در خانه خويش ديد رنجور شد و گفت: جاي بپرداز كه ازان منست، خرگوش جواب داد كه من صاحب قبض ام. اگر حقي داري ثابت كن. گفت: جاي ازان منست و حجتها دارم. گفت: لابد حكمي عدل بايد كه سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضي انصاف كار دعوي بآخر رساند. كبك انجير گفت كه: در اين نزديكي بر لب آب گربه ايست متعبد، روز روزه دارد و شب نماز كند، هرگز خوني نريزد و ايذاي حيواني جايز نشمرد. و افطار او برآب و گيا مقصور مي‌باشد. قاضي ازو عادل تر نخواهيم يافت.

نزديك او رويم تا كار ما فصل كند. هر دو بدان راضي گشتند و من براي نظاره بر اثر ايشان برفتم تا گربه روزه دار را ببينم و انصاف او در اين حكم مشاهدت كنم. چندانكه صائم الدهر چشم بريشان فگند و بردوپاي راست بيستاد و روي بمحراب آورد، و خرگوش نيك ازان شگفت نمود. و توقف كردند تا از نماز فارغ شد. تحيت بتواضع بگفتند و در خواست كه ميان ايشان حكم باشد و خصومت خانه برقضيت معدلت بپايان رساند. فرمود كه: صورت حال بازگوييد. چون بشنود گفت: پيري در من اثر كرده ست و حواس خلل شايع پذيرفته. و گردش چرخ و حوادث دهر را اين پيشه است، جوان را پير ميگرداند و پير را ناچيز ميكند.

نزديك تر ايید و سخن بلند تر گوييد. پيشتر رفتند و ذكر دعوي تازه گردانيد. گفت: واقف شدم، و پيش ازانكه روي بحكم آرم شما را نصيحتي خواهم كرد، اگر بگوش دل شنويد ثمرات آن در دين و دنيا قرت عين شما گردد، و اگر بروجه ديگر حمل افتد من باري بنزديك ديانت و مروت خويش معذور باشم، فقد اعذر من انذر. صواب آنست كه هر دوتن حق طلبيد، كه صاحب حق را مظفر بايد شمرد اگرچه حكم بخلاف هواي او نفاذ يابد؛ و طالب باطل را مخذول پنداشت اگرچه حكم بروفق مراد او رود، ان البالطل كان زهوقا. و اهل دنيا را از متاع و مال و دوستان اين جهان هيچيز ملك نگردد مگر كردار نيك كه براي آخرت مدخر گردانند. و عاقل بايد كه نهمت در كسب حطام فاني نبندد، و همت بر طلب خير باقي منصور گردانند. و عاقل بايد كه نهمت در كسب حطام فاني نبندد،و همت بر طلب خير باقي مقصور

دارد،و عمر و جاه گيتي را بمحل ابر تابستان و نزهت گلستان بي ثبات و دوام شمرد.

كلبه اي كاندرو نخواهي ماند
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

و منزلت مال را در دل از درجت سنگ ريزه نگذراند، كه اگر خرج كند بآخر رسد و اگر ذخيرت سازد ميان آن وسنگ و سفال تفاوتي نماند، و صحبت زنان را چون مار افعي پندارد كه ازو هيچ ايمن نتوان بود و بر وفاي او كيسه اي نتوان دوخت، و خاص و عام و دور و نزديك عالميان را چون نفس عزيز خود شناسد و هرچه در باب خويش نپسندد در حق ديگران نپيوندد. از اين نمط دمدمه و افسون بريشان مي‌دميد تا با او الف گرفتند و آمن و فارغ بي تحرز و تصون پيشتر رفتند. بيك حمله هر دو را بگرفت وبكشت.

نتيجه زهد وا ثر صلاح روزه دار، چون دخله خبيث و طبع مكار داشت، بر اين جمله ظاهر گشت. و كار بوم و نفاق و غدر او را همين مزاج است و معايب او بي نهايت. و اين قدر كه تقرير افتاد از دريايي جرعه اي و از دوزخ شعله اي بايد پنداشت. و مباد كه راي شما برين قرار گيرد، چه هرگاه افسر پادشاهي بديدار ناخوب و كردار ناستوده موم ملوث شد

مهر و ماه از آسمان سنگ اندر آن افسر گرفت.

مرغان بيكبار از آن كار باز جستند و عزيمت متابعت بوم فسخ كردند. و بوم متاسف و متحير بماند وز اغ را گفت: مرا آزرده وكينه ور كردي، و ميان من و تو وحشتي تازه گشت كه روزگار آن را كهن نگرداند. و نمي دانم از جانب

من این باب را سابقه اي بوده ست یا برسبیل ابتدا چندین ملاطفت واجب داشتي!
*و بداند که اگر درختي ببرند آخر از بیخ او شاخي جهد و ببالد تابه قرار اصل باز شود، و اگر بشمشیر جراحتي افتد هم علاج توان کرد و التیام پذیرد، و پیکان بیلك کاه در کسي نشیند بیرون آوردن آن هم ممکن گردد، و جراحت سخن هرگز علاج پذیر نباشد، وهر تطر که از گشاد زبان بدل رسد برآوردن آن در امکان نیاید ودرد آن ابد الدهر باقي ماند.
رب قول اشد من صول
و هر سوزي را داروي است: آتش را آب و، زهر را تریاك و، غم را صبر و عشق را فراق و آتش حقد را مادت بي نهایتست، اگر همه دریاها بر وي گذري نمیرد. و میان ما و قوم تو نهال عداوت چنان جاي گرفت که بیخ او بقعر ثري برسد و شاخ او از اوج ثریا بگذرد.
این فصل بگفت وآزرده ونومید برفت. زاغ از گفته خویش پشیمان گشت واندیشید که: ناداني کردم و براي دیگران خود را و قوم خود را خصمان چیره دست و دشمنان ستطزه کار الفغدم. و بهیچ تاویل از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم. و طایفه اي که بر من تقدم داشتند این غم نخوردند، اگرچه معایب بوم و مصالح این مفاوضت از من بهتر ميدانستند. لکن درعواقب این حدیث و نتایج آن اندیشه اي کردند که فکرت من بدان نرسید، و مضرت و معرت آن نیکو بشناخت. و دشوارتر آکه در مواجهه گفته شد،و لاشك حقد و کینه آن زیادت بود.

و خردمند اگر بزرو و قوت خويش ثقت تمام دارد تعرض عداوت و مناقشت جايز نشمرد، و تكيه بر عدت و شوكت خويش روا نبيند. و هركه ترياك و انواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهر خوردن اقدام ننمايد. و هنر در نيكو فعلي است كه بسخن نيكو آن مزيت نتوان يافت، براي آنكه اثر فعل نيك اگر چه قول ازان قاصر باشد در عاقبت كارها بآزمايش هرچه آراسته تر پيداآيد. باز آنكه قول او برعمل رجحان دارد ناكردنيها را بحسن عبارت پساواند و در چشم مردمان بحلاوت زبان بيارايد اما عواقب آن بمذمت و ملامت كشد. و من آن راجح سخن قاصر فعلم كه در خواتم كارها تامل شافي و تدبر كافي نكنم،و الا ازاين سفاهت مستغني بودم و اگر خرد داشتمي نخست با كسي مشورت كردمي و پس از اعمال فكرت و قرار عزيمت فصلي محترز مرموز چنانكه او منزه بودي بگفتمي، كه در مهم چنين بزرگ بر بديهه مداخلت پيوستن از خرد و كياست و حصافت و حذاقت هرچه دورتر باشد. هركه بي اشارت ناصحان و مشاورت خردمندان دركارها شرع كند در زمره شريران معدودگردد، و بناداني و جهالت منسوب شود، چنانكه سيد گفت عليه السلام: شرار امتي الوحداني المعجب برايه المرائي بعمله المخاصم بحجته. و من باري بي نياز بودم از تعرض اين خصمي و كسب اين دشمني.

اين فصول عقل بر دل او املا كرد و اين مثل در گوش او خواند: المكثار كحاطب الليل. ساعتي طپيد و خويشتن رااز اين نوع ملامتي كرد و بپريد. اين بود مقدمات دشمنايگي ميان ما و بوم كه تقرير افتاد.

ملك گفت: معلوم گشت و شناختن آن برفوايد بسيار مشتمل است. سخن اين كار افتتاح كن كه پيش داريم و تدبيري انديش كه فراغ خاطر و نجات لشكر را متضمن تواند بود. گفت: د رمعني ترك جنگ كراهيت خراج و تحرز از جلا آنچه فراز آمده ست باز نموده آمد. لكن اميد مي‌دارم كه بنوعي از حيلت ما را فرجي باشد، كه بسيار كسان به اصابت راي بركارها پيروز آمدند كه بقوت ومكابره در امثال آن نتوان رسيد، چنانكه طايفه اي بمكر گوسپند از دست بيرون كردند. ملك پرسيد:چگونه؟ گفت:
زاهدي از جهت قربان گوسپندي خريد. در راه طايفه اي طراران بديدند، طمع در بستند و بايك ديگر قرار دادند كه او را بفريبند و گوسپند بستانند،پس يك تن بپيش او درآمدو گفت: اي شيخ، اين سگ كجا مي‌بري؟ ديگري گفت: شيخ عزيمت شكار مي‌دارد كه سگ در دست گرفته است. سوم بدو پيوست و گفت: شيخ عزيمت شكار مي‌دارد كه سگ در دست گرفته است. سوم بدو پيوست و گفت: اين مرد در كسوت اهل صلاح است، اما زاهد نمي نمايد، كه زاهدان باسگ بازي نكنند و دست و جامه خود را از آسيب او صيانت واجب بينند، ا زاين نسق هر چيز مي‌گفتند تا شكي دردل زاهد افتاد و خود را دران متهم گردانيد و گفت كه: شايد بود كه فروشنده اين جادو بوده ست و چشم بندي كرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و ببرد.
و اين مثل بدان آوردم تا مقرر گرددكه بحيلت و مكر مارا قدم در كار مي‌بايد نهاد وانگاه خود نصرت هراينه روي نمايد. و چنان صواب مي‌بينم كه ملك در ملا بر من خشمي

کند و بفرماید تا مرا بزنند و بخون بیالایند و در زیر درخت بیفگنند، و ملك با تمامي لشکر برود و بفلان موضع مقام فرماید و منتظر آمدن من باشد، تا من از مکر و حیلت خویشتن بپردازم و بیایم وملك را بیاگاهنم. ملك در باب وي آن مثال بداد و با لشکر و حشم بدان موضع رفت که معین گردانیده بود.

و آن شب بومان بازآمدند و زاغان را نیافتند، وا و را که چندان رنج برخود نهاده بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند. بترسید که بومان بازگردند و سعي او باطل گردد، آهسته آهسته با خود ميپیچید و نرم نرم آواز ميداد و ميناليد تا بومان آواز او بشنودند و ملك را خبر کردند. ملك با بومي چند سوي او رفت و بپرسید که: تو کیستي و زاغان کجا اند؟ نام خود و پدر بگفت و گفت که: آنچه از حدیث زاغان پرسیده ميشود خود حال من دلیل است که من موضع اسرار ایشان نتوانم بود. ملك گفت: این وزطر ملك زاغان است و صاحب سر و مشیر او. معلوم باید کرد که این تهور بر وي بچه سبب رفته است.

زاغ گفت: مخدوم را در من بدگماني آورد. پرسید که: بچه سبب؟ گفت: چون شما آن شبیخون بکردید ملك ما را بخواند وفرمود که اشارتي کنید و آنچه از مصالح این واقعه ميدانید باز نمایید. و من از نزدیکان او بودم. گفتم: ما را با بوم طاقت مقاومت نباشد، که دلیري ایشان در جنگ زیادتست و قوت و شوکت بیش دارند. راي اینست که رسول فرستیم و صلح خواهیم، اگر اجابت یابیم کاري باشد شایگاني، والا در شهرها پراگنیم، که جنگ جانب ایشان را موافق تر است و ما را صلح لایق تر. و تواضع باید نمود که دشمن قوي حال

چيره دست را جز بتلطف و تواضع دفع نتوان كرد. و نبطني كه گياه خشك بسلامت حهد از باد سخت بمدارا و گشتن با او بهر جانب كه ميل كند؟ زاغان د رخشم شدند و مرا متهم كردند كه «تو بجانب بوم ميل داري. » و ملك از قبول نصيحت من اعراض نمود ومرا بر اين جمله عذابي فرمود.
و در زعم ايشان چنان ديدم كه جنگ را ميسازند، ملك بومان چون سخن زاغ بشنود يكي از وزيران خويش را پرسيد كه: در كار اين زاغ چه بيني؟ گفت: در كار او بهيچ انديشه حاجت نيست، زودتر روي زمين را از خبث عقيدت او پاك بايد كرد كه ما را عظيم راحتي و تمام منفعتي است، تا از مكايد مكر او فرج يابيم، و زاغان مرگ او را خلل وفتق بزرگ شمارند. و گفتهاند كه «هركه فرصتي فايت گرداند بار ديگر بران قادر نشود و پشيماني سود ندارد؛ و هركه دشمن را ضعيف و تنها ديد ودرويش وتهي دست يافت و خويشتن رااز و باز نرهاند بيش مجال نيابد و هرگز دران نرسد، و دشمن چون از آن ورطه بجست قوت گيرد وعدت سازد و بهمه حال فرصتي جويد و بلايي رساند. » زينهار تا ملك سخن او التفات نكند و افسون او را در گوش جاي ندهد، چه بر دوستان ناآزموده اعتماد كردن از حزم دوراست، تا دشمن مكار چه رسد !قال النبي علي السلام،: ثق بالناس رويدا.
ملك وزير ديگر را پرسيد كه: تو چه ميگويي؟ گفت: من در كشتن او اشارتي نتوانم كرد، كه دشمن مستضعف بي عدد و عدت اهل بر و رحمت باشد، و عاقلان دست گرفتن چنين كس به انگشت پاي جويند و مكارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فراجهانيان نمايند. و زينهاري هراسان را امان

باید داد. که اهلیت آن او را ثابت و متعین باشد. و بعضي کارها مردم را بردشمن مهربان کند، چنانکه زن بازارگان را دزد برشوي مشفق و لرزان گردانید، اگرچه آن غرض نداشت. ملك پرسید: چگونه؟ گفت:
بازرگاني بود بسیار مال اما بغایت دشمن روي و گران جان، و زني داشت روي چون حاصل نیکوکاران وزلف چون نامه گنهکاران.
شوي برو ببلاهاي جهان عاشق و او نفور و گریزان. که بهیچ تاویل تمکین نکردي، و ساعتي مثلا بمراد او نزیستي. و مرد هر روز مفتون تر ميگشت
ان المعني طالب لایظفر
تا یك شب دزد در خانه ایشان رفت. بازرگان در خواب بود. زن از دزد بترسید، او را محکم در کنار گرفت. از خواب درآمد و گفت: این چه شفقتست و بکدام وسیلت سزاوارتر این نعمت گشتم؟ چون دزد را بدید آواز داد که: اي شیر مرد مبارك قدم. آنچه خواهي حلال پاك ببر که بیمن تو این زن بر من مهربان شد.
ملك وزیر سوم را پرسید که: را تو چه بیند؟ گفت: آن اولي تر که او را باقي گذاشته آید وبجاي او بانعام فرمود، که او در خدمت ملك ابواب مناصحت و اخلاص بجاي آرد. و عاقل ظفر شمرد دشمنان را از یك دیگر جدا کردن و بنوعي میان ایشان دو گروهي افگندن. که اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد چنانکه در خلاف دزد و دیو پارسا مرد را بود. ملك پرسید که: چگونه؟ گفت:
زاهدي از مریدي گاوي دوشاستد و سوي خانه ميبرد. دزدي آن بدید در عقب او نشست تا گاو ببرد. دیوي در

صورت آدمي با او هم راه شد. دزد ازو پرسيد كه: تو
كيستي؟ گفت: ديو، بر اثر اطن زاهد ميروي تا فرصتي
يابم. و او را بكشم، تو هم حال خود بازگوي. گفت:من مرد
عيار پيشه ام، مياندیشم كه گاو زاهد بدزدم. پس هر دو
بمرافقت يك ديگر در عقب زاهد بزاويه او رفتند. شبانگاهي
آنجا رسيدند. زاهد د رخانه رفت و گاو را ببست و تيمار
علف بداشت و باستراحتي پرداخت. دزد انديشيد كه: اگر ديو
پيش از بردن ممكن نگردد. و ديو گفت: اگر دزد گائو بيرون
برد و درها باز شود زاهد از خوابدرآيد، كشتن صورت
نبندد. دزد را گفت: مهلتي ده تا من نخست مرد را بشكم،
وانگاه تو گاو ببر. دزد جواب داد كه: توقف از جهت تو
اولي تر تا من گاو بيرون برم، پس او را هلاك كني. اين
خلاف ميان ايشان قايم گشت و بمجادله كشيد. و دزد زاهد را
آواز داد كه: اينجا ديويست و ترا بخواهد كشت. و ديو هم
بانگ كرد كه: دزد گاو ميببرد. زاهد بيدار شد و مردمان
درآمدند و ايشان هر دو بگريختند و نفس و مال زاهد بسبب
خلاف دشمنان مسلم ماند. چون وزير سوم اين فصل بآخر
رسانيد وزير اول كه بكشتن اشارت ميكرد گفت: ميبينم كه
اين زاغ شما را به افسون و مكر بفريفت، وا كنون
ميخواهيد كه موضع و حزم و احتياط را ضايع گذاريد.
تاكيدي مينمايم، از خواب غفلت بيدار شويد و پنبه از گوش
بيرون كشيد. و در عواقب اين كار تامل شافي واجب داريد،
كه عاقلان بناي كار خود و ازان دشمن برقاعده صواب نهند
و سخن خصم بسمع تمييز شنوند، و چون كفتار بگفتار دروغ
فريفته نشوند، و باز غافلان بدين معاني التفات كم نمايند و
باندك تملق نرم دل در ميان آرند واز سرحقدهاي قديم و

عداوتهاي موروث برخيزند. و سماع مجاز ايشان را از
حقيقت معاينه دور اندازند تا دروغ دشمن را تصديق نمايند،
و زود دل برآشتين قرار دهند، و ندانند كه
صلح دشمن چون جنگ دوست بود
كه ازو مغز او چو پوست بود
و نادرتر آنكه از ناداني طرار بصره در چشم بغداد مي‌نمايد.
و راست بدان درودگر مي‌ماني كه بگفت زن نابكار فريفته
گشت. ملك پرسيد: چگونه؟ گفت:
بشهر سرنديب درودگري زني داشت
بوعده روبه بازي بعشوه شير شكاري
رويي داشت چون تهمت اسلام دردل كافران وزلفي چون
خيال شك در ضمير مومن
والحق بدو نيك شيفته و مفتون بودي و ساعتي از ديدار او
نشكيفتي، و همسايه اي را بدو نظري افتاد و كار ميان ايشان
بمدت گرم ايستاد. و طايفه خسران بران وقوف يافتند و
درودگر را اعلام كردند. خواستكه زيادت ايقاني حاصل
آردآنگاه تدارك كند، زن را گفت: من بروستاا مي‌روم يك
فرسنگي بيش مسافت نيست، اما روز چند توقفي خواهد بود
توشه اي بساز. در حال مهيا گردانيد. درودگر زن را وداع
كرد و فرمود كه: در خانه باحتياط بايد بست و انديشه قماش
نيكو بداشت تا در غيبت من خللي نيفتد.
چون او برفت زن ميره را بياگاهانيد و ميعاد آمدن قرار داد؛
و درودگر بيگاهي از راه نبهره درخانه رفت؛ ميره قوم را
آنجا ديد. ساعتي توقف كرد. چندانكه بخوابگاه رفتند بركت،
بيچاره در زير كت رفت تا باقي خلوت مشاهده كند. ناگاه
چشم زن برپاي او افتد، دانست كه بلا آمد، معشوقه را گفت:

آواز بلند کن و بپرس که «مرا دوستر داري ياي شوي را؟» چون بپرسيد جواب داد که: بدين سوال چون افتادي؟ و ترا بدان حاجت نمي شناسم.
در آن معني الحاح بر دست گرفت. زن گفت:زنان را از روي سهو و زلت يا از روي شهوت از اين نوع حادثها افتد و از اين جنس دوستان گزينند که بحسب و نسب ايشان التفات ننمايند، واخلاق نامرضي و عادات نامحمود ايشان را معتبر ندارند، و چون حاجت نفس و قوت شهوت کم شد بزنديك ايشان همچون ديگر بيگانگان باشند. لکن شوي بمنزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است، و هرگز برخوردار مباد زني که شوي هزار بار از نفس خويش عزيزتر وگرامي تر نشمرد، و جان و زندگاني براي فراغ و راحت او نخواهد.
چون درودگر اين فصل بشنود رقتي و رحمتي در دل آورد و با خود گفت: بزه کار شدم بدانچه در حق وي ميسگاليدم. مسکين از غم من بي قرار و در عشق من سوزان، اگر بي دل خطايي کند آن را چندين وزن نهادن وجه ندارد. هيچ آفريده از سهو معصوم نتواند بود. من بيهوده خويشتن را در وبال افگندم و حالي باري عيش بريشان منغص نکنم و آب روي او پيش اين مرد نريزم. همچنان در زير تخت ميبود تا رايت شب نگوسار شد.

صبح آمد و علامت مصقول برکشيد
وز آسمان شمامه کافور بردميد
گويي که دست قرطه شعر کبود خويش
تا جايگاه ناف بعمدا فرو دريد

مرد بيگانه بازگشت و درودگر بآهستگي بيرون آمد و
بربالاي كت بنشست. زن خويشتن در خواب كرد. نيك
بآزرمش بيدار كرد و گفت: اگر نه آزار تو حجاب بودي من
آن مرد را رنجور گردانيدمي و عبرت ديگر بي حفاظان
كردمي، لكن چون من دوستي تو در حق خويش مي‌دانم و
شفقت تو براحوال خود مي‌شناسم، و مقرر است كه زندگاني
براي فراغ من طلبي و بينايي براي ديدار من خواهي، اگر
از اين نوع پريشاني انديشي از وجه سهو باشد نه از طريق
عمد. جانب دوست تو رعايت كردن و آزرم مونس تو نگاه
داشتن لازم آيد.
دل قوي دار و هراس و نفرت را بخود راه مده، و مرا بحل
كن كه در باب تو هرچيزي انديشيدم و از هر نوع بدگماني
داشت. زن نيز حلمي در ميان آورد و خشم جانبين تمامي
زايل گشت.
و اين مثل بدان آوردم تا شما همچون درودگر فريفته نشويد
و معاينه خويش را بزرق و شعوذه و زور و قعبره او فرو
نگذاريد.

در دهان دار تا بود خندان
چون گراني كند بكن دندان
هركجا داغ بايدت فرمود
چون تو مرهم نهي ندارد سود

و هر دشمن كه بسبب دوري مسافت قصدي نتواند پيوست
نزديكي جويد و خود را از ناصحان گرداند، و بتقرب و تودد
و تملق و تلطف خويشتن در معرض محرميت آرد؛ و چون
بر اسرار وقوف يافت و فرصت مهيا بديد باتقان و بصيرت
دست بكار كند، و هر زخم كه گشايد چون برق بي حجاب

باشد. و چون قضا بي خطا رود. و من زاغان را آزموده
بودم و اندازه دوربيني و كياست و مقدار راي و رويت
ايشان بدانسته؛ تا اين ملعون را بديدم و سخن او بشنود،
روشني راي و بعد غور ايشان مقرر گشت.
ملك بومان باشارت او التفات ننمود، تا آن زاغ را عزيز و
مكرم و مرفه و محترم با او ببردند، ومثال داد تا در نيكو
داشت مبالغت نمايند. همان وزير كه بكشتن او مايل بود
گفت: اگر زاغ را نمي كشيد باري با وي زندگاني چون
دشمنان كنيد و طرفةالعيني از غدر و مكر او ايمن مباشيد،
كه موجب آمدن جز مفسدت كار ما و مصلحت حال او نيست
ملك از استماع اين نصيحت امتناع نمود و سخن مشير بي
نظير را خوار داشت.
و زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر مي‌زيست و از
رسوم طاعت و آداب عبوديت هيچيز باقي نمي گذاشت. و با
ياران و اكفا رفق تمام مي‌كرد و حرمت هر يك فراخور حال
او و براندازه كار او نگاه مي‌داشت. و هر روز محل وي در
دل ملك و اتباع شريفتر مي‌شد و مي‌افزود، و در همه معاني
او را محرم مي‌داشتندو در ابواب مهمات و انواع مصالح با
او مشاورت مي‌پيوستند، و روزي در محفل خاص و مجلس
غاص گفت كه: ملك زاغان بي موجبي مرا بيازارد و بي
گناهي مرا عقوبت فرمود، و چگونه مرا خواب و خورد مهنا
باشد كه تتا كينه خويش نخواهم و او را دست برد مردانه
ننمايم؟ كه گفته‌اند «الكافة في الطبيعة واجبة» و در ادراك
اين نهمت بسي تامل كردم و مدت دراز در اين تفكر و تدبر
روزگار گذاشت. و بحقيقت شناختم كه تلا من در هيات و
صورت زاغانم بدين مراد نتوانم رسيد و بر اين غرض قادر

نتوانم شد. و از اهل علم شنوده ام که چون مظلومي از دست
خصم جائر و بيم سلطان ظالم دل بر مرگ بنهد و خويشتن
را بآتش بسوزد قرباني پذيرفته کرده باشد، و هر دعا که در
آن حال گويد باجابت پيوندد. اگر راي ملك بيند فرمايد که تا
مرا سوزند و دران لحظت که گرمي آتش بمن رسيد از
باري، عزاسمه، بخواهم که مرا بوم گرداند، مگر بدان
وسيلت برآن ستمگار دست يابم و اين دل بريان و جگر
سوخته را بدان تشفي حاصل آرم. و در اين مجمع آن بوم که
کشتن او صواب مي‌ديد حاضر بود، گفت:

گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره دل
پس دو روي و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

و راست مزاج تو، اي مکار، در جمال ظاهر و قبح باطن
چون شراب خسرواني نيکو رنگ و خوش بوي است که
زهر در وي پاشند. و اگر شخص پليد و جثه خبيث ترا بارها
بسوزندو درياها برانند گوهر ناپاك و سيرت مذموم تو از
قرار خويش نگردد، و خبث ضمير و کژي عقيدت تو نه بآب
پاك شود و نه بآتش بسوزد، و با جوهر تو مي‌گردد هرگونه
که باشي و در هر صورت که آيي. و اگر ذات خسيس تو
طاووس و سيمرغ تواند شد ميل تو از صحبت و مودت
زاغان نگذرد، همچون آن موش که آفتاب و ابر و باد وکوه
را بر وي بشويي عرضه کردند، دست رد بر سينه همه آنها
نهاد و آب سرد بر روي همه زد، و موشي را که از جنس
او بود بناز در برگرفت. ملك پرسيد: چگونه؟ گفت که:

*زاهدي مستجاب الدعوه بر جويباري نشسته بود غليواژ
موش بچه اي پيش او فروگذاشت. زاهد را بر وي شفقتي
آمد، برداشت و در برگي پيچيد تا بخانه برد. باز انديشيد که

اهل خانه را ازو رنجي باشد و زياني رسد دعا كرد تا ايزد تعالي، او را دختر پرداخته هيكل تمام اندام گردانيد، چنانكه آفتاب رخسارش آتش در سايه چاه زد و سايه زلفش دود از خرمن ماه برآورد.

وانگاه او را بنزديك مريدي برد و فرمود كه چون فرزندان عزيز تربيت واجب دارد. مريد اشارت پير را پاس داشت ودر تعهد دختر تلطف نمود. چون يال بركشيد وايام طفوليت بگذشت زاهد گفت: اي دختر، بزرگ شدي و ترا از جفتي جاره نيست، از آدميان و پريان هركرا خواهي اختيار كن تا ترا بدو دهم. دختر گفت: شوي توانا و قادر خواهم كه انوع قدرت و شوكت او را حاصل باشد. گفت: مگر آفتاب را ميخواهي. جواب داد كه: آري. زاهد آفتاب را گفت: اين دختر نيكوصورت مقبل شكلست، ميخواهم كه در حكم تو آيد، كه شوي تواناي قوي آرزو خواستست. آفتاب گفت كه: من ترا از خود قوي تر نشان دهم، كه نور مرا بپوشاند و عالميان را از جمال چهره من محجوب گرداند، و آن ابر است. زاهد همان ساعت بنزديك او آمد و همان فصل سابق باز راند. گفت: باد از من قوي تر است كه مرا بهر جانب كه خواهد برد، و پيش وي چون مهره ام در دست بوالعجب. پيش باد رفت و فصلهاي متقدم تازه گردانيد. باد گفت: قوت تمام براطلاق كوه راست، كه مرا سبك سر خاك پاي نام كرده ست، و دوام حركت مرا در لباس منقصت باز ميگويد، وثابت و ساكن برجاي قرار گرفته، و اثر زور من در وي كم از آواز نرم است در گوش كر. زاهد با كوه اين غم و شادي بازگفت. جواب داد كه: موش از من قوي تر است كه همه اطراف مرا بشكافد و در دل من خانه سازد و

دفع او برخاطر نتوانم گذرانيد. دختر گفت:راست ميگويد، شوي من اينست. زاهد او را برموش عرضه كرد، جواب داد كه: جفت من از جنس من تواند بود. دختر گفت: دعا كن تا من موش گردم. زاهد دست برداشت و از حق تعالي بخواست و اجابت يافت. هر دو را به يكديگر داد و برفت. و مثل تو همچنين است، و كار تو، اي مكار غدار، همين مزاج دارد.

بمار ماهي ماني، نه اين تمام و نه آن !

منافقي چكني؟ مار باش يا ماهي

ملك بومان را چنانكه رسم بي دولتان است اين نصايح ندانست شنود و عواقب آن را نتوانست ديد. وزاغ هر روزي براي ايشان حكايت دل گشاي و مثل غريب و افسانه عجيب ميآوردي، و بنوعي در محرميت خويش ميافزود تا بر غوامض اسرار اخبار ايشان وقوف يافت. ناگاه فروموليد و نزديك زاغان رفت. چون ملك زاغان او را بديد پرسيد: ما وراءك يا عصام؟ گفت:

شاد شو اي منهزم، كه در مدد تو

حمله تاييد و ركضت ظفر آيد

و بدولت ملك آنچه ميبايست بپرداختم، كار را بايد بود. گفت: از اشارت تو گذر نيست، صورت مصلحت باز نماي تا مثال داده شود. گفت: تمامي بومان در فلان كوهاند و روزها درغاري جمله ميشوند. و در آن نزديكي هيزم بسيار است. ملك زاغان را بفرمايد تا قدري ازان نقل كنند و بر در غاري بنهند. و برخت شبانان كه در آن حوالي گوسپند ميچرانند آتش باشد، من فروغي ازان بيارم و زير هيزم نهم. ملك مثال دهد تا زاغان بحركت پر آن را بچلانند. چون

آتش بگرفت هر كه از بومان بيرون آيد بسوزد و هركه در غار بماند از دود بميرد.
بر اين ترتيب كه صواب ديد پيش آن مهم باز رفتند، و تمامي بومان بدين حيلت بسوختند، و زاغان را فتح بزرگ برآمد و همه شادمان و دوستكام بازگشتند. و ملك و لشكر در ذكر مساعي حميد و مآثر مرضي آن زاغ غلو و مبالغت نمودند و اطناب و اسهاب واجب ديدند. و او ملك را دعاهاي خوب گفت، د راثناي آن بر زبان راند كه: هرچه از اين نوع دست دهد بفر دولت ملك باشد. من مخايل آن روز ديدم كه آن مدبران قصدي پيوستند و از آن جنس اقدامي جايز شمردند.
كرد آن سپيد كار بملك تو چشم سرخ
تا زرد روي گشت و جهان شد برو سياه
و روزي در اثناي محاورت ملك او را پرسيد كه: مدت دراز صبر چگونه ممكن شد در مجاورت بوم؟ كه اخيار با صحبت اشرار مقاومت كم توانند كرد و كريم از ديدار لئيم گريزان باشد. گفت: همچنين است، لكن عاقل، براي رضا و فراغ مخدوم، از شدايد تجنب ننمايد، و هر محنت كه پيش آيد آن را چون يار دل خواه و معشوق ماه روي بنشاط و رغبت در برگيرد. و صاحب همت ثابت عزيمت بهر ناكامي و مشقت در مقام اندوه و ضجرت نيفتد.
وهر كجا كار بزرگ و مهم نازك حادث گشت ودران نفس و عشيرت و ملك و ولايت ديده شد اگر در فواتح آن براي دفع خصم و قمع تواضعي رود و مذلتي تحمل افتد چون مقرر باشد كه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد بود بنزديك خردمند وزني نيارد، كه صاحب شرع ميگويد «ملاك العمل خواتيمه. »

گردي كه همي تلخ كند كام تو امروز
فردا نهد اندر دهن تو شكر فتح
ملك گفت ك از كياست ودانش بومان شمتي بازگوي.
گفت:در ميان ايشان هيچ زيركي نديدم، مگر آنكه بكشتن من اشارت ميكرد و ايشان راي او را ضعيف ميپنداشتند، ونصايح او را بسمع قبول اصغا نفرمودند، و اين قدر تامل نكردند كه من در ميان قوم خويش منزلت شريف داشتم و باندك خردي موسوم بودم،ناگاه مكري انديشم و فرصت غدري يابم. نه بعقل خويش اين بدانستند و نه از ناصحان قبول كردند، و نه اسرار خود از من بپوشيدند. و گويند «پادشاهان را در تحصين خزاين اسرار احتياط هرچه تمامتر فرض است، خاصه از دوستان نوميد و دشمنان هراسان. »
ملك گفت: موجب هلاك بوم مرا بغي مينمايد و ضعف راي وزرا. گفت: همچنين است كه ميفرمايد، و كم كسي باشد كه ظفري در طبع او بغي پيدا نيايد، و بر صحبت زنان حريص باشد ورسوا نگردد، و در خوردن طعام زيادتي شره نمايد و بيمار نشود، و بوزيران ركيك راي ثقت افزايد و بسلامت ماند. و گفتهاند كه «متكبران را ثنا طمع نبايد داشت، و نه بد دخلت را دوستان بسيار، و نه بي ادب را سمت شرف، و نه بخيل را نيكوكاري، و نه حريص را بي گناهي، و نه پادشاه جبار متهاون را كه وزيران ركيك راي دارد ثبات ملك و صلاح رعيت. »
ملك گفت: صعب مشقتي احتمال كردي و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودي. گفت: «هركه رنجي كشد كه دران نفعي چشم دارد اول حميتي بي وجه و انفت نه در هنگام از

طبع دورباید کرد، چه مرد تمام آن کس را توان خواند که چون عزیمت او در امضاي کراي مصمم گشت نخست دست از جان بشوید و دل از سر بگریرد آنگاه قدم در میدان مردان نهد.

آنت بي همت شگرفي کو برون ناید زجان
وانت بي دولت سواري کو فرو ناید زتن

و بسمع ملك رسیده است که ماري بخدمت غوکي راضي گشت چون صلاح حال و فراغ وقت دران دید؟ ملك پرسید که: چگونه؟ گفت:

آورده‌اند که پیري رد ماري اثر کرد و ضعف شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار بازماند، و در کار خویش متحیر گشت، که نه بي قوت زندگاني صورت مي‌بست و نه بي قوت شکار کردن ممکن مي‌شد. اندیشید که جواني را بازنتوان آورد و کاشکي پیري پایدارستي.

و از زمانه وفا طمع داشتن و بکرم عهد فلك امیدوار بودن هوسي است که هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نگرداند، چه در آب خشکي جستن و از آتش سردي طلبیدن سودایي است که آن نتیجه صفراهاي محترق باشد.

گذشته را بازنتوان آورد، و تدبیر مستقبل از مهمات است،و عوض جواني اندك تجربتي است که در بقیت عمر قوام معیشت بدان حاصل آید. و مرا فضول از سر بیرون مي‌باید کرد و بناي کار بر قاعده کم آزاري نهاد. وا ز مذلتي که در راه افتاد روي نتافت، که احوال دنیا میان سرا وضرا مشترکست.

ني پاي همیشه در رکابت باشد
بد نیز چو نیك در حسابت باشد

وانگاه بر كران چشمه اي رفته كه درو غوكان بسيار بودند و ملك كامگار و مطاع داشتند، و خويشتن چون اندوه ناكي ساخته بر طرفي بيفگند. غوكي پرسيد كه: ترا غمناك مي‌بينم ! گفت: كيست بغم خوردن از من سزاوارتر، كه مادت حيات من از شكار غوك بود، و امروز ابتلايي افتاده است كه آن بر من حرام گشتست و بدان جايگاه رسيده كه اگر يكي را ازيشان بگيرم نگاه نتوانم داشت. آن غوك برفت و ملك خويش را بدين خبر بشارت داد. ملك از مار پرسيد كه: بچه سبب اين بلا بر تو نازل گشت؟ گفت: قصد غوكي كردم و او از پيش من بگريخت و خويشتن در خانه زاهدي افگند. من براثر او درآمدم، خانه تاريك بود و پسر زاهد حاضر، آسيب من به انگشت او رسيد، پنداشتم غوك است، هم در آن گرمي دنداني بدو نمودم و برجاي سرد شد. زاهد از سوز فرزند در عقب من مي‌دويدو لعنت مي‌كرد و مي‌گفت: از پروردگار مي‌خواهم تا تو را ذليل گرداند ومركب ملك غوكان شوي، و البته غوك نتواني خورد مگر آنكه ملك ايشان بر تو صدقه كند. و اكنون بضرورت اينجا آمدم تا ملك بر من نشيند و من بحكم ازلي و تقدير آسماني راضي گردم. ملك غوكان را اين باب موافق افتاد، وخود را دران شرفي و منقبتي و عزي و معجزي صورت كرد. بر وي مي‌نشست وبدان مباهات مي‌نمود. چون يكچندي بگذشت مار گفت: زندگاني ملك دراز باد، مرا قوتي و طعمه اي بايد كه بدان زنده مانم و اين خدمت بسر برم. گفت: بلي، بحكم آنكه در آن تواضع منفعتي مي‌شناخت آن را مذلت نشمرد و در لباس عار پيش طبع نياورد.

و اگر من صبري كردم همين مزاج داشت كه هلاك دشمن و
صلاح عشيرت را متضمن بود. و نيز دشمن را برفق و
مدارا نيكوتر و زودتر مستاصل توان گردانيد كه بجنگ و
مكابره. و از اينجا گفته‌اند «خرد به كه مردي ». كه يك كس
اگر چه توانا ودلير باشد، و در روي مصافي رود ده تن را،
يا غايت آن بيست را، بيش نتواند زد. اما مرد با غور دانا
بيك فكرت ملكي پريشان گرداند و لشكري گران و ولايتي
آبادان را در هم زند و زير و زبر كند. و آتش با قوت و
حدت او اگر در درختي افتد آن قدر تواند سوخت كه بر
روي زمين باشد.
و آب بالطف و نرمي خويش هر درخت را كه ازان بزرگتر
نباشد از بيخ بركند كه بيش قرار نگيرد. قال النبي عليه
السلام: «ما كان الرفق في شيء قط الا زانه، و ماكان الخرق
في شيء الا شانه. » و چهار چيز است كه اندك آن را بسيار
بايد شمرد: آتش و بيماري و دشمن و وام. و اين كار به
اصابت راي وفر دولت و سعادت ذات ملك نظام گرفت.
برد تيغت ز نايبات شكوه
داد رايت بحادثات سكون
و گفته‌اند «اگر دو تن در طلب كاري وكفايت مهمي ايستند
مظفر آن كس آيد كه بفضيلت مروت مخصوص است؛ و اگر
دران برابر آيند آن كه ثابت عزيمتست، و اگر دران هم
مساواتي افتد آنكه يار و معين بسيار دارد، واگر دران نيز
تفاوتي نتوان يافت آنكه سعادت ذات و قوت بخت او راجح
است. »
پيش سپاه تست زبخت تو پيشرو
بر بام ملك تست ز عدل تو پاسبان

و حکما گویند که «هرکه با پادشاهي که از بطر نصرت ایمن باشد و ازدهشت هزیمت فارغ مخاصمت اختیار کند مرگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد، و زندگاني را بوحشت از پیش رانده، خاصه ملکي از دقایق و غوامض مهمات بر وي پوشیده نگردد، و موضع نرمي و درشتي و خشم و رضا وشتاب و درنگ اندران بر وي مشتبه نشود، و مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل در فاتحت کارها مي‌شناسد و وجوه تدارك آن مي‌بیند، و بهیچ وقت جانب حلم و استمالت نامرعي روا ندارد باس و سیاست مهمل نگذارد. »

و امروز هیچ پادشاه را در ضبط ممالك و حفظ آن اثر نیست که پیش حزم وعزم ملك میسر مي‌گردد، و در تربیت خدمتگاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجاي نتوان آورد که بتلقین دولت وهدایت راي ملك مي‌فرماید و مثلا نفس عزیز خود را فداي بندگان مي‌دارد.

ملك گفت: کفایت این مهم و برافتادن این خصمان ببرکات راي و اشارت و میامن اخلاص و مناصحت تو بود.

و در هر کاري که اعتماد برمضا و نفاذ تو کرده ام آثار ونتایج آن چنین ظاهر گشته است.

و هرکه زمام مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامي بدامن اقبال او نرسد و پاي حوادث ساحت سعادت او نسپرد.

بهرچه روي نهم یا بهر چه راي کنم
قوي است دست مرا تا تو دست یار مني

و معجزتر آيتي از خرد تو آن بود كه مدت دراز در خانه
دشمنان بماندي و بر زبان تو كلمه اي نرفت كه دران عيبي
گرفتندي و موجب نفرت و بدگماني گشتي. گفت: اقتداي من
در همه ابواب بمحاسن اخلاق و مكارم عادات ملك بوده
است، و بقدر دانش خود از معالي خصال وي اقتباس نموده
ام، و مآثر ملكانه را د رهمه ابواب امام و پيشوا و قبله و
نمودار خويش ساخته، و حصول اغراض و نجح مرادها در
متابعت رسوم ستوده و مشايعت آثار پسنديده آن دانسته، كه
ملك را، بحمدالله و منه، اصالت و اصابت تدبير باشكوه و
شوكت ومهابت و شجاعت جمع است.
ملك گفت از خدمتگاران درگاه ترا چنان يافتم كه لطف گفتار
تو بجمال كردار مقرون بود، و بنفاذ عزم و ثبات حزم مهمي
بدين بزرگي كفايت توانستي كردن تا ايزد تعالي بيمن نقيبت
و مباركي غرت تو مارا اين نصرت ارازني داشت، كه در
آن غصه نه حلاوت طعام و شراب يافته مي‌شد و نه لذت
خواب و قرار. چه هركه بدشمني غالب و خصمي قاهر مبتلا
گشت تا از وي نرهد پاي از سر و كفش از دستار و روز از
شب نشناسد. و حكما گويند «تا بيمار را صحتي شامل پديد
نيامد از خوردني مزه نيابد، و حمال تا بار گران ننهاد
نياسايد، و مردم هزار سال تا از دشمن مستولي ايمن نگردد
گرمي سينه او نيارامد. » اكنون باز بايد گفت كه سيرت و
سريرت ملك ايشان در بزم و رزم چگونه يافتي.
گفت: بناي كار او برقاعده خويشتن بيني و بطر و فخر و
كبر نه در موضع ديدم، و با اين همه عجز ظاهر و ضعف
غالب، و از فضيلت راي راست محروم و از مزيت انديشه
بصواب بي نصيب. و تمامي اتباع از اين جنس. مگر آنكه

بكشتن من اشارت ميكرد. ملك پرسيد كه: كدام خصلت او
در چشم تو بهتر آمد و دلايل عقل او بدان روشن تر گشت؟
گفت: اول راي كشتن من، و ديگر آنكه هيچ نصيحت از
مخدوم نپوشانيدي، اگرچه دانستي كه موافق نخواهد بود و
بسخط و كراهيت خواهد كشيد، و دران آداب فرمان برداري
نگاه داشتي و عنفي و تهتكي جايز نشمردي. و سخن نرم و
حديث برسم ميگفتي، و حانب تعظيم مخدوم را هرچه
بسزاتر رعايت كردي. و اگر در افعال وي خطايي ديدي
تنبيه در عبارتي بازراندي كه در خشم بر وي گشاده نگشتي،
زيرا كه سراسر بر بيان امثال و تعريضات شيرين مشتمل
بودي، و معايب ديگران در اثناي حكايت مقرر ميگردانيدي
و خود سهوهاي خويشتن در ضمن آن ميشناختي و بهانه اي
نيافتي كه او را بدان مواخذت نمودي. روزي شنودم كه ملك
را ميگفت كه: جهان داري را منزلت شريف و درجت عالي
است. و بدان محل بكوشش و آرزو نتوان رسيد و جز به
اتفاقات نيك و مساعدت سعادت بدست نيايد. و چون ميسر
شد آن را عزيز بايد داشت و در ضبط و حفظ آن جد و
مبالغت بايد نمود. و حالي بصواب آن لايق تر كه دركارها
غفلت كم رود و مهمات را خوار شمرده نيايد، كه بقاي ملك
و استقامت دولت بي حزم كامل و عدل شامل و راي راست
و شمشير تيز ممكن نباشد. لكن بسخن او التفاتي نرفت و
مناصحت او مقبول نبود.

تا زبر و زير شد همه كار از چپ وز راست

نه از عقل كياست او ايشان را فايده اي حاصل آمد و نه او
بخرد و حصافت خويش از اين بلا فرج يافت. راست
گفتهاند

«و لا امر للمعصي الا مضيعا. »
وامير المومنين علي كرم الله وجهه ميگويد: « لا راي لمن لايطاع. »
اينست داستان حذر از مكان غدر و مكايد راي دشمن، اگرچه در تضرع و تذلل مبالغت نمايد، كه زاغي تنها، با عجز و ضعف خويش، خصمان قوي و دشمنان انبوه را بر اين جمله بوانست ماليد، بسبب ركت راي و قلت فهم ايشان بود. والا هرگز بدان مراد نرسيدي و آن ظفر در خواب نديدي. و خردمند بايد كه در اين معاني بچشم عبرت نگرد واين اشارت بسمع خرد شنود و حقيقت شناسد كه بر دشمن اعتماد نبايد كرد، و خصم را خوار نشايد داشت اگرچه حالي ضعيف نمايد.
كاندر سر روزگار بس بازيهاست
و دوستان گزيده و معينان شايسته را بدست اوردن نافع تر ذخيرتي و مربع تر تجارتي بايد پنداشت. واگر كسي را هر دو طرف ممهد شد،كه هم دوستان را عزيز و شاكر تواند داشت و هم از دشمنان غدار و مخالفان مكار دامن در تواند چيد، بكمال مراد و نهايت آرزو برسد و سعادت دوجهاني بيابد.
والله ولي التوفيق لما يرضيه.

باب القرد و السلحفاة

راي گفت: شنودم داستان تصون از خداع دشمن و توقي از نفاق خصم و فرط تجنب و كمال تحرز كه ازان واجبست.

اکنون بیان کند مثل آن کس که د رکسب چیزي جد نماید و پس از ادراك نهمت غفلت برزد تا ضایع شود.
برهمن گفت: کسب آسانتر که نگاه داشت، چه بسیار نفایس باتفاق نیك و مساعدت روزگار بي سعي واهتمامي حاصل آید، اما حفظ آن جز برایهاي ثاقب و تدبیرهاي صائب صورت نبندد. و هرکه در میدان خرد پیاده باشد و از پیرایه حزم عاطل مکتسب او سخت زود در حیز تفرقه افتد، و در دست او ندامت و حسرت باقي ماند، چنانکه باخه بي جهد زیادت بوزنه را در دام کشید و بناداني بباد داد.
راي پرسید: چگونه؟ گفت:
در جزیره اي بوزنگان بسیار بودند، و کارداناه نام ملکي داشتند. با مهابت وافر و سیاست کامل و فرمان نافذ و عدل شامل. چون ایام جواني که بهار عمر و موسم کامراني است بگذشت ضعف پیري در اطراف پیدا آمد و اثر خویش در قوت ذات و نور بصر شایع گردانید.
و عادت زمانه خود همین است که طراوت جوانبي بذبول پیري بدل کند و ذل درویشي را بر عز توانگري استیلا دهد.
خویشتن را در لباس عروسان بجهانیان مي‌نماید و زینت و زیور مموه بر دل و جان هریك عرض مي‌دهد. آرایش ظاهر را مدد غرور بي خردان گردانیده است و نمایش بي اصل را مایه شره و فریب حریصان کرده، تا همگان در دام آفت او مي‌افتند و اسیر مراد وهواي او مي‌شوند، از خبث باطن و مکر خلقتش غافل و از دناءت طبع و سستي عهدش بي خبر
هست چون مار گرزه دولت دهر

نرم و رنگين و اندرون پرزهر
در غرورش، توانگر ودرويش
شاد همچون خيال گنج انديش
و خردمند بدين معاني الفتات ننمايد، ودل در طلب جاه فاني نبندد، و روي بكسب خير باقي آرد، زيرا كه جاه و عمر دنيا ناپاي دار است، و اگر از مال چيزي بدست آيد هم بر لب گور ببايد گذاشت تا سگان دندان تيز كرده در وي افتند كه «ميراث حلال است. »
چيست دنيا و خلق و استظهار؟
خاكداني پر از سگ و مردار
بهريك خامش اين همه فرياد
بهر يك توده خاك اين همه باد
هست مهر زمانه پركينه
سير دارد ميان لوزينه
در جمله ذكر پيري و ضعف كاردانااه فاش شد، و حشمت ملك و هيبت او نقصان فاحش پذيرفت. ا زاقرباي وي جواني تازه در رسيد كه آثار سعادت در ناصيت وي ظاهر بود، و مخايل اقبال و دولت در حركات و سكنات وي پيدا، و استحقاق وي برتبت پادشاهي و منزلت جهان داري معلوم، و استقلال وي تقديم ابواب سياست و تمهيد اسباب ايالت را مقرر.
و بدقايق حيلت گرد استمالت لشكر برآمد و نواخت و تالف و مراعات رعيت پيشه كرد، تا دوستي او در ضماير قرار گرفت، و دلهاي همه برطاعت و متابعت او بياراميد، پير فرتوت را از ميان كار بيرون آوردند و زمام ملك بدو سپرد. بيچاره را باضطرار جلا اختيار كرد و بطرفي از ساحل

دريا كشيد، كه آنجا بيشه اي انبوه بود و ميوه بسيار. و درختي انجير بر آب مشرف بگزيد، و بقوتي كه از ثمرات آن حاصل مي‌آمد قانع گشت، و توشه راه عقبي بتوبت وا نابت مي‌ساخت، و بضاعت آخرت بطاعت و عبادت مهيا مي‌كرد.

بار مايه گزين كه برگذرد
اين ههم بارنامه روي چند

و در زير آن درخت باخه اي نشستي و بسايه آن استراحت طلبيدي. روزي بوزنه انجير مي‌چيد، ناگاه يكي در آب افتاد آواز آن بگوش او رسيد، لذتي يافت و طربي و نشاطي در وي پيدا آمد. و هر ساعت بدان هوس ديگري بينداختي وبآواز تلذذي نمودي. سنگ پشت آن مي‌خورد و صورت مي‌كرد كه براي او مي‌اندازد. و اين دل جويي و شفقت در حق او واجب مي‌دارد. انديشيد كه بي سوابق معرفت اين مكرمت مي‌فرمايد، اگر وسيلت مودت بدان پيوندد پوشيده نماند كه چه نوع اعزاز وا كرام مي‌فرمايد، و چنين ذخيرتي نفيس و موهبتي خطير از صحبت او بدست آيد. بوزنه را آواز داد و صحبت خود برو عرضه كرد. جواني نيكو شنيد و اهتزاز تمام ديد و هريك ازيشان بيك ديگر ميلي بكمال افتاد؛ و مثلا چون يك جان مي‌بودند در دو تن و يك دل در دو سينه.

مثل المصافاة بين الماء و الراح.

هم وحشت غربت از ضمير بوزنه كم شد و هم باخه بمحبت او مستظهر گشت.

و هر روز ميان ايشان زيادت رونق و طراوت مي‌گرفت و دوستي موكد مي‌گشت. و مدتي برين گذشت.

چون غيبت باخه از خانه او دراز شد جفت او در اضطراب آمد و غم و حيرت و اندوه و ضجرت بدو راه يافت، و شكايت خود با ياري باز گفت. جواب داد كه: اگر عيبي نكني و مرا دران متهم نداريترا از حال او بياگاهانم. گفت: اي خواهر، در سخن تو چگونه ريبت و شبهت تواند بود، و در اشارت تو تهمت و بچه تاويل صورت بندد؟ گفت: او با بوزنه اي قريني گرم آغاز نهاده است و، دل و جان بر صحبت او وقف كرده، و مودت او از وصلت تو عوض مي‌شمرد، و آتش فراق تو بآب وصال او تسكيني مي‌دهد. غم خوردن سود ندارد، تدبيري انديش كه متضمن فراغ باشد. پس هر دو رايها در هم بستند. هيچ حيلت و تدبير ايشان را واجب تر از هلاك بوزنه نبود. واو خود باشارت خواهر خوانده بيمار ساخت و جفت را استدعا كرد و از ناتواني اعلام كرد.

باخه از بوزنه دستوري خواست كه بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزند تازه گرداند. چون آنجا رسيد زن را بيمار ديد. گرد دل جوبي و تلطف برآمد و از هر نوع چاپلوسي و تودد در گرفت. البته التفاتي ننمود و بهيچ تاويل لب نگشاد. از خواهر خواهنده وتيمار دار پرسيد كه: موجب آزار و سخن ناگفتن چيست؟ گفت: بيماري كه از دارو نوميد باشد و از علاج مايوس دل چگونه رخصت حديث كردن يابد؟ چون اين باب بشنود جزعها نمود و رنجور و پرغم شد وگفت: اين چه داروست كه در اين ديار نمي توان يافت و بجهد و حيلت بران قادر نمي توان شد؟ زودتر بگويد تا در طلب آن بپويم و دور و نزديك بجويم و اگرجان و دل بذل بايد كرد دريغ ندارم. جواب داد كه: اين نوع درد

رحم،معالجت آن بابت زنان باشد، و آن را هيچ دارو نمي
توان شناخت مگر دل بوزنه. باخه گفت: آن كجا بدست آيد؟
جواب داد كه: همچنين است، و ترا بدين خوانديم تا از ديدار
بازپسين محروم نماني،و الا اين بيچاره را نه اميد خفت باقي
است و نه راحت صحت منتظر. باخه از حد گذشته رنجور
و متلهف شد و غمناك و متاسف گشت، و هرچند وجه تدارك
انديشيد مخلصي نديد. طمع در دوست خود بست و با خود
گفت: اگر غدر كنم و چندان سوابق دوستي و سوالف يگانگي
را مهمل گذارم از مردي و مروت بي بهره گردم، و اگر
بركرم و عهد ثبات ورزم و جانب خود را از وصمت مكر و
منقصت غدر صيانت نمايم زن كه عماد دين است و آباداني
خانه و نظام تن در گرداب خوف بماند. از اين جنس تاملي
بكرد و ساعتي در اين تردد و تحيز ببود آخر عشق زن
غالب آمد و راي بر دارو قرار داد، كه شاهين وفا سبك
سنگين بود.
و پيغامبر گفت عليه السلام حبك الشي ء يعمي و يصم. و
دانست كه تا بوزنه را د رجزيره نيفگند حصول اين غرض
متعذر و طالب آن متحيز باشد.
در حال ضرورات مباح است حرام
بدين عزيمت بنزديك بوزنه باز رفت. و اشتياق بوزنه بديدار
او هرچه صادق تر گشته بود و نزاع بمشاهدت او هرچه
غالبتر شده. چندانكه بر وي افگند اندك سكون وسلوتي يافت
و گرم بپرسيد، و از حال فرزندان و عشيرت استكشافي
كرد. باخه جواب داد كه: رنج مفارقت تو بر من چنان
مستولي شده بود كه از انس وصال ايشان تفرجي حاصل
نيامد، و از تنهايي تو و انقطاع كه بوده است از اتباع

واشياع هرگه مياندیشیدم عمر بر من منغص ميگشت و صفوت عيش من كدورت ميپذيرفت؛ و اكنون چشم دارم كه اكرامي واجب داري و خانه و فرزندان مرا بديدار خويش آراسته و شادمانه كني تا منزلت من در دوستي تو همگنان را مقرر شود، و اقربا و پيوستگان مرا مباهاتي و مفاخرتي حاصل آيد، و طعامي كه ساخته آيد پيش تو آرند مگر بعضي از حقوق مكارم تو گزارده شود.

بوزنه گفت: زينهار تا دل بدين معاني نگران نداري و جانب مرا با خويشتن بدين موالات و مواخات فضيلتي نشناسي، كه اعتداد من بمكارم تو زيادت است و احتياج من بوداد تو بيشتر، چه من از عشيرت و ولايت و خدم و حشم دورافتاده ام. و ملك و ملك را نه باختيار پدرود كرده. هرچند ملك خرسندي، بحمدالله و منه، ثابت تر است و معاشرت بي منازعت مهناتر. و اگر پيش ازين نسيم اين راحت بدماغ من رسيده بودي و لذت فراغت و حلاوت قناعت بكام من پيوسته بودي هرگز خويشتن بدان ملك بسيار تبعت اندك منفعت آلوده نگردانيدمي، و سمت اين حيرت برمن سخت نشدي.

كسي كه عزت عزلت نيافت هيچ نيافت

كسي كه روي قناعت نديد هيچ نديد

و با اين همه اگر نه آنستي كه ايزد تعالي بمودت و صحبت تو بر من منتي تازه گردانيد و موهبت محبت تو در چنين غربتي ارزاني داشت مرا از چنگال قراق كه بيرون آوردي و از دست مشقت هجران كه بستدي؟ پس بدين مقدمات حق تو بيشتر است و لطف تو در حق من فراوان تر. بدين موونت وتكلف محتاج نيستي؛ كه در ميان اهل مروت صفاي عقيدت معتبر است، و هرچه ازان بگذرد وزني نيارد، كه

انواع جانوران بي سابقه معرفت با هم نشين در طعام و شراب موافقت مي‌نمايند، و چون ازان بپرداختند از يك ديگر فارغ آيند، و باز دوستان را اگرچه بعد المشرقين اتفاق افتد سلوت ايشان جز بياد يك ديگر صورت نبندد، و راحت ايشان جز به خيال يك ديگر ممكن نگردد در يوبه وصال خوش مي‌باشند و براميد خيال بخواب مي‌گرايند.
و اختلاف دزدان بخانها از وجه دوستي و مقاربت نيست، اما براي غرضي چندان رنج برگيرند وگاه و بيگاه تجشم واجب دارند. وآن كس كه داربازي كند اگر دوستان دران نشناسند از سعي باطل احتراز صواب بينند. اگرخواهي كه بزيارت اهل تو آيم و دران مبادرت متعين شمرم مي‌دان كه حديث گذشتن من از دريا متعذر است. باخه گفت: من ترا برپشت بدان جزيره رسانم، كه در وي هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت. در جمله بر وي دميد تا بوزنه توسني كم كرد و زمام اختيار بدو داد. او را بر پشت گرفت و روي بخانه نهاد. چون بميان آب رسيد تاملي كرد و از ناخوبي آنچه پيش داشت بازانديشيد و با خود گفت: سزاوارتر چيزي كه خردمندان ازان تحرز نموده‌اند بي وفايي و غدر است خاصه در حق دوستان، و از براي زنان كه نه در ايشان حسن عهد صورت بندد و نه ازيشان وفا و مردمي چشم توان داشت. و گفته‌اند كه: «بركمال عيار زر بعون و انصاف آتش وقوف توان يافت؛ و بر قوت ستور بحمل بارگران دليل توان گرفت؛ و سداد و امانت مردان بداد و ستد بتوان شناخت، و هرگز علم بنهايت كارهاي زنان و كيفيت بدعهدي ايشان محيط نگردد. »

بیستاد و با دل ازین نمط مناظره مي‌كرد، و آثار تردد در
وي مي‌نمود. بوزنه را ريبي افتاد كه پيغامبر گفته است،
صلي الله عليه و سلم «العاقل يبصر بقلبه مالا يبصر الجاهل
بعينه. » و پرسيد كه: موجب فكرت چيست؟ مگر برداشتن
من بر تو گران آمد و ازان جهت رنجور شدي؟ باخه گفت:
از كجا مي‌گويي و از دلايل آن بر من چه مي‌بيني؟ گفت:
مخايل مخاصمت تو با خود و تحير راي تو در عزيمت تو
ظاهر است. باخه جواب داد كه: راست مي‌گويي. من در اين
انديشه افتاده ام كه روز اولست كه تو اين تجشم مي‌نمايي، و
جفت من بيمار است و لابد خللي خالي نباشد، و چنانكه
مراداست شرايط ضيافت و لوازم اكرام و ملاطفت بجاي
نتوانم آورد. بوزنه گفت:چون عقيدت تو مقرر است و رغبت
در طلب رضا و تحري مسرت من معلوم، اگر تكلف د
رتوقف داري بصحبت و محروميت لايق تر افتد. و معول
دراين معاني برمعاينه ضماير و مناجات عقايد تواند بود. و
آنچه من مي‌شناسم از خلوص اعتقاد تو وراي آنست كه
بموونت محتاج گردي و در نيكو داشت من نتوق لازم
شمري. دل فارغ دار و خطرات بي وجه بي خاطر مگذار.
باخه پاره اي برفت، باز ديگر بيستاد وهمان فركت اول تازه
گردانيد. بدگماني بوزنه زيادت گشت و باخود گفت: چون در
دل كسي از دوست اوشبهتي افتاد بايد كه زود در پناه حزم
گريزد و اطراف فراهم گيرد، و برفق و مدارا خويشتن نگاه
دارد، اگر آن گمان يقين گردد از بدسگالي او بسلامت ماند،
و اگر ظن خطا كند ا زمراعات جانب احتياط و تيقظ عيبي
نيايد و دران مضرتي و ازان منقصس صورت نبندد. دل را

براي انقلاب او قلب نام كرده اند، و نتوان دانست كه هر ساعت ميل او بخير و شر چگونه اتفاق افتد.
آنگاه او را گفت كه: موجب چيست كه هر لحظت در ميدان فكرت مي‌تازي و در درياي حيرت غوطه مي‌خوري؟ گفت: همچنين است. ناتواني زن و پريشاني حال، مرا متفكر مي‌گرداند. بوزنه گفت: از وجه مخالصت مرا از اين دل نگراني اعلام دادي. اكنون ببايد نگريست كه كدام علت است و طريق معالجت آن چيست، كه وجه تداوي پيش راي تو متعذر ننمايد. باخه گفت: طبيبان بدارويي اشارت كرده‌اند كه دست بدان نمي رسد. پرسيد كه: آخر كدام است؟ گفت: دل بوزنه.
در ميان آب دودي بسر او برآمد و چشمهاش تاريك شد، و با خود گفت: شره نفس و قوت حرص مرا در اين ورطه افگند، و غلبه شهوت و استيلاي نهمت مرا در اين گرداب ژرف كشيد. و من اول كس نيستم كه بدين ابواب فريفته شده ست و سخن منافقان را در دل جاي داده و تير آفت از گشاد جهل و ضلالت بردل خورده و اكنون جز حيلت و مكر دست گيري نمي شناسم. چندانكه در آن جزيره افتادم اگر از تسليم دل امتناعي نمايم از گرسنگي بميرم و محبوس بمانم، و اگر خواهم كه بگريزم و خويشتن در آب افگنم هلاك شوم و خسارت دنيا و عقبي بهم پيوندد.
آنگه باخه را گفت: وجه معالجت آن مستوره بشناختم، سهل است. و علما گويند كه نيكو ننمايد كه كسي از زاهدان آنچه براي خيرات و ادخار حسنات طلبند بازگيرد، يا از ملوك روزگار چيزي كه از جهت صلاح خاص و عام خواهند دريغ دارد، يا با دوستان درآنچه فراغ ايشان را شايد

مضايقت پيوندد. » و من محل اين زن در دل تو مي‌دانم، و در دوستي نخورد كه داروي صحت او بي موجبي موقوف كنم. وا گر اين انديشم، تا بكردن رسد، بنزديك اهل مروت چگونه معذور باشم؟ و من اين علت را مي‌شناسم، و زنان ما را ازين بسيار افتد و مادلها ايشان را دهيم و دران رنج بيشتر نبينيم، مگر اندكي، كه د رجنب فراغ ما و شفاي ايشان خطري نيارد. و اگر برجايگاه اعلام داديي دل با خود بياوردمي، و اين نيك آسان بودي بر من، كه در صحت زن تو راحت است و در فرقت دل مرا فراغت. و دراين باقي عمر بدل حاجتي صورت نمي توانم كرد و در مقامي افتاده ام كه هيچيز دران بر من از صحبت دل دشوارتر نيست، از بس غم كه بر وي بباريده است، و هر ساعت موجي هايل مي‌خيزد و آرزوي من بر مفارقت وي مقصور شده ست، مگر انديشه هجران اهل و عشيرت و تفكر ملك و ولايت بفراق او كم گردد، و يكچندي از آن غمهاي جگر سوز و فكرتهاي جان خوار برهم.

باخه گفت: دل چرا رها كردي؟ گفت: بوزنگان را عادت است كه چون بزيارت دوستي روند و خواهند كه روز برايشان بخرمي گذرد و دست غم بدامن انس ايشان نرسد دل با خود نبرند. كه آن مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقت است و باختيار صاحب خود بر اندوه و شادي ثبات نكند، و هر ساعت عيش صافي را تيره مي‌گرداند و عمرهني را منغص مي‌كند. و چون بخانه تو مي‌آمدم خواستم كه انس ديدار تو بر من تمام شود. وزشت باشد كه خبر ملالت آن مستوره شنودم و دل با خود نبرم، و ممكن است كه تو معذور داري، لكن آن طايفه بد برند كه «با چندين سوابق

اتحاد دراین محقر مضايقت ميِ‌نمايد، و طلب فراغ تو در آنچه ضرري بمن راجع نمي گردد فرو ميِ‌گذاري. »
اگر بازگردي تا ساخته و آماده آيم نيكوتر.
باخه برفور بازگشت و بنجح مراد و حصول عرض واثق شد، و بوزنه را بركران آب رسانيد، او بتگ بر درخت دويد. باخه ساعتي انتظار كرد، پس آواز داد. بوزنه بخند يد و گفت:

اي دوستي نموده و پيوسته دشمني
در شرط تو نبود كه با من تواين كني

كه من در ملك عمر بآخر رسانيده ام و گرم و سرد روزگار چشيده و بخير و شر احوال بينا گشته، و امروز كه زمانه داده خود باز ستد وچرخ در بخشيده خود رجوع روا داشت در زمره منكوبان آمده ام و از اين نوع تجربت بيافته، و مثل مشهور است كه «قد انزلنا و ايل علينا. » و بحكم اين مقدمات هرچه رود برمن پوشيده نماند، و موضع نفاق و وفاق نيكو شناسم. درگذر از اين حديث و بيش در مجلس مردان منشين و لاف حسن عهد فروگذار. چه اگر كسي درهمه هنرها دعوي پيوندد واز مردمي ومروت بسيار تصلف جايز شمرد چون وقت آزمايش فراز آيد هراينه بر سنگ امتحان زرد روي گردد، و انواع چوبها در صورت مجانست و مساوات ممكن شود، و اگر بانگي بيارايند و در زينت تكلفي فرمايند كمتر چوبي را بر ظاهر ديدار بر عود رجحان ومزيت افتد، اما چون انصاف آتش در ميان آيد عود را در صدر بساط برند و ناژ را علف گرمابه سازند.

چون بآتش رسند هر دو بهم
نبود فعل عود چون چند چندن

و نیز گمان مبر که من همچون آن خرم که روباه گفته بود
که دل و گوش نداشت. باخه پرسید که: چگونه است آن؟
گفت:
آورده‌اند که شیري را گر بر آمد و قوت او چنان ساقط شد
که از حرکت فروماند و شکار متعذر شد. روباهي بود د
رخدمت او و قراضه طعمه او چیدي. روزي او را گفت:
ملك این علت را علاج نخواهد فرمود؟ شیر گفت: مرا نیز
خار خار این مي‌دار د، وا گر دارو میسر شود تاخیري
نرود. و چنین مي‌گویند که جز بگوش و دل خر علاج
نپذیرد، و طلب آن میسر نیست. گفت: اگر ملك مثال دهد
توقفي نرود و بیمن اقبال او این قدر فرونماند، و چون اشتر
صالح خري از سنگ بیرون آورده شود. و موي ملك بریخته
است و فر و جمال و شکوه و بهاي او اندك مایه نقصان
گرفته و بدان سبب از بیشه بیرون نمي توان رفت که حشمت
ملك و مهابت پادشاهي را زیان دارد. و در این نزدیکي
چشمه اي است و گازري هر روز بجامه شستن آنجا آید، و
خري که رخت کش اوست همه روز در آن مرغزار و
بیارم، و ملك نذر کند که دل و گوش او بخورد و باقي صدقه
کند. شیر شرط نذر بجاي آورد.
روباه نزدیك خر رفت و با او مفاوضت گشاده گردانید. آنکه
گفت: موجب چیست که ترا لاغر و نزار و رنجور مي‌بینم؟
این گازر برتواتر مرا کار مي‌فرماید، و در تیمار داشت
اغباب نماید، و البته غم علف نخورد، و اندك و بسیار
آسایش صواب نبیند. روباه گفت: مخلص و مهرب نزدیك و
مهیا، بچه ضرورت این محنت اختیار کرده اي؟گفت:من
شهرتي دارم و هرکجا روم از این رنج خلاص نیابم؛ و نیز

تنها بدين بلا مخصوص نيستم، كه امثال من همه در اين عنااند. روباه گفت: اگر فرمان بري ترا بمرغزاري برم كه زمين او چون كلبه گوهر فروش بالوان جواهر مزين است و هواي او چون طبل عطار بنسيم مشك و عنبر معطر.

نه امتحان پسوده چنو موضعي بدست

نه آرزو سپرده چنو بقعتي بپاي

و پيش ازين خري را دلالت كرده ام و امروز در عرصه فراغ و نهمت ميخرامد و در رياض امن و مسرت ميگرازد. چون خر اين فصل بشنود خام طمعي او را برانگيخت تا نان روباه پخته شد و از آتش گرسنگي فرج يافت. گفت: از اشارت تو گذر نيست، چه ميدانم كه براي دوستي و شفقت اين دل نمودگي و مكرمت ميكني.

روباه پيش ايستاد و او را بنزديك شير آورد. شير قصد وي كرد و زخمي انداخت، موثر نيامد و خر بگريخت،روباه از ضعف شير لختي تعجب نمود، آنگاه گفت:بي از آنكه دران فايده اي و بدان حاجتي باشد تعذيب حيوان از سداد راي و ثبات عزم دور افتد، و اگر ضبط ممكن نگشت كدام بدبختي ازين فراتر كه مخدوم من خري لاغر را نتوانست شكست؟

اين سخن بر شير گران آمد، انديشيد كه: اگر گويم اهمال ورزيدم بركت راي و تردد و تحير منسوب گردم، و اگر بقصور قوت اعتراف نمايم سمت عجز التزام بايد نمود. آخر فرمود كه: هرچه پادشاهان كنند رعايا را بران وقوف و استكشاف شرط نيست و خاطر هركس بدان نرسد كه راي ايشان بيند. ازين سوال درگذر، و حيلتي ساز كه خر باز آيد و خلوص اعتقاد و فرط تو بدان روشن تر شود و از امثال خويش بمزيد عنايت و تربيت مميز گردي.

روباه رفت، خر عتابي كرد كه: مرا كجا برده بودي؟ روباه گفت: سود ندارد. هنوز مدت رنج و ابتلاي تو سپري نشده است و با تقدير آسماني مقاومت و پيش دستي ممكن نگردد. والا جاي آن بود كه دل از خود نمي بايستي برد و برفور بازگشت، كه اگر شير بتو دست دراز كرد از صدق شهوت و فرط شبق بود، و آرزوي صحبت و مواصلت بتو او را بران تعجيل داشت. اگر توقفي رفتي انواع تلطف و تملق مشاهده افتادي، و من در آن هدايت و دلالت سرخ روي گشتمي. بر اين مزاج دمدمه اي مي‌داد تا خر را بفريفت و بازآورد كه خر هرگز شير نديده بود، پنداشت كه او هم خراست.

شير او را تالفي و استيناسي گرفت پس ناگاه بروجست و فروشكست. آنگه روباه را گفت: من غسلي بكنم پس گوش ودل او بخورم، كه علاج اين علت بر اين نسق و ترتيب فرموده‌اند. چون او غايب شد روباه گوش و دل هر دو بخورد. شير چون بازآمد گفت: گوش و دل كو؟ جواب داد كه: بقا باد ملك را اگر او گوش و دل داشتي، كه يكي مركز عقل و ديگر محل سمع است، پس از آنكه صولت ملك ديده بود دروغ من نشنودي و بخديعت فريفته نشدي و بپاي خود بسر گور نيامدي.

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه من بي گوش و دل نيستم، و تو از دقايق مكر و خديعت هيچ باقي نگذاشتي و من به راي وخرد خويش دريافتم و بسيار كوشيدم تا راه تاريك شده روشن شد و كار دشوار گشته آسان گشت هنوز توقع مراجعت مي‌باشد؟ محال انديشي شرط نيست.

گر ماه شوي بآسمان كم نگرم

وربخت شوي رخت بكويت نبرم
باخه گفت: امروز اعتراف و انكار من يك مزاج دارد، و در دل تو از من جراحتي افتاد كه بلطف چرخ و رفق دهر مرهم نپذيرد. و داغ بدكرداري و لئيم ظفري در پيشاني من چنان متمكن شد كه محو آن در وهم و امكان نيايد، و غم و حسرت و پشيماني و ندامت سود ندارد، دل برتجرع شربت فرقت ميببايد نهاد و تن اسير ضربت هجر كرد.

بهمه عمر يك خطا كردم
غم و تشوير صد خطا خوردم
بچه خدمت زمن شوي خشنود
تا من امروز گرد آن گردم؟

اين فصل مقرر كردن بود و خايب و نوميد بازگشتن.
اينست داستان آنكه دوستي يا مالي آرد و بناداني و غفلت بباد دهد تا دربند پشيماني افتد، و هرچند سر بر قفص زند مفيد نباشد. و اهل راي و تجربت بايد كه اين باب را با خرد وممارست خود باز اندازند و بحقيقت شناسند كه مكستب خود را، از دوستان و مال و جز آن، عزيز بايد داشت، و از موضع تضييع و اسراف برحذر بايد بود، كه هرچه ازدست بشد بهر تمني باز نيايد و تلهف و ضجرت و تاسف و حيرت مفيد نباشد.
ايزد تعالي كافه مومنان را سعادت هدايت و ارشاد ارزاني داراد، بمنه و رحمته.

باب الزاهد وابن عرس

راي گفت برهمن را: شنودم داستان کسي که برمراد خود قادر گردد و در حفظ ان اهمال نمايد، تا در سوز ندامت افتاد و بغرامت و موونت ماخوذ گردد. اکنون بيان کند مثل آنکه در امضاي عزايم تعجيل روا دارد و از فوايد تدبر و تفکر غافل باشد، عاقبت کار و ووخامت عمل او کجا رسد. برهمن گفت:

اياك والامر الذي ان توسعت

هرکه قاعده کار خود بر ثبات حزم و وقار ننهد عواقب کار او مبني برملامت و مقصور برندامت باشد. و ستوده تر خصلتي که ايزدتعالي آدميان را بدان آراسته گردانيده ست جمال حلم و فضيلت وقار است، زيرا که منافع آن عام است و فوايد آن خلق را شامل: قال النبي عليه السلام «انکم لن تسعوا الناس باموالکم فسعوهم باخلاقکم. » و اگر کسي در تقديم ابواب مکارم و انواع فضايل مبادرت نمايد و برامثال و اقران اندران پيش دستي و مسابقت جويد چون درشت خويي و تهتك بدان پيوندد همه هنرها را بپوشاند، و هرآينه در طبع ازو نفرتي پديد آيد. و لو کنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك. و در صفت خليل عليه السلام آمده ست «ان ابرهيم لاواه حليم. » زيرا که حليم محبوب باشد و دلهاي خواص و عوام بدو مايل. و بر لفظ معاويه رضي الله عنه رفتي که «ينبغي ان يکون الهاشمي جوادا والاموي حليما والمخزومي تياها والزبيري شجاعا. » اين سخن بسمع حسن رضوان الله عليه برسيد گفت «مي خواهد تا هاشميآن سخاوت ورزند و درويش گردند، و مخزوميان کبر کنند تا طبع ازيشان برمد و مردمان ايشان را دشمن گيرند، و زيبريان بغرور شجاعت، خويشتن را در جنگ و کارهاي صعب اندازند و کشته

گردند، و مردم ايشان بآخر رسد، و ذكر بني اميه كه اقرباي اويند بحلم و كم آزاري در افواه افتد و در دلهاي مردمان محبوب گردند و خلق را بولا و وفاي ايشان ميل افتد. »
و سمت حلم جزئيات عزم و سكون طبع حاصل نتواند بود كه پيغامبر گفت، عليه السلام، «لاحليم الا ذواناة» چه شتاب كاري پسنديده نيست و باسيرت ارباب خرد و حصافت مناسبتي ندارد، فان العجلة من الشيطان. و لايق بدين سياقت حكايت آن زاهد است كه قدم بي بصيرت در راه نهاد تا دست بخون ناحق بيالود و بيچاره راسوي بي گناه را بكشت.
راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:
آورده‌اند كه زاهدي زني پاكيزه اطراف را كه عكس رخسارش ساقه صبح صادق را مايه داده بود و رنگ زلفش طليعه شب را مدد كرده
در حكم خودآورده بود و نيك حرص مي‌نمود برآنچه او را فرزندي باشد چون يكچندي بگذشت و اتفاق نيفتاد نوميد گشت. پس از ياس ايزد تعالي رحمت كرد و زن را حبلي پيدا آمد. پير شاد شد و مي‌خواست كه روز و شب ذكر آن تازه مي‌دارد. يك روزي زن را گفت: سخت زود باشد كه ترا پسري آيد، نام نيكوش نهم و احكام شريعت و آداب طريقت درو آموزم و در تهذيب و تربيت وترشيح او جد نمايم، چنانكه در مدت نزديك و روزگار اندك مستحق اعمال ديني گردد و مستعد قبول كرامت آسماني شود و ذكر او باقي ماند و از نسل او فرزندان باشد كه ما را بمكان ايشان شادي دل و روشنايي چشم حاصل آيد.
زن گفت: ترا چه سر است و از كجا مي‌داني كه مرا پسر خواهد بود؟ و ممكن است كه مرا خود فرزند نباشد، و اگر

اتفاق افتد پسر نيايد. وانگاه كه آفريدگار، عزاسمه و علت كلمته، اين نعمت ارزاني داشت هم، شايد بود كه عمر مساعدت نكند. در جمله اين كار درازاست و تو نادان وار برمركب تمني سوار شده اي و در عرصه تصلف مي‌خرامي.
و اين سخن راست بر مزاج حديث آن پارسا مرد اس تكه شهد روغن بر روي و موي خويش فروريخت. زاهد پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:
پارسا مردي بود و در جوار او بازارگاني بود كه شهد و روغن فروختي، و هر روز بامداد قدري از بضاعت خويش براي قوت او بفرستادي. چيزي ازان بكار بردي و باقي در سبويي مي‌كردي و در طرفي از خانه مي‌آويخت. بآهستگي سبوي پر شد. يك روزي دران مي‌نگريست. انديشيد كه: «اگر اين شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت، ازان پنج سرگوسپند خرم، هرماهي پنج بزايند و از نتايج ايشان رمها سازم و مرا بدان استظهاري تمام باشد، اسباب خويش ساخته گردانم و زني از خاندان بخواهم؛ لاشك پسري آيد، نام نيكوش نهم و علم و ادب درآموزم، چون يال بركشد اگر تمردي نمايد بدين عصا ادب فرمايم. اين فكرت چنان قوي شد و اين انديشه چنان مستولي گشت كه ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوي زد، درحال بشكست و شهد و روغن تمام بروي او فرو دويد.
و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه افتتاح سخن بي اتقان تمام و يقين صادق از عيبي خالي نماند و خاتمت آن بندامت كشد.
زاهد بدين اشارت حالي انتباهي يافت، و بيش ذكر آن بر زبان نراند، تا مدت حمل سپري شد. الحق پسري زيبا

صورت مقبول طلعت آمد. شاديها كردند و نذرها بوفا رسانيد. چون مدت ملالت زن بگذشت خواست كه بحمامي رود، پسر را بپدر سپرد و برفت. ساعتي بود معتمد پادشاه روزگار باستدعاي زاهد آمد. تاخير ممكن نگشت؛ و در خانه راسوي داشتند كه با ايشان يكجا بودي و بهرنوع از وي فراغي حاصل شمردندي، او را با پسر بگذاشت و برفت. چندانكه او غايب شد ماري روي بمهد كودك نهاد تا اورا هلاك كند. راسو مار را بكشت و پسر را خلاص داد. چون زاهد بازآمد راسو در خون غلطيده پيش او باز دويد. زاهد پنداشت كه آن خون پسر است، بيهوش گشت و پيش از تعرف كار و تتبع حال عصا را در راسو گرفت و سرش بكوفت. چون در خانه آمد پسر را بسلامت يافت و مار را ريزه ريزه ديد. لختي بر دل كوفت و مدهوش وار پشت بديوار بازگشت و روي و سينه مي‌خراشيد:

نه بتلخي چو عيش من عيشي
نه بظلمت چو روز من قاري

و كاشكي اين كودك هرگز نزادي و مرا با او اين الف نبودي تابسبب او اين خون ناحق ريخته نشدي و اين اقدام بي وجه نيفتادي؛ و كدام مصيبت از اين هايل تر كه هم خانه خود را بي موجبي هلاك كردم و بي تاويل لباس تلف پوشانيدم؟ شكر نعمت ايزدي در حال پيري كه فرزندي ارزاني داشت اين بود كه رفت ! و هركه در اداي شكر و شناخت قدر نعمت غفلت ورزد نام او در جريده عاصيان مثبت گردد و ذكر او از صحيفه شاكران محو شود. او در اين فكرت مي‌پيچيد و در اين حيرت مي‌ناليد كه زن از حمام در رسيد وآن حال مشاهدت كرد؛ در تنگ دلي و ضجرت با او

مشارکت نمود و ساعتي در اين مفاوضت خوض پيوستند، آخر زاهد را گفت: اين مثل ياددار که هرکه در کارها عجلت نمايد و از منافع وقار و سکينت بي بهر ماند بدين حکايت او را انتباهي باشد واز اين تجربت اعتباري حاصل آيد.
اينست داستان کسي که پيش از قرار عزيمت کاري بامضا رساند. و خردمند بايدکه اين تجارب را امام سازد، و آينه راي خويش را باشارت حکما صيقلي کند، و در ههمه ابواب بتثبيت و تاني و تدبر گرايد، و از تعجيل و خفت بپرهيزد، تا وفود اقبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خير و سعادت بجانب او متصل گردد، والله ولي التوفيق.

باب السنور و الجرذ

راي گفت شنودم مثل آن کس که بي فکرت و رويت خود را در درياي حيرت و ندامت افگند و بسته دام غرامت و پشيماني گردانيد. اکنون بازگويد داستان آنکه دشمنان انبوه از چپ و راست و پس و پيش او درآيند چنانکه در چنگال هلاك و قبضه تلف افتد، پس مخرج خويش در ملاطفت و موالات ايشان بيند و جمال حال خود لطيف گرداند و بسلامت بجهد و عهد با دشمن بوفا رساند. و اگر اين باب ميسر نشود گرد ملاطفت چگونه درآيد و صلح بچه طريق التماس نمايد؟
برهمن جواب داد که: اغلب دوستي و دشمنايگي قايم و ثابت نباشد، و هراينه بعضي بحوادث روزگار استحالت پذيرد. و مثال آن چون ابر بهاريست که گاه مي‌بارد وگاه آفتاب مي‌تابد و آن را دوامي و ثباتي صورت نبندد.
سحابة صيف ليس يرجي دوامها.

و وفاق زنان و قربت سلطان و ملاطفت ديوانه وجمال امرد همين مزاج دارد و دل در بقاي آن نتوان بست؛ و بسيار دوستي است كه بكمال لطف و يگانگي رسيده باشد و نما و طراوت آن برامتداد روزگار باقي مانده، ناگاه چشم زخمي افتد و بعداوت و استزادت كشد؛ و باز عداوتهاي قديم و عصبيتهاي موروث بيك محاملت ناچيز گردد و بناي مودت و اساس محبت موكد و مستحكم شود. و خردمند روشن راي در هر دوباب برقضيت فرمان حضرت نبوت رود -قال النبي صلي الله عليه و علي آله «احبب حبيبك هوناما، عسي ان يكون بغيضك يوما ما؛ و ابعض هونا ما، عسي اين يكون حبيبك يوما ما». نه تالف دشمن فروگذارد و طمع از دوستي او منقطع گرداند و نه بر هر دوستي اعتماد كلي جايز شمرد و بوفاي او ثقت افزايد. واز مكر دهر و زهر چرخ در پريشان گردانيدن آن ايمن شود. واما عاقبت انديش التماس صلح و مقاربت و دشمن را غنيمت پندارد چون متضمن دفع مضرتي و جر منفعتي باشد براي اين اغراض كه تقرير افتاد. و هركه در اين معاني وجه كار پيش چشم داشت و طريق مصلحت بوقت بديد بحصول غرض و نجح مراد نزديك نشيند، و بفتح باب دولت و طلوع صبح سعادت مخصوص گردد. و از قرائن واخوات آن، حكايت گربه و موش است. راي پرسيد كه: چگونه است؟ گفت:

آورده‌اند كه بفلان شهر درختي بود، و در زير درخت سوراخ موش، و نزديك آن گربه اي خانه داشت؛ و صيادان آنجا بسيار آمدندي. روزي صياد دام بنهاد. گربه در دام افتاد و بماند. و موش بطلب طعمه از سوراخ بيرون رفت. بهرجانب براي احتياط چشم مي‌انداخت و راه سره مي‌كرد،

ناگاه نظر برگربه افگند. چون گربه رابسته دید شاد گشت.
در این میان از پس نگریست راسویي از جهت او کمین
کرده بود، سوي درخت التفاتي نمود بومي قصد او داشت.
بترسید و اندیشید که: اگر بازگردم راسو در من آویزم، و
اگر برجاي قرار گیرم بوم فرود آید، واگر پیشتر روم گربه
در راهست. با خود گفت: در بلاها باز است و انواع آفت
بمن محیط و راه مخوف، و با این همه دل از خود نشاید
برد.
و هیچ پناهي مرا به از سایه عقل و هیچ کس دست گیرتر از
سالار خرد نیست. و قوي راي بهیچ حال دهشت را بخود
راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشي دل مجال نگذارد،
چه محنت اهل کیاست و حصافت تا آن حد نرسد که عقل را
بپوشاند، و راحت در ضمیر ایشان هم آن محل نیابد که بطر
مستولي گردد و تدبیري فروماند. و مثال باطن ایشان چون
غور دریاست که قعر آن در نتوان یافت واندازه ژرفي آن
نتوان شناخت، و هرچه در وي انداخته شود در وي پدید
نیاید و در حوصله وي بگنجد واثر تیرگي در وي ظاهر
نگردد. و مرا هیچ تدبیر موافق تر از صلح گربه نیست که
در عین بلا مانده ست و بي معونت من ازان خلاص نتواند
یافت، و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و
تمییز عاقلانه در میان آرد و برصدق گفتار من وقوف یابد،
وبداند که آن را باخداع و نفاق آسیبي صورت نبندد و از
معرض مکر و زرق دور است، و بطمع معونت مصالحت
من بپذیرد، و هردو را ببرکات راستي و یمن وفاق نجاتي
حاصل آید.

پس نزديك گربه رفت و پرسيد كه حال چيست؟ گفت: مقرون بابواب بلا و مشقت. موش گفت: لو لم اترك الكذب تاثما لبتركته تكرما و تذمما. هرگز هيچ شنوده اي از من جز راست؟ و من هميشه بغم تو شاد بودمي و ناكامي ترا عين شاد كامي خود شمردي، و نهمت برآنچه بمضرت پيوندد مقصور داشتمي، لكن امروز شريك توام در بلا، و خلاص خويش دران مي‌پندارم كه بر خلاص تو مشتمل است، بدان سبب مهربان گشته ام. و برخرد و حصافت تو پوشيده نيست كه من راست مي‌گويم و درين خيانت و بدسگالي نمي دانم، و نيز راسو را براثر من و بوم را بر بالاي درخت مي‌توان ديد، و هر دو قصد من دارند و دشمنان تو، اند، وهرگاه كه بتو نزديك شدم طمع ايشان از من منقطع گشت.

لقاي تو سبب راحت است در ارواح
بقاي تو سبب صحت است در ابدان

اكنون مرا ايمن گردان و تاكيدي بجاي آر تا بتو پيوندم،و غرض من بحصول رسد و بندهاي تو همه ببرم و فرج يابي. اين سخن را ياد دار و بحسن سيرت و طهارت سريرت من واثق باش، كه هيچ كس از يافتن حسنات و ادراك سعادات از دو تن محروم تر نباشد: اول آنكه بركسي اعتماد نكند و بگفتار خردمندان ثقت او مستحكم نشود، ديگر آنكه ديگران از قبول روايت و تصديق شهادت او امتناع نمايند و در آنچه گويد خردمندان را جواب نبود. و من در عهد وفاي خود مي‌آيم و مي‌گويم:

اگر يگانه شوي با تو دل يگانه كنم
زعشق و مهر دگر دلبران كرانه كنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تاخیر منماي، که عاقل در مهمات توقف و در کارها تردد جایز نشمرد، ودل ببقاي من خوش کن که من بحیات تو شادم، چه رستگاري هر یك از ما ببقاي دیگري متعلق است، چنان که کشتي بسعي کشتي بان بکرانه رسد و کشتي بان بدالت کشتي خلاص یابد. و صدق من بآزمایش معلوم خواهد گشت و چون آفتاب روشن شد که قول من از عمل قاصر است و کردار من بر گفتار راجح.

چون گربه سخن موش بشنود و جمال راستي بر صفحات آن بدید شاد شدو گفت: سخن تو بحق مي‌ماند، و من این مصالحت مي‌پذیرم، که فرمان باري عز اسمه بر آن جملتست: و ان جنحوا للسلم فاجنح لها. و امید مي‌دارم که هر دو جانب را بیمن آن خلاص پیدا آید و من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همه عمر التزام شکر ومنت نمایم.

موش گفت: من چون بتو پیوستم باید که ترحیبي تمام و اجلالي بسزا رود، تا قاصدان من بمشاهده آن بر لطف حال مصافات و استحکام عقد موالات واقف شوند و خایب و خاسر بازگردند، و من با فراغت و مسرت بندهاي تو ببرم.

گفت: چنین کنم.

آنگه موش پیشتر آمد. گربه او را گرم بپرسید، و راسو و بوم هر دو نومید برفتند، و موش بآهستگي بندها بریدن گرفت. گربه استبطایي کرد و گفت: زود ملول شدي، و اعتقاد من در کرم عهد تو بخلاف این بود، چون برحاجت خویش پیروز آمدي مگر نیت بدل کردي و در انجاز وعد مدافعت مي‌اندیشي؟ بدان که قوت عزیمت و ثبات راي

هركس در هنگام نكبت توان آزمود، زيرا كه حوادث زمانه بوته وفا و محك مردان است
آتش كند هرآينه صافي عيار زر
اين مماطلت باخلاق كريمان لايق نيست و باعادات بزرگان مناسبتي ندارد، و منافع مودت و فوايد حريت من هرچه عاجل تر بيافتي و طمع دشمنان غالب از ذات تو منقطع گشت، و حالي بمروت آن لايق تر كه مكافات آن لازم شمردي و زودتر بندهاي من ببري و سوالف وحشت را فروگذاري، كه اين موافقت كه ميان ما تازه گشت سوابق مناقشت را،بحمدالله ومنه، برداشت؛ و فضيلت وفاداري و شرف حق گزاري بر خرد و راي تو پوشيده نماند، و وصمت غدر و منقصت مكر سميتي كريه است و خدشه اي زشت، كريم جمال مناقب و آينه محاسن خويش بدان ناقص و معيوب نگرداند. وهركرا بحريت ميلي است ظاهر و باطن با دوستان پس از معاهدت برابر دارد. و نيز اگر خواهي كه كعبتين كژ در ميان آري هم بران اطلاع افتد و معايب آن برهركس مستور نماند.
و هركجا كرمي شامل و مروتي شايع است طبع اهمال حقوق نفور باشد و همت برگزارد مواجب آن مقصور. و مرد خوب سيرت نيكو سريرت بيك تودد قدم در ميدان مخالصت نهد و بناي دوستي و مصادقت را باوج كيوان رساند، ونهال مردمي و مروت را پيراسته وسيراب گرداند، و اگر در ضمير سابقه وحشتي و خشونتي بيند سبك محو كند و آن را غنيمت بزرگ و تجارتي مربح شمرد، خاصه كه وثيقتي در ميان آمده باشد و بسوگندان مغلظه موكد گشته.

و بباید شناخت که عقوبت غادران زود نازل گردد، و سوگند دروغ قواعد عمر و اساس زندگاني زود با خلل کند، و زبان نبوت بدین دقیقه اشارت کند که:الیمین الغعموس تدع الدیار بلافع. و آن کس که بتواضع و تضرع مقدمات آزار فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز پیش دستي و مبادرت نتواند نمود از پیرایه نیکونامي عاطل گردد و درپیش مردان سرافگنده ماند.

یاري که ببندگیت اقرار دهد

با او تو چنین کني ! دلت بار دهد؟

موش گفت: هرکس که در وفاي تو سوگند بشکند پشت و دلش بزخم حوادث زمانه شکسته باد. و بدان که دوستان د ونوع اند: اول آنکه بصدق رغبت و طول دل بموالات گرایند؛ ودوم آنکه از روي اضطرار صحبتي نمایند. و هر دو جنس از التماس منافع و احتمال مضار غافل نتوانند بود؛ اما آنکه بي مخافت بدواعي صفاي عقیدت افتتاحي کند بر وي در همه احوال اعتماد باشد و بهمه وقت ازو ایمن توان زیست، و هر انبساط که نموده آید از خرد دور نیفتد، و آنکه بضرورت در پناه دوستي کسي درآید حالات میان ایشان متفاوت رود: گاه آمیختگي و مباسطت، و گاه دامن درچیدن و محانبت، و همیشه زیرك بعضي از حاجات چنین کس را در صورت تعذر فرا مينماید. آنگاه آن را بآهستگي به تیسیر ميرساند، و در اثناي آن خویشتن نگاه ميدارد، که صیانت نفس در همه احوال فرض است، تا هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم برتبت راي و رویت مشهور شود.

و كلي مواصلات عالميان جز براي عاجل نفع ممكن نباشد.
و من بدانچه قبول كرده ام قيام مي‌نمايم و در صيانت ذات مبالغت جايز مي‌شمرم. چه مخافت من از تو زيادت از آنست كه از آن طايفه كه باهتمام تو از قصد ايشان ايمن گشتم و قبول صلح تو براي رد حمله ايشان فرض گشت، و مجاملتي كه از جهت تو در ميان آمد هم براي مصلحت وقت و دفع مضرت حالي بود، كه هركاري را حيلتي است. و هركه صلاح آن ساعته را فروگذاشت چگونه توان گفت او را در عواقب كارها نظري است؟ و من تمامي بندهاي تو مي‌برم و هنگام فرصت آن نگاه مي‌دارم، و يك عقده را براي گرو جان خود گوش مي‌دارم تا بوقتي برم كه ترا از قصد من فريضه تر كاري باشد وبدان نپردازي كه بمن رنجي رساني.
و هم بر اين جمله كه تحرير افتاد موش بندها ببريد و يكي كه عمده بود بگذاشت، و آن شب ببودند. چندان كه سيمرغ سحرگاه در افق مشرقي پروازي كرد و بال نورگستر خود را براطراف عالم پوشانيد صياد از دور پديد آمد. موش گفت: وقت آنست كه باقي ضمان خود بادا رسانم؛ و آن عقده ببريد. و گربه بهلاك چنان متيقن بود و بدگماني و دهشت چنان مستولي بود كه از موشش ياد نيامد، پاي كشان بر سردرخت رفت، و موش در سوراخ خزيد، و صياد پاي دام گسسته و نوميد و خايب بازگشت.
ديگر روز موش از سوراخ بيرون آمد و گربه را از دور بديد، كراهيت داشت كه نزديك او رود. گربه آواز داد كه: تحرز چرا مي‌نمايي؟ قداستكرمت فارتبط. در اين فرصت

نفيس ذخيرتي بدست آوردي و براي فرزندان واعقاب دوستي كار آمده الفغدي.
پيشتر آي تا پاداش شفقت و مروت خويش هرچه بسزاتر مشاهده كني. موش احتراز مي‌نمود. گفت:
علام اذا جنحت الي انبساط
ديدار از من دريغ مدار و دوستي و برادري ضايع مگردان. چه هركه دوستي بجهد بسيار در دايره محبت كشد و بي موجبي بيرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند و ديگر، دوستان از وي نوميد شوند.
بد كسي دان كه دوست كم دارد
زوبتر چون گرفت بگذارد
گرچه صد بار باز كردت يار
سوي او بازگرد چون طومار
و ترا بر من نعمت جان و منت زندگاني است، و چنانكه ترا در آن معني توفيق مساعدت كرد هيچ كس را ميسر نتواند بود.
و مادام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نكنم و از طلب فرصت مجازات و ترصد كوشيد تا حجاب مجانبت از ميان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند، البته مفيد نبود.
موش جواب داد كه: جايي كه ظاهر حال مبني بر عداوت ديده مي‌شود چون بحكم مقدمات در باطن گمان مودت اگر انبساطي رود و آميختگي افتد از عيب منزه ماند و از ريب دور باشد، و باز جايي كه در باطن شبهتي متصور گردد اگرچه ظاهر از كينه مبرا مشاهده كرده مي‌آيد بدان التفات نشايد نمود و از توفي و تصون هيچ باقي نبايد گذاشت، كه مضرت آن بسيار است و عاقبت آن وخيم، و راست آن را

ماند که کسي بر دندان پيل نشيند وانگاه نشاط خواب و
عزيمت استراحت کند. لاجرم سرنگون در زير پاي او غلطد
و باندك حرکتي هلاك شود.
و ميل جهانيان بدوستان براي منافع است، و پرهيز از
دشمنان براي مضار. اما عاقل اگر در رنجي افتد که در
خلاص ازان باهتمام دشمن اميد دارد و فرج از چنگال بلا
بي عون او نتواند يافت گرد تودد برآيد و در اظهار مودت
کوشد؛ و باز اگر از دوستي خلاف بيند تجنب نمايد و عداوت
ظاهر گرداند، و بچگان بهايم بر اثر مادران براي شير دوند،
و چون ازان فارغ شدند بي سوابق وحشت و سوالف ريبت
آشنايي هم فرو گذارند، و هيچ خردمند آن را برعداوت حمل
نکند. اما چون فايده منقطع گشت ترك مواصلت بخرد نزديك
تر باشد.
و عاقل همچنين در کارها برمزاج روزگار ميرود و
پوستين سوي باران ميگرداند، و هر حادثه را فراخور حال
و موافق وقت تدبيري مياندیشد و با دشمنان و دوستان در
انقباض و انبساط و رضا و سخط و تجلد و تواضع چنانکه
ملايم مصلحت تواند بود زندگاني ميکند، و در همه معاني
جانب رفق و مدارا برعايت ميرساند.
بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده است و ا زمرور
مايه گرفته است و در طبعها تمکن يافته، و بر دوستي که بر
حاجت حادث گشته است چندان تکيه نتوان کرد و آن را
عبره اي بيشتر نتوان نهاد، که چون موجب از ميان
برخاست بقرار اصل باز رود، چنانکه آب مادام که آتش در
زير او ميداري گرم ميباشد، چون آتش ازو بازگرفتي
باصل سردي باز شود و هيچ دشمن موش را از گربه زيان

کار تر نیست، و هر دو را اضطرار حال و دواعي حاجت بران داشت که صلح پیوستیم. امروز که موجب زایل شد بي شبهت عداوت تازه گردد.
و هیچ خبر نیست خصم ذلیل را در مواصلت خصم عزیز، و در مجاورت دشمن قوي خصم ضعیف را، و ترا هیچ اشتیاقي نمي شناسم بخود جز آنکه بخون من ناهار بشکني، و بهیچ تاویل نشاید که بتو فریفته شوم. و بدوستي تو ثقت موش را کي بوده است؟ چه بسلامت آن نزدیك تر که بي توان از صحبت احتراز نماید و عاجز از مقاومت قادر پرهیز واجب بیند، که اگر بخلاف این اتفاق افتد غافل وار زخم گران پذیرد. و هرکه بآسیب غرور و غفلت درگردد کمتر تواند خاست.
و خردمند چون عنان اختیار بدست آورد و دواعي اضطرار زایل گردانید در مفارقت دشمن مسارعت فرض شناسد، و مثلا لحظتي تاخیر و توقف و تاني و تردد جایز نشمرد؛ هرچند از جوانب خویش سراسرثبات و وقار مشاهده کند از جانب خصم آن در وهم نیارد، و هراینه از وي دوري گزیند. هیچیز بحزم و سلامت از ان لایق تر نیست که تواز صیاد پرهیز واجب بیني و من از تو برحذر باشم. و میآن دوستان چون طریق مهادات وملاطفت بسته ماند و دل جویي و شفقت در توقف افتاد صفاي عقیدت معتبر دارند و بناي مخالصت برقاعده مناجات ضمایر نهند. برین اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد و ا زخرد و راي راست دور باشد.
گربه اضطرابي کرد و جزع و قلق ظاهر گردانید و گفت:
همي داد گویي دل من گوایي

که باشد مرا از تو روزي جدايي
چنين من گمان برده بودم وليكن
نه چونانكه يكسو نهي آشنايي
بر اين كلمه يك ديگر را وداع كردند و بپراگند.
اينست مثل خردمند روشن راي كه فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فايت نگرداند و پس از حصول غرض ا زمراعات جانب حزم و احتياط غافل نباشد. سبحان الله ! موشي با ضعف و عجز خويش چون آفات بدو محيط گشت و دشمنان غالب گرد او درآمدند دل از جاي نبرد و بدقايق مخادعت يكي را از ايشان در دام موافقت كشيد، تا بدان وثيقت و وسيلت محنت از وي دور گشت، و از عهده عهد دشمن بوقت بيرون آمد، و پس از ادراك نهمت در تصون ذات ابواب تيقظ بجاي آورد. اگر اصحاب خرد و كياست و ذكا و فطنت اين تجارب را نمودار عزايم خويش گردانند ودر تقديم مهمات اين بشارت را امام سازند فواتح و خواتم كارهاي ايشان بمزيد دوستكامي و غبط مقرون باشد وسعادت عاجل و آجل بروزگار ايشان متصل گردد، والله ولي التوفيق.

باب الملك والطائر فنزة

راي گفت برهمن را: شنودم مثل كسي كه دشمنان غالب و خصوم قاهر بدو محيط شوند و مفزع و مهرب از همه جوانب متعذر باشد و او بيكي ازيشان طوعا او كرها استظهار جويد و با او صلح پيوندد، تا ازديگران برهد و از خطر ومخافت ايمن گردد، و عهد خويش در آن واقعه با دشمن بوفا رساند، و پس از ادراك مقصود در تصون نفس

برحسب خرد برود، و بيمن حزم و مباركي خرد از دشمن مسلم ماند. اكنون بازگويد داستان اصحاب حقد و عداوت كه ازايشان احتراز و مجانبت نيكوتر يا با ايشان انبساط و مقاربت بهتر، و اگر يكي از آن طايفه گرد استمالت برآيد بدان التفات شايد نمود و آن را در ضمير جاي بايد داد يا نه؟ برهمن گفت: هركه بمادت روح قدس متظهر شد و بمدد عقل كل مويد گشت در كارها احتياطي هرچه تمامتر واجب و مواضع خير و شر و نفع و ضر اندران نيكو بشناسد، و بر تمييز او پوشيده نماند كه از دوست مستزيد و قرين آزرده تحرز ستوده تر و از مكامن غدر و مكر او تجنب اولي تر، خاصه كه تغيظ باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد مي‌بيند و جراحت دل او بنظر بصيرت مشاهدت مي‌كند و آن را از جهت خويش باهمالي مرموز يا مكاشفتي صريح موجبات مي‌داند، چه اگر بچرب زباني و تودد او فريفته شود و جانب تحفظ و تيقظ را بي رعايت گرداند هراينه تير آفت را جان هدف ساخته باشد و تيغ بلا را بمغناطيس جهل سوي خود كشيده.

و از اخوات اين سياقت حكايت آن مرغ است. راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه ملكي بود او را ابن مدين خواندندي، مرغي داشت فنزه نام با حسي سليم و نطق دل گشاي، در گوشك ملك بيضه نهاد و بچه بيرون آورد. ملك فرمود تا او را بسراي حرم بردند و مثال داد تا د رتعهد او و فرخ او مبالغت نمايند. آن پادشاه را پسري آمد كه انوار رشد و نجابت در ناصيه او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وي درفشان.

در جمله شاه زاده را با بچه مرغ الفي تمام افتاد، پيوسته با او بازي كردي و هر روز فنزه بكوه رفتي و از ميوه هاي كوه كه آن را در ميان مردمان نامي نتوان يافت دو عدد بياوردي، يكي پسر ملك را دادي و يكي بچه خود را، و كودكان حالي بدان تلذذي مي‌نمودند از حلاوت آن، و بنشاط و رغبت آن را مي‌خوردند، و اثر منفعت آن در قوت ذات و بسطت جسم هرچه زودتر پيدا مي‌آمد، چنانكه در مدت اندك بباليدند و مخايل نفع آن هرچه ظاهرتر مشاهده كردند، و وسيلت فنزه بدان خدمت موكد تر گشت و هرروز قربت و منزلت وي مي‌افزود.

و چون يكچندي بگذشت روزي فنزه غايب بود بچه او در كنار پسر ملك جست و بنوعي او را بيازرد. آتش خشم شاه زاده را در غرقاب ضجرت كشيد تا خاك در چشم مردي و مروت خود زد، و الف صحبت قديم بباداد، پاي او بگرفت و گرد سر بگردانيد و بر زمين زد، چنانكه برفور هلاك شد.

چون فنزه بازآمد بچه خود را كشته ديد، پرغم و رنجور گشت و در توجع و تحسر افتاد، و بانگ و نفير بآسمان رسانيد، و مي‌گفت: بيچاره كسي كه بصحبت جباران مبتلا گردد، كه عقده عهد ايشان سخت زود سست شود،و هميشه رخسار وفاي ايشان بچنگال جفا محروم باشد، نه اخلاص و مناصحت نزديك ايشان محلي دارد و نه دالت خدمت و ذمام معرفت در دل ايشان وزني آرد، محبت و عداوت ايشان برحدوث حاجت و زوال منفعت مقثور است،عفو در مذهب انتقام محظور شناسند، اهمال حقوق در شرع نخوت و جبروت مباح پندارند، ثمره خدمت مخلصان كم ياد دارند،و عقوبت زلت جانيان دير فراموش كنند، ارتكابهاي بزرگ را

از جهت خويش خرد و حقير شمرند، و سهوها ي خرد از جهت ديگران بزرگ و خطير دانند، و من باري فرصت مجازات فايت نگردانم و كينه بچه خود ازين بي رحمت غادر بخواهم كه همزاد و هم نشين خود را بكشت، و همخانه و هم خوابه خود را هلاك كرد. پس بر روي ملك زاده جست و چشمهاي جهان بين او بركند، و پروازي كرد و بر نشيمن حصين نشست.

خبر بملك رسيد، براي چشمهاي پسر جزعها كرد و خواست كه مرغ را بدست آرد و بدام مكر و حيلت در قفص بلا و محنت افگند، وانگاه آنچاي سزاي چنو بي عاقبت و جزاي چنان مقتحمي تواند بود در باب او تقدطم فرمايد. پس بر نشست

بر باره اي كه چون بشتابد چو آفتاب
از غرتش طلوع كند كوكب ظفر

و پيش آن بالا رفت و فنزه را آواز داد و گفت: ايمني، فرود آي. فنزه ابا نمود و گفت: مطاوعت ملك بر من فرض است، و باديه فراق او بي شك دراز و بي پايان خواهد گذشت، كه همه عمر كعبه اقبال من در گاه او بوده است و عمده سعادت عمره رعايت او را شناخته ام، اگر جان شيرين را عوضي شناسمي لبيك زنان احرام خدمت گيرمي، و گمان چنان بود كه من در سايه او چون كبوتر در مكه مرفه توانم زيست و در فراز صفا و مروه او پرواز توانم كرد، اكنون خون پسرم چون ذبايح در حريم امن او مباح داشتند هنو زمرا تمني و آرزوي بازگشتن؟ ! و در خبر آمده است كه: لا يادغ المومن من جحر مرتين. و موافق تر تدبطري بقاي مرامخالفت اين

فرمان است، و از آنجا كه رحمت ملك است اميدوارم كه
معذور دارد.
و نيز مقرر است ملك را كه مجرم را ايمن نشايد زيست،
اگرچه در عاجل توقفي رود عذاب آجل بي شبهت منتظر و
مترصد باشد، و هرچند روزگار بيش گذرد مايه زيادت
گيرد، و اگر بموافقت تقدير و مساعدت بخت ازان برهد
اعقاب را تلخي آن ببايد چشيد و خواري و نكال آن بديد، و
پسر ملك با بچه من غدري انديشيد و من از سوز فرزند آن
پاسخ دادم، و مرا بر تو اعتماد نبايد كرد و برسن مخادعت
تو مرا فروچاه نشايد شد كه چشم نديده ست چنو كينور
ملك گفت: از جانبين ابتدا و جواني رفت فاكنون نه ما را بر
تو كراهيت يمتوجهست ونه ترا از ما آزاري باقي، قول ما
باور دار و بيهوده مفارقت جان گداز اختيار مكن. و بدان كه
من انتقام وتشفي را از معايب روزگار مردان شمرم و هرگز
از روزگار خويش دران مبالغت روا نبينم.
خشم نبوده ست براعدام هيچ
چشم نديده ست در ابروم چين
فنزه گفت: باز آمدن هرگز ممكن نگردد، كه خردمندان از
مقاربت يار مستوحش نهي كرده‌اند. و گويند هرچند مردم
آزرده را لطف ودل جويي بيش واجب دارند و اكرام و
احسان لازم تر شناسند بدگماني و نفرت بيشتر شود و
احتراز واحتراس فراوان تر لازم آيد. و حكما مادر و پدر را
بمنزلت دوستان دانند،و برادر را در محل رفيق، و زن را
بمثابت اليف شمرند، و اقربا را در رتبت غريمان، و دختر
را در موازنه خصمان دانند، و پسر را براي بقاي ذكر
خواهند و در نفس و ذلات خويشتن را يكتا شناسند و

درعزت آن كس را شكرت ندهند و چه هرگاه كه مهمي حادث گردد هر كس بگوشه اي نشينند و بهيچ تاويل خود را از براي ديگران درميان نهند.

داشت زالي بروستاي چكاو
مهستي نام دختري و دو گاو
نو عروسي چو سرو تر بالان
گشت روزي زچشم بد نالان
گشت بدرش جو ماه نو بايك
شد جهان پيش پيرزن تاريك
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
كه نيازي چنو نداشت دگر
از قضا گاو زالك از پي خورد
پوز روزي بديگش اندر كرد
ماند چون پاي مقعد اندر ريگ
آن سر مرده ريگش اندر ديگ
گاو مانند ديوي از دوزخ
سوي آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزراييل
بانگ برداشت پيش گاو نبيل
كه: اي مكلموت من نه مهستيم
من يكي پير زال محنتيم
گر ترا مهستي همي بايد
رو مرو را ببر، مرا شايد
بي بلا نازنين شمرد او را
چون بلا ديد در سپرد او را
تا بداني كه وقت پيچاپيچ

هيچ کس مر ترا نباشد هيچ
و من امروز از همه علايق منقطع شده ام و از همه خلايق مفرد گشته، و از خدمت تو چندان توشه غم برداشته ام که راحله من بدان گران بار شده است، و کدام جانور طاقت تحمل آن دارد؟ در جمله، جگر گوشه و ميوه دل و روشنايي ديده و راحت جان در صحبت تو بباختم.

دشمن خنديد بر من و دوست گريست
کو بي دل و جان و ديده چون خواهد زيست

و با اين همه بجان ايمن نيستم وبدين لاوه فريفته شدن از خرد و کيآست دور مي‌نمايد، راي من هجر است و صبر.
ملك گفت: اگر آن از جهت تو بر سبيل ابتدا رفتي تحرز نيکو نمودي، ولکن چون بر سبيل قصاص و جزا کاري پيوستي، و قضيت معدلت همين است، مانع ثقت و موجب نفرت چيست؟ فنزه گفت: موضع خشم در ضماير موجع است و محل حقد در دلها مولم، وا گر بخلاف اين چيزي شنوده شود اعتماد را نشايد، که زبان در اين معاني از مضمون عقيدت، عبارت راست نکند و بيان در اين سفارت حق امانت نگزارد، اما دلها يك ديگر را شاهد عدل و گواه بحق است و از يکي بر ديگري دليل توان گرفت، و دل تو در آنچه مي‌گويي موافق زبان نيست، و من صعوبت صولت ترا نيکو شناسم و در هيچ وقت از باس تو ايمن نتوانم بود.

کز کوه گاه زخم گران تر کني رکاب
وز باد وقت حمله سبك تر کني عنان

ملك گفت: ميان دوستان ومعارف احقاد و ضغائن بسيار حادث گردد، چه امکان جهانيان از بسته گردانيدن راه آزار و خصومت قاصر است، و هر که بنور عقل آراسته باشد و

بزينت خرد متحلي بر ميرانيدن آ نحرص نمايد و از احياي
آن تجنب لازم شمرد. فنزه گفت: العوان لاتعلم الخمرة. من
گرم و سرد جهان بسيار ديده ام و عمر در نظاره مهره بازي
چرخ بپايان رسانيده ام، و بسيار نفايس زير حقه اين دهر
بوالعجب بباد داده ام، و از ذخاير تجربت و ممارست
استظهاري وافر حاصل آورده، و بحقيقت بشناخته كه هركه
برپشت كره خاك دست خويش مطلق ديد دل او چون سر
چوگان بهمگنان كژ شود و بر اطلاق فرق مروت را زير
قدم بسپرد و روي آزرم وفا را خراشيده گرداند؛ و برمن اين
معاني نگردد؛ و پير فريفتن روزگار، ضايع گرداندينست.
و آنچه برلفظ ملك مي‌رود عين صدق و محض حقيقت است،
اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد محظور است و
طلب صلح اصحاب عداوت حرام. زيرا كه دران خطر
بزرگست و جان بازي ندبي گران، تا حريف ظريف و
كعبتين راست و مجاهز امين نباشد دران شروع نشايد
پيوست. و نيز صورت نبندد كه خصم موجبات وحشت
فروگذارد و از ترصد فرصت در مكافات آن اعراض نمايد،
و بسيار دشمنانند كه بقوت و زور بريشان دست نتوان يافت
و بحيلت و مكر در قبضه قدرت و چنگال نقمت توان كشيد،
چنانكه پيل وحشي موانست پيل اهلي در دام افتد. و من بهيچ
وقت و در هيچ حال از انتقام ملك ايمن نتوانم بود، روزي
در خدمت او برمن سالي گذرد، چه ضعف و حيرت من
ظاهر است و شكوه و مهابت او غالب.

شيطان سنان آب دارت را
ناداده شهاب كوب شيطاني
باران كمان كامگارت را

نادوخته روزگار باراني
ملك گفت: كريم اليف را در سوز فراق نيفگند و بهر بدگماني انقطاع دوستي و برادري روا ندارد و معرفت قديم و صحبت مستقيم را بظن مجرد ضايع و بي ثمره نگرداند، اگر چه دران خطر نفس و مخافت جان باشد. و اين خلق در حقير قدر و خسيس منزلت از جانوران هم يافته شود،
المعرفة تنفع و لو مع الكلب العقور
فنزه گفت: حقد و آزار در اصل مخوفست، خاصه كه اندر ضماير ملوك ممكن گردد، كه پادشاه در مذهب تشفي صلب باشد و در دين انتقام غالي؛ تاويل و رخصت را البته در تحوالي سخط و كراهيت راه ندارد، و فرصت مجازات را فرضي متعين شمرند، و امضاي عزيمت را در تدارك زلت جانيان و تلافي سهو مفسدان فخر بزرگ و دخر نافع، و اگر كسي بخلاف اين چشم دارد زرد روي شود كه فلك در اين هوس ديده سپيد كرد و در اين تگاپوي پشت كوژ، و بدين مراد نتوانست رسيد.
و مثل كينه در سينه مادام كه مهيجي نباشد چون انگشت افروخته بي هيزم است، اگر چه حالي اثري ظاهر نگرداند بهانه اي يافت و علتي ديد برآن مثال كه آتش درخف افتد فروغ خشم بالا گيرد و جهاني را بسوزد و دود آن بسيار دماغهاي تر را خشك گرداند، و هرگز آن آتش را مال و سخن جاني و لطف مجرم و چاپلوسي و تضرع گناهكار و اخلاص و مناصحت خدمتگار تسكين ندهد، و تا نفس آن متهم باقي است فورت خشم كم نشود، چنانكه تا هيزم بر جاي است آتش نميرد. و با اين همه اگر كسي از گناه كاران امكان تواند بود كه در مراعات جوانب لطفي بجاي آرد و در

طلب رضا و تحري فراغ دوستان سعي پيوندد و در كسب منافع و دفع مضار معونتي و مظاهرتي واجب دارد ممكن است كه آن وحشت برخيزد، و هم عقيدت مستزيد را صفوتي حاصل آيد و هم دل خايف مجرم بنسيم امن خوش و خنك گردد. و من ازان ضعيف تر و عاجزترم كه از اين ابواب چيزي بر خاطر يارم گذرانيد، يا توانم انديشيد كه خدمت من موجب استزادت را نفي كند و سبب الفت را مثبت گرداند، اگر باز آيم پيوسته در خوف و خشيت باشم و هر روز بل هر ساعت مرگ تازه مشاهده كنم، در اين مراجعت مرا فايده اي نمانده ست كه خود را دست ديت نمي بينم و سرو گردن فداي تيغ نمي توانم داشت.

نه مرا برتكاب تو پاياب

نه مرا برگشاد تو جوشن

ملك گفت: هيچ كس برنفع و ضر در حق كسي بي خواست باري عز اسمه قادر نتواند بود و اندك و بسيار و خرد و بزرگ آن بتقديري سابق و حكمي مبرم باز بسته است، چنانكه مفاتحت پسر من و مكافات تو بقضاي آسماني و مشيت ايزدي نفاذ يافت، و ايشان علت آن غرض و شرط آن حكم بودند، ما را بمقادير آسماني مواخذت منماي، كه اگر اين هجر اتفاق افتد بتقسيم خاطر و التفات ضمير كشد، و شادمانگي و مسرت از كامراني و بسطت آنگاه مهنا گردد كه اتباع و پيوستگان را ازان نصيبي باشد.

فنزه گفت: عجز آفريدگان از دفع قضاي آفريدگار عز اسمه ظاهر است، و مقرر است كه انواع خير و شر و ابواب نفع و ضر برحسب ارادت و قضيت مشيت خداوند جل جلاله نافذ ميگردد، و بجهد و كوشش خلايق دران تقديم و تاخير و

ممالطت و تعجيل صورت نبندد، لامرد لقضاء الله و لامعقب لحكمه يفعل الله مايشاء و يحكم مايريد. (با اينهمه)اجماع كلي و اتفاق جملي است برآنكه جانب حزم و احتياط را مهمل نشايد گذاشت و تصون نفس از مكاره واجب بايد شناخت. اعقلها و توكل علي الله. و ميان گفتار و كردار تو مسافت تمام مي‌توان شناخت، و راه اقتحام مخوفست و من بنفس معلول، و تجنب از خطر لازم، و تو مي‌خواهي كه درد دل خود را بكشتن من تشفي دهي و بحيلت مرا در دام افگني، و نفس من از مرگ ابا مي‌نمايد، و الحق هيچ جانور باختيار اين شربت نخورد و تاعنان مراد بدست اوست ازان تحرز صواب بيند. و گفته‌اند كه: غم بلاست و فاقه بلاست و نزديكي دشمن بلا و فراق دوست بلا و ناتواني بلا و خوف بلا، و عنوان همه بلاها مرگست، وصوفيان آن را آكفت كبير خوانند

اين بنده دگر باره نرويد ني نيست

و از مضمون ضمير مصيبت زده آن كس تنسم تواند كرد كه بارها بسوز آن مبتلا بوده باشد و هم از آن نوع شربتهاي تلخ تجرع كرده. و من امروز از دل خويش برعقيدت ملك دليل مي‌توانم كرد و كمال حسرت و ضجرت او بچشم خرد مي‌توانم ديد؛ و فرط توجع و تاسف من نمودار حال اوست. و نيز متيقنم كه هرگاه ملك را از بينايي پسر ياد آيد، و من از بچه خود برانديشم، تغيري و تفاوتي در باطنها پيدا آيد، و نتوان دانست كه ازان چه زايد. در اين صحبت بيش راحتي نيست، مفارقت اولي تر.

با هر كه بدي كردي تا مرگ برانديش

ملك گفت: چه خبر تواند بود در آن كس كه از سهوهاي دوستان اعراض نتواند نمود و، از سر حقد و آزار چنان برنتواند خاست كه در مدت عمر بدان مراجعت نپيوندد و، بهيچ وقت و در هيچ حال بر صحيفه دل او ازان اندك و بسيار نشاني يافته نشود و، اعتذار و استغفار اصحاب را باهتزاز و استبشار تلقي ننمايد؟ قال النبي صلي الله عليه و سلم: الا انبئكم بشر الناس: من لايقبل عذرا و لايقبل عشرة. و من باري ضمير خود را هرچه صافي تر مي‌بينم و از ين ابواب كه برشمرده مي‌آيد در خاطر خود اثري نمي يابم، و هميشه جانب عفو من اتباع را ممهد بوده ست و انعام و احسان من خدمتگاران را مبذول.

فنزه گفت:

گر باد انتقام تو بربحر بگذرد

از آب هر بخار كه خيزد شود غبار

من مي‌دانم كه گناه كارم، و اگر چه مبتدي نبوده ام معتدي هستم، و هركه در كف پاي او قرحه اي باشد اگر چه بثبات عزم و قوت طبع بي باكي كند و در سنگ درشت رفتن جايز شمرده چاره نباشد از آنچه جراحت تازه شود و پاي از كار بماند. چنانكه برخاك نرم رفتن بيش دست ندهد، و آنكه با علت رمد استقبال شمال جايز بيند همت او برتعرض كوري مقصور باشد. و مقاربت من با تو همين مزاج دارد و تحرز ازان از وجه شرع و قانون رسم فرض است، قال الله تعالي: ولاتلقوا بايديكم الي التهلكة. و استطاعت خلايق ازان نتواند گذشت كه در صيانت ذات خود آن قدر مبالغت نمايند كه بنزد خود معذور گردند. چه هركه برقوت ذات و زور نفس اعتماد كند لاشك در مخاوف و مضايق افتد و اقتحام او

موجب هلاك و بوار باشد، و هركه مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد كه معده از هضم آن عاجز آيد، يا لقمه براندازه دهان نكند تا در گلو بياويزد،او را دشمن خود بايد شمرد.

حيات را چه گوارنده تر زآب وليك
كسي كه بيشترش خورد بكشد استسقاش

و هر كه بغرور فريفته شود بنزديك اصحاب خرد از ارباب جهل و ضلالت معدود گردد. و هيچ كس نتواند شناخت كه تقدير د رحق وي چگونه رانده شده است و او را مترصد سعادت روزگار ميبايد گذاشت يا منتظر شقاوت زيست. لكن برهمگنان واجبست كه كارهاي خويش بر مقتضاي رايهاي صايب ميگزارند، و در مراعات جانب حزم، و خرد تكلف واجب ميبينند، و در حساب نفس خويش ابواب مناقشت لازم ميشمرند، و در ميدان هوا عنان خود گرد ميگيرند، و با دوست و دشمن در خيرات سبقت ميجويند، تا هميشه مستعد قبول و اقبال و دولت توانند بود، واگر اتفاق خوب روي نمايد از جمال آن خالي ننمايد.

و كارهاي جهان خود برقضيت حكم آسماني ميرود، و دران زيادت و نقصان و تقديم و تاخير صورت نبندد. وبر اطلاق عاقل آن كس را توان شناخت كه از ظلم كردن و ايذاي جانوران بپرهيزد، و مادام كه را ه حذر پيش وي گشاده باشد در مقام خوف و فزع نه ايستد. و من بمهرب نزديكم وگريزگاه، بسيار دارم، و حرام است بر من توقف در اين حيرت و تردد، كه سخط ملك خون من حلال دارد و آنچه از وجه ديانت و مروت محظور است مباح داند. و اميد چنين ميدارم كه هركجا روم اسباب معيشت من ساخته و مهيا

باشد. چه هركه پنج خصلت را بضاعت و سرمايه عمر خويش سازد بهر جانب كه روي نهد اغراض پيش او متعذر نگردد و مرافقت رفيقان ممتنع نباشد و وحشت غربت او را موانست بدل گردد، از بدكرداري باز بودن، واز ريبت و خطر پهلو تهي كردن، و مكارم اخلاق را لازم گرفتن، وشعار و دثار خود كم آزاري و نيكو كاري ساختن، و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن. و عاقل چون در منشاء و مولد و ميان اقربا و عشيرت بجان ايمن نتواند بودن دل بر فراق اهل ودوستان و فرزندان و پيوستگان خوش كند، كه اين همه را عوض ممكن گردد.

و از نفس و ذات عوض صورت نبندد

اين بنده دگر باره نرويد ني نيست

و ببايد دانست كه ضايع تر مالها آنست كه ازان انتفاع نباشد و و در وجه انفاق ننشيند، و نابكارتر زنان اوست كه با شوي نسازد، و بتر فرزندان آنست كه از اطاعت مادر و پدر ابا نمايد و همت برعقوق مقصور دارد، و لئيم تر دوستان اوست كه در حال شدت و نكبت دوستي و صداقت را مهمل گذارد، و غافل تر ملوك آنست كه بي گناهان ازو ترسان باشند و در حفظ ممالك و اهتمام رعايا نكوشد، و ويران تر شهرها آنست كه درو امن كم اتفاق افتد. وهرچند ملك كرامت مي‌فرمايد و انواع تمنيت و قوت دل ارزاني مي‌دارد و آن را بعهود و مواثيق موكد مي‌گرداند البته مرا بنزديك او امان نيست و درخدمت و جوار او ايمن نتوانم زيست، چه روزگار ميآن ما مفارقتي افگند كه مواصلت را در حوالي آن مجال نتواند بود، و در مستقبل هرگاه كه اشتياقي غالب گردد حكايت جمال تخت آراي ملك بر چهره ماه و پيكر مهر

خواهم ديد و اخبار سعادت او از نسيم سحري خواهم پرسيد.
و از حال غربت من راي ملك را هم بر اين مزاج معلوم تواند شد.

اي باد صبح دم گذري كن بكوي من
پيغام من ببر ببر ماه روي من

بر اين كلمه سخن بآخر رسانديدند و ملك را وداع كرد.

بجست با رخ زرد از نهيب تيغ كبود
چنانكه برگ بهاري زپيش باد خزان

اينست داستان حذر از مخادعت دشمن مستولي و احتراز از تصديق لاوه و زرق خصم غالب. و بر عاقل پوشيده نماند كه غرض از بيان اين مثال آن بوده است تا خردمندان در حوادث هريك را امام سازند و بناي كارها برقضيت آن نهند. ايزد تعالي جملگي مومنان را شناساي مصالح حال و مآل و بيناي مناظم دين و دنيا كناد، بمنه و رحمته.

باب الاسد و ابن آوي

راي گفت: شنودم مثل دشمن آزرده كه دل بر استمالت او نيارامد، اگر چه در ملاطفت مبالغت نمايد و در تودد تنوق واجب دارد. اكنون بازگويد داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و نزديكان حادث گردد، پس از تقديم جفا و عقوبت و ظهور جرم و خيانت مراجعت صورت بندد و تازه گردانيدن اعتماد بحزم نزديك باشد؟

برهمن جواب داد كه: اگر پادشاهان در عفو و اغماض بسته گردانند، و از هركه اندك خيانتي بينند يا در باب وي بكراهيت مثال دهند بيش بر وي اعتماد نفرمايند، كارها

مهمل شود و ايشان از لذت عفو و منت بي نصيب مانند؛ و مامون مي‌گويد: رضي الله عنه اهل الجرايم لذتي في العفو لارتكبوها.
و جمال حال و كمال كار مرد را نه هيچ پيرايه از عفو زيباتر است و نه هيچ دليل از اغماض و تجاوز روشن تر.
و پسنديده تر سيرتي ملوك را آنست كه حكم خويش در حوادث عقل كل را سازند، و در هيچ وقت اخلاق خود را از لطفي بي ضعف و عنفي خالي نگذارند، تا كارها ميان خوف و رجا روان باشد. نه مخلصان نوميد شوند و نه عاصيان دلير گردند. يكي از مشايخ طريقت را پرسيدند كه: و الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس را معني بگوي. پير رحمة الله عليه جواب داد كه واضح آيت در شريعت مستوفي بياوردهاند و بران مزيد نيست، اما پيران طريقت رضوان الله عليهم چنين گفته‌اند كه: خشم فرو خوردن آنستك ه در عقوبت مبالغت نرود، و ببايد دانست كه ايزد تعالي بندگان خويش را مكارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده تحريض كرده، و هركرا سعادت اصلي و عنايت ازلي يار و معين بود قبله دل و كعبه جان وي احكام قرآن عظيم باشد.
و هرگاه كه در اين مقامات تاملي بسزا رفت و فضايل عفو و احسان مقرر گشت همت بر ملازمت آن سيرت مقصور شود و وجه صلاح و طريق صواب دران مشتبه نگردد و پوشيده نيست كه آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت كم معصوم تواند بود، واگر درمقابله اين معاني و تدارك اين ابواب غلو جايز شمرده شود مضرت آن مهمات سرايت كند.
در جمله بايد كه اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و كفايت آن كس كه در معرض تهمتي افتاد نيكو بشناسد، اگر در

مصالح بدو استعانتي تواند كرد و از راي و امانت او دفع مهمي تواند كرد و در تازه گردانيدن اعتماد بر وي مبادرت نمايد و آن را از ريب و عيب خالي پندارد. و قوت دل او از وجه استمالت و تالف بقرار معهود باز رساند واين حديث را امام سازد كه اقيلوا ذوي الهيئات عثراتهم. چه ضبط ممالك بي وزرا و معينان در امكان نيايد وانتفاع از بندگان آنگاه ميسر گردد كه ذات ايشان بخرد و عفاف وهنر و صلاح آراسته باشد و ضمير بحق گزاري، و نصيحت و هواخواهي و مودت پيراسته.

و نيز مهمات ملك را نهايت نيست و حاجت ملوك بكافيان ناصح كه استحقاق محرميت اسرار و استقلال تمشيت اعمال دارند همه مقرر است، و كساني كه بسداد و امانت و تقوي و ديانت متحزم‌اند اندك اندك و طريق راست در اينمعني معرفت محاسن و مقابح اتباع است و وقوف برآنچه از هر يك چه كار آيد و كدام مهم را شايد، و چون پادشاه به اتقان و بصيرت معلوم راي خويش گردانيد بايد كه هريك را فراخور هنر واهيلت براندازه راي و شجاعت و بمقدار عقل و كفايت كاري مي‌فرمايد، و اگر در مقابله هنرهاي كسي عيبي يافته شود ازان هم غافل نباشد، كه هيچ مخلوقي بي عيب نتواند بود.

و پس از تفهيم اين معاني و شناخت اين دقايق بر پادشاه فرض است كه تفحص عمال و تتبع احوال و اشغال كه بكفايت ايشان تفويض فرموده باشد، بجاي مي‌آرد. و از نقير و قطمير احوال هيچيز بر وي پوشيده نگردد، تا اگر مخلصان را توفيق مساعدت كند و خدمتي كنند، و يا خائنان را فرصتي افتد و اهمال نمايند، هر دو مي‌داند و ثمرت

کردار مخلصان هرچه مهناتر ارزاني مي‌دارد، و جانيان را
بقدر گناه تنبيه واجب مي‌بيند؛ چه اگر يكي از اين دو طرف
بي رعايت گردد مصلحان كاهل و آسان گير و مفسدان دلير
و بي باك شوند، و كارها پيچيده و اعمال و اشغال مختل و
مهمل ماند، و تلافي آن دشوار دست. و داستان شير و شگال
لايق اين تشبيب است. راي چگونه است آن؟ گفت:
آورده‌اند كه در زمين هند شگالي بود روي از دنيا بگردانيده
و در ميان امثال خويش مي‌بود. اما از خوردن گوشت و
ريختن خون و ايذاي جانوران تحرز نمودي. ياران بروي
مخاصمت بر دست گرفتند و گفتند: بدين سيرت تو راضي
نيستيم و را ترا درين مخطي مي‌دانيم، چون از صحبت يك
ديگر نمي نماييم در عادت و سيرت هم موافقت توقع كني»،
و نيز عمر در زحير گذاشتن را فايده اي صورت نمي توان
كرد. چنانكه آيد روزي بپايان مي‌بايد رسانيد و نصيب خود
از لذت دنيا مي‌برداشت. و لاتنس نصيبك من الدنيا. و
بحقيقت ببايد شناخت كه دي را باز نتوان آورد و ثقت
بدريافتن فردا مستحكم نيست.

در نسيه آن جهان كجا بندد دل
آن را كه بنقد اينجهانش تويي؟

شگال جواب داد كه: اي دوستان و برادران، از اين ترهات
درگذريد، و چون مي‌دانيد كه دي گذشت و فردا در نمي توان
يافت از امروز چيزي ذخيره كنيد كه توشه راه را شايد، كه
اين دنياي فريبنده سراسر عيب است، هنر همين دارد كه
مزرعت آخرت است، در وي تخمي مي‌توان افگند كه ريع
آن در عقبي مهناتر مي‌باشد. نهمت باحراز مثوبات و
امضاي خيرات مصروف داريد، و بر مساعدت عالم غدار

تكيه مكنيد، و دل در بقاي ابد بنديد، و از ثمره تن درستي و زندگاني و جواني خويش بي نصيب مباشيد. كه لذات دنيا چون روشنايي برق و تاريكي ابر بي ثبات و دوام است. در جمله، دل بر كليه عنا وقف كردن و تن در سراي فنا سبيل داشتن از علو همت و كمال حصافت دور افتد. و عاقل از نعيم اينجهاني جز نام نيكو و ذكر باقي نطلبد. زيرا كه خوشي و راحت و كامراني و نعمت آن روي بزوال و انتقال دارد.

اگر سعادت دو جهاني ميخواهيد اين سخن در گوش گذاريد و از براي طعمه خويش كه حلاوت آن تا حلق است ابطال جانوري روا مداريد و بدانچه بي ايذا بدست آيد قانع باشيد، چه آن قدر كه بقاي جثه و قوام نفس بدان متعلق است هرگز فرونماند. اين مواعظ را بسمع خرد استماع نماييد و از من در آنچه مردود عقل است موافقت مطلبيد، كه صحبت من با شما سبب وبال نيست، اما موافقت در اعمال ناستوده موجب عذاب گردد، چه دل و دست آلت گناهست، يكي مركز فكرت ناشايست و ديگر منبع كردار ناپسنديده، و اگر موضعي را در نيكي و بدي اين اثر تواند بود هركه د رمسجد كسي را بكشتي بزه كار نبودي، و آنكه در مصاف يك تن را زنده گذارد بزه كار شدي. و من نيز در صحبت شما ام و بدل از شما گريزان.

ياران او را معذور داشتند و قدم او بر بساط ورع و صلاح هرچه ثابت تر شد و ذكر آن در آفاق ساير گشت و بمدت و مجاهدت در تقوي و ديانت، منزلتي يافت كه مطمح هيچ همت بدان نتواند رسيد.

و در آن حالي مرغزاري بود كه ماه رنگ آميز از جمال صحن او نقش بندي آموختي و زهره مشك بيز از نسيم اوج او استمداد گرفتي.

نموده تيره و منسوخ با هوا و فضاش
صفاي چرخ اثير و صفات باغ ارم

و در وي سباع و وحوش بسيار، و ملك ايشان شيري كه همه در طاعت و متابعت او بودندي و در پناه حشمت و حريم سيادت او روزگار گذاشتندي. چندانكه صورت حال اين شگال بشنود او را بخواند و بديد و بهر نوع بيازمود، و پس بچند روز با وي خلوت فرمود و گفت: ملك ما بسطتي دارد و اعمال و مهمات بسيار است، و بناصحان و معينان محتاج باشيم، و بسمع ما رسانيده‌اند كه تو در زهد و عفت منزلتي يافته اي، و چون ترا بديديم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عيان قاصر.

فلما التقينا صغر الخبر الخبر

و اكنون بر تو اعتماد مي‌خواهيم فرمود تا درجه تو بدانافراشته گردد و در زمره خواص و نزديكان ما آيي.
شگال جواب داد كه: ملوك سزاوارند بدانچه براي كفايت مهمات انصار و اعوان شايسته گزينند، و با اين همه بر ايشان واجب است كه هيچ كس را بر قبول عملي اكراه ننمايند، كه چون كاري بجبر در گردن كسي كرده شود او را ضبط آن ميسر نگردد و از عهده لوازم مناصحت بواجبي بيرون نتواند آمد. و زندگاني ملك دراز باد، من عمل سلطان را كارهم و بران وقوفي و دران تجربتي ندارم، و تو پادشاه محتشمي و در خدمت تو وحوش و سباع بسيارند، كه هم قوت و كفايت دارند و هم حرص و شره اعمال اينجهاني.

اگر در باب ایشان اصطناعي فرمايي دل تو فارغ گرداند، و بمنال و اصابت که از اشغال یابند شادمان و مستظهر شوند.
شیر گفت: در این مدافعت چه فایده؟ که البته ترا معاف نخواهیم فرمود. شگال گفت: کار سلطان بابت دو کس باشد: یکي مکاري مقتحم که غرض خویش به اقتحام حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلم ماند، و دیگر غافلي ضعیف که برخواري کشیدن خو دارد و بهیچ تاویل منظور و محترم و مطاع و مکرم نگردد. که در معرض حسد و عداوت افتد. و بباید دانست که عاقل همیشه محروم باشد و محسود. و من از اطن هر دو طبقه نیستم، نه آزي غالب است که خیانت کنم. و نه طبع خسیس که مذلت کشم.
و هرکه بنلاد خدمت سلطان بنصیحت و امانت و عفت و دیانت موکد گرداند واطراف آن را از ریا و سمعه و ریب و خیانت مصون و منزه دارد کار او را استقامتي صورت نبندد و مدت عمل او را دوامي و ثباتي ممکن نگردد. هم دوستان سپر معادات و مناقشت در روي کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند: دوستان از روي حسد در منزلت، مخاصمت اندیشند، و دشمنان از جهت یکدلي و مناصحت مناقشت کنند، و هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست وا جماع بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست، و اگرچه پاي بر فرق کیوان نهاده ست جان بسلامت نبرد. و خائن باري از جانب دشمنان پادشاه فارغ باشد، اگرچه از دوستان بترسد.
شیر فرمود که: قصد نزدیکان ما این محل ندارد چون رضاي ما ترا حاصل آمد، خود را به وهم بیمار مکن که حسن راي ما رد کید وبدسگالي دشمنان را تمام است بیك

تعريك راه مكايد ايشان را بسته گردانيم و ترا بنهايت همت و غايت امنيت برسانيم. شگال گفت: اگر غرض ملك از اين تربيت و تقويت احساني است كه در باب من مي‌فرمايد بعاطفت و رحمت و انصاف و معدلت آن لايق تر كه بگذارد تا در اين صحرا ايمن و بي غم مي‌گردم، و از نعيم دنيا بآب و گياه قانع شوم، و از معادات و محاسدت جملگي اهل عالم فارغ. و مقرر است كه عمر اندك در امن و راحت و فراغ و دعت بهتر كه بسيار در خوف و خشيت. شير گفت: اين فصل معلوم گشت. ترا ترس از ضمير و هراس ازد ل بيرون مي‌بايد كرد، كه هراينه بما نزديك خواهي گشت.
شگال گفت: اگر حال بر اين جملت است مرا اماني بايد داد كه چون ياران قصدي پيوندند، زيردستان باميد منزلت من و زبردستان از بيم منزلت خويش، باغراي ايشان بر من متغير نگردي و دران تامل و تثبت وزي و شرايط احتياط هرچه تمام تر بجاي آري
تا با تو چنان زيم كه راي دل تست
شير با او وثيقتي موكد بجاي آورد و اموال و خزاين خود بدو سپرد، و از همه اتباع او را منزلت و مزيد كرامت مخصوص گردانيد و ابواب مشاورت و رايها در انواع مهمات بر وي مقصور شد، و اعجاب شير هر روز در باب وي زيادت مي‌گشت.
و قربت و مكانت او بر نزديكان شير گران آمد، در مخاصمت او با يك ديگر مطابقت كردند و روزها در آن تدبير بودند الي ان رموه بثالثه الاثافي. يكي را پيش كردند تا قدري گوشت كه شير از براي چاشت خويش را بنهاده بود بدزديد و در حجره شگال پنهان كرد. ديگر روز كه وقت

چاشت شير فراز آمد بخواست، گفتند: نمي يابيم، و شگال غايب بود و خصمان وقاصدان حاضر، چون بديدند كه آتش گرسنگي و آتش خشم هر دو بهم پيوست و تنور گرم ايستاد فطير خويش در بستند. و يكي از ايشان گفت: چاره نيست از آنچه ملك را بياگاهانيم از هرچه از منافع و مضارا او بشناسيم، اگرچه بعضي را موافق نيفتد. و بمن چنان رسانيدند كه شگال آن گوشت سوي وثاق خويش برد.
ديگري گفت: اگرترا اين باور نمي آيد درين احتياط بايد كرد، كه معرفت خلايق دشوار است، و راست گفته‌اند كه:
لاتحمدن امرءا حتي تجربه
ديگري گفت: همچنين است، وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضماير صورت نبندد، لكن اگر اين گوشت در منزل او يافته شود هراينه هرچه در افواهست از خيانت او راست باشد.
ديگري گفت: بدانش خويش مغرور نشايد بود، كه غدار هرگز نجهد، چه خيانت بهيچ تاويل پنهان نماند.
وياتيك بالاخبار من لم تزود.
ديگري گفت: اميني ازو بمن هرچيزي مي‌رسانيد و در تصديق آن تردد مي‌داشتم تا اين سخن از شما بشنودم، و نيكو مثلي است « اخبر تقله. » ديگري گفت: مكر و خديعت او هرگز بر من پوشيده نبوده است، و خبث وكيد او را نهايت نيست، و من كار او را بشناخته ام و فلان را گواه گرفته كه كار اين زاهد عابد بفضيحت كشد و از وي خطايي عظيم و گناهي فاحش ظاهر گردد. ديگري گفت: اگر اين زاهد متقي كه تقلد اعمال ملك را در ظاهر بلا و مصيبت مي‌شمرد اين خيانت بكرده است عجب كاري است. ديگري گفت: اگر اين حوالت راست است، موقع اختزال اندران بكفران نعمت و،

دليري بر سبك داشت مخدوم بدان، مقرون است، و هيچ خردمند آن را بر مجرد خيانت حمل نكند. ديگري گفت: شما همه اهل امانتيد و تكذيب شما از رسم خرد دور افتد، اگر اين ساعت ملك بفرمايد تا اين گوشت در منزل او بجويند برهان اين سخن ظاهر شود و گمانهاي خاص و عام اندران يقين گردد. ديگري گفت: اگر احتياطي خواهد رفت تعجيل بايد كرد، كه جاسوسان او از همه جوانب بما محيط باشند و هيچ موضع ازان خالي نگذارند. ديگري گفت: در اين تفتيش چه فايده؟ كه اگر جرم او معلوم گردد او بزرق و بوالعجبي بر راي ملك پوشانيده گرداند.

از اين نمط در حال خشم شير ميگفتند تا كراهيتي بدل او راه يافت، و باحضار شگال مثال داد و از وي سوال كرد كه: گوشت چه كردي؟ جواب داد كه: بمطبخي سپردم تا بوقت چاشت پيش ملك آرد. مطبخي هم از جمله اصحاب بيعت بود، منكر شد و گفت: البته خبر ندارم. شير طايفه اي را از امينان بفرستاد تا گپوشت در منزل شگال بجستند، لابد بيافتند و بنزديك شير آوردند. پس گرگي كه تا آن ساعت سخن نمي گفت، و چنان فرا مينمود كه «من از عدولم و بي تحقيق و اتقان قدر در كاري ننهم، و نيز با شگال دوستي دارم و فرصت عنايت ميجويم. » پيشتر رفت و گفت:چون ملك را از زلت اين نابكار روشن گشت زود بحكم سياست تقديم فرمايد، كه اگر اين باب را مهمل گذارد بيش گناه كاران از فضيحت نترسند.

شير بفرمود تا شگال را موقوف كردند. آنگاه يكي از حاضران گفت:من از راي روشن ملك كه آفتاب در اوج

خويش چون سايه پس و پيش او دود و مانند ذره در حمايت او پرواز كند.

اي قدر توشمس و آسمان ذره
واي راي تو شمع و شمس پروانه

در شگفت بمانده ام كه كار اين غدار بر وي چگونه پوشيده شده است و از خبث ضمير و مكر طبع او چرا غافل بود. ديگري گفت:عجب تر آنست كه تدارك اين كار در مطاولت افگند. شير بدو پيغام داد كه: اگر اين سهو را عذري داري بازنماي. جواني درشت بي علم شگال برسانيدند. آتش خشم بالا گرفت و زبانه آن عقل شير را پوزبند كرد تا عهود و مواثيق را زير پاي آورد و دست خصمان را در كشتن شگال مطلق گردانيد. و خبر آن بمادر شير رسيد، دانست كه تعجيل كرده ست و جانب تملك و تماسك را بي رعايت گذاشته، با خود انديشيد كه زودتر بروم و فرزند خود را از وسوسه ديو لعين برهانم، چه گاهي خشم بر ملك مستولي شود شيطان فتان نيز مسلط گردد. قال النبي صلي الله عليه و سلم اذا استشاط السلطان تسلط الشيطان.

نخست بدان جماعت كه بكشتن او مثال يافته بودند پيغام داد كه در كشتن او توقفي بايد كرد، پس بنزديك شير آمد و گفت: گناه شگال چه بوده ست؟ شير صورت حال بازنمود، گفت: اي پسر، خويشتن در حيرت و حسرت متفكر مگردان و از فضيلت عفو و احسان بي نصيب مباش، فان العفو لايزيد الرجل الا عزا و التواضع الا رفعة. و هيچ كس بتامل و تثبت از ملوك سزاوارتر نيست.

و پوشيده نماند كه حرمت زن بشوي متعلق است و عزت فرزند بپدر و، دانش شاگرد باستاد، و قوت سپاه بلشكر كشان

قاهر، و كرامت زاهدان بدين و، امن رعيت بپادشاه و، نظام كار مملكت بتقوي و عقل و ثبات و عدل؛ و عمده حزم شناختن اتباع است و هريك در محل و منزلت او اصطناع فرمودن و، برمقدار هنر و كفايت ايشان تربيت كردن و، متهم شمردن ايشان در باب يك ديگر، چه اگر سعايت اين در حق آن و ازان او در حق اين مسموع باشد هرگاه كه خواهند مخلصي را در معرض تهمت تواندد آورد و خائني را در لباس امانت جلوه كرد، و محاسن ملك را در صيغت مقابح بخلق نمود، و هريكچندي حاسدي فاضلي را محروم گرداند و خائني اميني را متهم مي‌كند، و هرلحظه بي گناهي را در گرداب هلاك مي‌اندازد، و لاشك باستمرار اين رسم همه را استيلا افتد، حاضران از قبول اعمال امتناع بر دست گيرند و غاييان از خدمت تقاعد نمايند، و نفاذ فرمانها براطلاق در توقف افتد.

و نشايد كه پادشاه تغير مزاج خويش بي يقيني صادق با اهل و امانت روا دارد، وليكن بايد كه در مجال حلم و بسطت علم او همه چيز گنجان باشد و سوابق خدمتگاران، نيكو پيش چشم دارد و مساعي و مآثر ايشان بر صحيفه دل بنگارد و آن را ضايع و بي ثمرت نگرداند واهمال جانب و توهين منزلت ايشان جايز نشمرد. و هرگناه كه از عمد و قصد منزه باشد ذات هوا و اخلاص را مجروح نگرداند، و در عقوبت آن مبالغت نشايد. و سخن بي هنران ناآزموده در بدگفت هنرمند كافي نشنود، و عقل و راي خويش را در همه معاني حكمي عدل و مميزي بحق بشناسد.

و شگال در دولت تو بمحلي بلند و منزلتي مشهور رسيده بود. بر وي ثناها مي‌گفتي و در خلوات عز مفاوضت، وي

را ارزاني مي‌داشتي. و اكنون بر تو آنست كه عزيمت ابطال او را فسخ كني و خود را و او را از شماتت دشمنان و سعايت ساعيان صيانت واجب بيني، تا چنانكه فراخور ثابت و وقار تو باشد در تفحص و استكشاف حال او لوازم احتياط و استقصا بجاي آري و بنزديك عقل خويش و تمامي لشكر و رعيت معذور گردي، كه اين تهمت ازان حقيرتر است كه چنو بنده اي سداد و امانت خود را بدان معيوب گرداند، يا حرص و شره آن خرد او را محجوب كند.

وتو مي‌داني كه در مدت خدمت تو و پيش ازان گوشت نخورده ست؛ مسارعت در توقف دار تا صحت اين حديث روشن گردد، كه چشم و گوش بظن و تخمين بسيار حكمهاي خطا كند، چنانكه كسي در تاريكي شب، يراعه اي بيند، پندارد كه آتش است و بر وي مشتبه گردد، چون در دست گرفت مقرر شود كه باد پيموده ست و پيش از تيقن در حكم تعجيل كرده. و حسد جاهل از عالم، و بدكردار از نيكو فعل، و بددل از شجاع مشهور است.

و غالب ظن آنست كه قاصدان،آن گوشت در منزل شگال نهاده باشند، و اين قدر در جنب كيد حاسدان و مكر دشمنان اندك نمايد. و محاسدت اهل بغي پوشيده نيست خاصه جايي كه اغراض معتبر در ميان آمد. و مرغ در اوج هوا و ماهي در قعر دريا وسباع در صحن دشت از قصد بدسگالان ايمن نتواند بود، و شكره اگر صيدي كند هم آن مرغان كه در پرواز از وي بلندتر باشند و هم آن كه از وي پستتر باشند در آن قدر گرد مغالبت و مجاذبت برآيند؛ و سگان براي استخواني كه در راه يابند با يك ديگر همين معاملت بكنند؛ و خدمتگاران تو در منزلهايي كه كم از رتبت شگال است حسد

را مي‌دارند، اگر در آن درجه منظور مناقشتي رود بديع نيايد. در اين كار تاملي شافي فرماي و تدارك آن از نوعي انديش كه لايق بزرگي تو باشد، كه چون حقيقت حال شناخته گشت كشتن او بس تعذري ندارد.

شير سخن مادر نيكو استمالت كرد و آن را بر خرد خويش باز انداخت و شگال را پيش خواند و گفت: ميل ما، بحكم آزمايش سابق، بقبول عذر تو زيادت ازان است كه بتصديق حوالت خصمان. شگال گفت:من از moونت اين تهمت بيرون نيايم تا ملك حيلتي نسازد كه صحت حال و روشني كار بدان بشناسد، با آنكه بيراءت ساحت و كمال ديانت خوطش ثقتي تمام دارم و متيقنم كه هرچند احتياط بيشتر فرموده شود و مزيت و رجحان من در اخلاص و مناصحت بركافه حشم و خدم ظاهرتر گردد.

من آن ترازوم اخلاص و دوستي ترا

كه هيچ گنج نتابد سرزبانه من

بعشق و مهر تو آن بحر دور پايانم

كه در نيابد چرخ و هوا كرانه من

شير گفت:وجه تفحص چيست؟ گفت: جماعتي را كه اين افترا كرده‌اند حاضر آرند و باسقصا ازيشان پرسيده شود كه تخصيص من بدين حوالت و فروگذاشتن كساني كه گوشت خورند، و دران مناقشت روا دارند چه معني داشت، كه روشن شدن اين باب بي از اين معني ممكن نتواند بو، و اميد آنست كه اگر ملك اين بفرمايد، و چون خواهند كه بستيهند بانگي برزند، و تاكيدي رود كه هرگاه كه راستي حال بازنمايند جرم ايشان بعفو مقابله كرده آيد، هراينه نقاب ظن

کاذب از چهره یقین صادق برداشته، شود و نزاهت جانب من مقرر گردد.
شیر گفت: چگونه عفو را مجال بود در باب کسي که بقصد در حق من و اهل مملکت من معترف گشت؟ گفت: بقا باد ملك را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزاني باشد سراسر هنر است، وبدین دقیقه که بر لفظ ملك رفت دران تفاوتي صورت نبندد، خاصه که گناه کار، آن را بتوبت و انابت دریافت و ببندگي و طاعت پیش آن باز رفت، البته بیش مجال انتقام نماند و هراینه مستحق اغماض و تجاوز گردد. و علما گویند: طلب مخرج از بدکرداري بابي معتبر است در احسان و نیکوکاري. شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید طایفه اي را که آن فتنه انگیخته بودند از هم جدا کرد، و در استکشاف غوامض و استنباط بواطن آن کار غلو مبالغه واجب داشت و اماني موکد داد اگر راستي حال نپوشانند. پس بعضي ازیشان اعتراف نمودند و تمامي مواضعت و مبایعت خویش مقرر گردانیدند، و دیگران بضرورت اقتدا کردند، و براءت ساحت شگال ظاهر گشت.
مادر شیر چون بدانست که صدق شگال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد شیر را گفت: این جماعت را اماني داده شد و رجوع ازان ممکن نیست. لکن در این واقعه او را تجربتي افتاد بزرگ، بدان عبرت گیرد و بدگماني بطایفه اي که ببدگفت ناصحان و تقبیح حال ایشان تقرب ميکنند مضاعف گرداند، و از هیچ خائن سماع سعایتي جایز نشمرد مگر آن را برهاني بیند که دران از تردد استغنا افتد؛ و بي خطر شناسد ترهات اصحاب

اغراض كه در نزديكان و محارم گويند اگر چه موجز و مختصر باشد، كه آن بتدريج مايه گيرد و بجايي رسد كه تدارك صورت نبندد.

از نيل و فرات و دجله جويي زايد
پس موج زند كه پيل را بربايد

و گياه تر چون فراهم مي‌آرند ازان رسنها مي‌تابند كه پيل آن را نمي تواند گسست و از پاره كردن آن عاجز مي‌آيد. در جمله خرد و بزرگ آن را كه رسانند تاويل بايد طلبيد و گرد رخصت و دفع گشت.

*و از تقريب هشت كس حذر واجب است: اول آنكه نعمت منعمان را سبك دارد و كفران آن سبك دست دهد. و دوم آنكه بي موجبي در خشم شود. سوم آنكه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعايت حقوق بي نياز پندارد. چهارم آنكه راه قطيعت و غدر پيش او گشاده و سهل نمايد. و پنجم آنكه بناي كارهاي خود برعداوت نهد و نه بر راستي و ديانت. و ششم آنكه در ابواب سهو رشته با خويشتن فراخ گيرد و قبله دل هوا را سازد. و هفتم آنكه بي سببي در مردمان بدگمان گردد و بي دليل روشن اهل ثقت را متهم گرداند. هشتم آنكه بقلت حيا مذكور باشد و بشوخي و وقاحت مشهور.

و برهشت كس اقبال فرمودن فرض است: اول آنكه شكر احسان لازم شمرد. و دوم آنكه عقده عهد او بحوادث روزگار وهني نپذيرد. و سوم آنكه تعظيم ارباب تربيت و مكرمت واجب بيند. و چهارم آنكه از غدر و فجور بپرهيزد. پنجم آنكه در حال خشم برخويشتن قادر باشد. ششم آنكه بهنگام طمع سخاوت ورزد. هفتم آنكه به اذيال شرم و صلاح

تمسك نمايد. هشتم آنكه از مجالست اهل فسق و فحش پهلو تهي كند.
و چون شير موقع اهتمام مادر و شفقت او در تلافي اين حادثه بديد شكرو عذر بسيار وي را لازم شناخت و گفت: ببركات و ميامن هدايت تو راه تاريك مانده روشن شد و كار دشوار بوده آسان گشت، و به براءت ساحت اميني واقف و كارداني كافي علم افتاد و بي گناهي صادق از تهمت بيرون آمد.
پس ثقت او بامانت شگال بيفروزد و زيادت اكرام و تربيت و معذرت و ملاطفت ارزاني داشت، و شگال را پيش خواند و گفت: اين تهمت را موجب مزيد ثقت و مزيت اعتماد بايد پنداشت و تيمار كارها كه بتو مفوض بوده ست برقرار معهود مي‌داشت. شگال گفت:اين چنين راست نيايد. ملك سوابق عهود را فروگذاشت و محال دشمنان را در ضمير، مجال تمكن داد.
آني كه ز دل وفا برانداخته اي،
با دشمن من تمام در ساخته اي؛
دل را زوفا چرا بپرداخته اي؟
مانا كه مرا هنوز نشناخته اي!
شير گفت: از اين معاني هيچ پيش خاطر نشايد آورد كه نه در طاعت و مناصحت تو تقصيري بود و نه در عنايت و تربيت ما.
قوي دل باش و روي بخدمت آر. شگال جواب داد كه:
هر روز مرا سري و دستاري نيست
اين كرت خلاص يافتم، اما جهان از حاسد و بدگوي پاك نتوان كرد، و تا اقبال ملك بر من باقي است حسد ياران

برقرار باشد. و بدين استماع كه ملك سخن ساعيان را فرمود ملك را سهل الماخذ شمرند و هر روز تضريبي تازه رسانند و هرساعت ريبتي نو در ميان آرند. و هر ملك كه چربك ساعي فتنه انگيز را در گوش جاي داد و بزرق و شعوذه نمام التفات نمود خدمت او جان بازي باشد و ازان احتراز نمودن فريضه گردد. و مثلي مشهور است كه

«خل سبيل من وهي سقاوه»

و يك سخن بخواهم گفت اگر راي ملك استماع آن صواب بيند كه،: سزاوارتر كس بقبول حجت و سماع مظلمت ملوك و حكام‌اند. و ملك اگر در اين حادثه بر من رحمت فرمود واعتمادي تازه گردانيد از وجه تفضلي بود كه آن را نعمتي وصنيعتي توان خواند، اما بدين تعجيل كه رفت من در مكارم او بدگمان گشتم و از عواطف ملكانه نوميد شد، چه سوابق تربيت خويش و سوالف خدمت مرا بيهوده در معرض تضييع و حيز ابطال آورد بتهمتي حقير، كه اگر ثابت شدي هم خطري نداشت. و مخدوم چنان بايد كه بسطت دل او چون دريا بي نهايت و مركز حلم او چون كوه باثبات باشد، نه سعايت اين را در موج تواند آورد نه فورت خشم آن در حركت.

شير گفت: سخن تو نيكو و آراسته است، لكن بقوت و درشت. جواب داد كه:دل ملك در امضاي باطل قوي تر، و درشت تر از سخن منست در تقرير حق، و چون تزوير و بهتان سبك استماع افتاد واجب كند كه شنودن صدق و صواب گران نيايد، و زينهار تا اين حديث را بر دليري و بي حرمتي فرموده نيايد، كه دو مصلحت ظاهر را متضمن است: يكي آنكه مظلومان را بقصاص، خرسندي حاصل آيد

و ضماير ايشان از غل و استزادت پاك شود، و چنان نيكوتر
كه آنچه در دل من است ظاهر كنم تا حضور و غيبت من
ملك را يكسان گردد، و چيزي باقي نماند كه سبب عداوت و
موجب غصه تواند بود؛ و ديگر آنكه خواستم كه حاكم اين
حادثه عقل رهنماي و عدل جهان آراي ملك باشد؛ و امضاي
حكم پس از شنودن سخن متظلم نيكوتر آيد.
شير گفت: همچنين است، لاجرم تثبت در كار تو بجاي
آورديم و در استخلاص تو از اين غرقاب عنايت فرمود.
جواب گفت: اگر مخرج به راي و رافت ملك اتفاق افتاد
تعجيل بكشتن هم بفرمان او بود. شير فرمود كه: تو نداني كه
طلب مخلص از ورطه هلاك اگر چه قصدي رفته باشد شايع
تر احساني و فاضل تر امتناني است؟ شگال گفت: همچنين
است، و من بعمرهاي دراز شكر كرامات و عواطف نتوانم
گزارد، و اين عفو و رحمت پس از وعده انكار و عقوبت بر
همه نعمتها راجح است.
و پيش ازين ملك را مخلص و مطيع و يك دل و ناصح بودم
و جان و بينايي فداي رضاي او مي‌داشتم.
چون دست بكردم آنچه فرمودي تو
چون ديده بديدم آنچه بنمودي تو
و آنچه مي‌گويم نه از براي آن مي‌گويم تا بر راي ملك در
حادثه خويش خطايي ثابت كنم يا عيبي و وصمتي بجانب او
منسوب گردانم، اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و
كفايت رسمي مالوف و عادتي مستمر است و بسته گردانيدن
آن طريق متعذر،
لكن از اينها چه فايده؟ بيچارگان ياران گيرند و مذلتها كشند
و مكرها انديشند و مخدوم را مداهننت كنند و در تخريب

ولايت و ناحيت كوشند و بعشوه جهاني را مستظهر گردانند
و همه جوانب را بوعدهاي دروغ بدست آرند و حاصل جز
حسرت و ندامت نباشد. چه هميشه حق منصور بوده است و
باطل مقهور، و ايزد تعالي خاتمت محمود و عاقبت مرضي
و اصحاب صلاح و ديانت و ارباب سداد و امانت را ارزاني
داشته است و يابي الله الا ان يتم نوره و لوكره الكافرون.
و با اين همه مي‌ترسم كه عياذابالله خصمان ميان من و ملك
مجال مداخلت ديگر ياوند و الا بوديم ترا بنده همينيم ترا
شير پرسيد كه: كدام موضع است كه ازان مدخل توان؟ گفت:
گويند «در دل بنده تو وحشتي حادث شده است بدانچه در
حق او فرمودي و امروز مستزيد و آزرده ست، »، و اين
جايگاه بدگماني است خاصه ملك را در باب كساني كه
عقوبت و جفا ديده باشند يا از منزلت خويش بيفتاده يا بعزلي
مبتلا گشته يا خصمي را كه در رتبت كم ازو بوده باشد برو
تقدمي افتاده، هرچند اين خود هرگز نتواند بود، و بر خردمند
پوشيده نماند كه پس چنين حوادث اعتقادها از جانبين صافي
تر گردد، چه اگر در ضمير مخدوم بسبب تقصيري و اهمالي
كه از جهت خدمتگار رسانند كراهيتي باشد چون خشم خود
براند و تعريكي فراخور حال آن كس بفرمايد لاشك اثر آن
زايل شود و اندك و بسيار چيزي باقي نماند، و مغمز
تمويهات قاصدان هم بشناسد و بيش ميل بترهات اصحاب
اغواض ننمايد و فرط اخلاص ومناصحت و كمال هنر و
كفايت اين كس بهتر مقرر گردد، كه تابنده اي كافي مخلص
نباشد در معرض حسد و عداوت نيفتد و ياران در حق او
بتزوير نگرايند. و راست گفته‌اند كه:
دارنده مباش وز بلاها رستي.

وا گر در دل خدمتگار خوفي و هراسي باشد چون مالش يافت هم ايمن گردد و از انتظار بلا فارغ آيد. و استزادت چاكر از سه روي بيرون نتوان بود: جاهي كه دارد باهمال مخدوم نقصاني پذيرد، يا خصمان بر وي بيرون آيند، يا نعمتي كه الفغده باشد از دست بشود. و هرگاه رضاي مخدوم حاصل آورد اعتماد پادشاه بر وي تازه ماند و خصم بمالد و مال كسب كند، كه جز جان همه چيز را عوض ممكن است. خاصه در خدمت ملوك و اعيان روزگار، و چون اين معاني را تدارك بود آزار از چه وجه باقي تواند بود؟ و قدر اين نعمتها اول و آخر كه بهم پيوندد كساني توانند شناخت كه بصلاح اسلاف مذكور باشند و بنزاهت جانب و عفت ذات مشهور.

و با اين همه اميد دارم كه ملك معذور فرمايند و بار ديگر در دام آفت نكشد، و بگذارد تا در اين بيابان ايمن ومرفه ميگردم. شير گفت: اين فصل معلوم شد، الحق آراسته و معقول بود، دل قوي دار و بر سر خدمت خويش باش، كه تو از آن بندگان نيستي كه چنين تهمتها را در حق مجال تواند بود؛ اگر چيزي رسانند آن را قبولي و رواجي صورت نبندد. ما ترا شناخته ايم و بحقيقت بدانسته كه در جفا صبور باشي و در نعمت شاكر، و اين هر دوسيرت را در احكام خرد و شرايع اخلاص فرضي متعين شمري، و عدول نمودن ازان در مذهب عبوديت و دين حفاظ و فتوت محظور مطلق داني، و هرچه بخلاف مروت و ديانت و سداد و امانت باشد آنرا مستنكر و محال و و مستبدع و باطل شناسي. بي موجبي خويشتن را هراسان مدار و متفكر مباش و بعنايت و رعاطت ماثقت افزاي، كه ظن ما در راستي و امانت تو

امرز بتحقيق پيوست و گمان كه در خرد و حصافت تو مي‌داشتيم پس از اين حادثه بيقين كشيد، و بهيچ وجه از وجوه بيش سخن خصم را مجال و محل استماع نخواهد بود، و هر رنگ كه آميزند برقصد صريح حمل خواهد افتاد.
در جمله، دل او گرم كرد و بر سركار فرستاد و هرروز در اكرام او مي‌افزود، و به وفور صلاح و سداد او واثق تر مي‌گشت.
اينست داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و كراهيت. و برعاقل مشتبه نگردد كه غرض از وضع اين حكايات و مراد از بيان و ايراد اين مثال چه بوده ست، و هركه بتاييد آسماني مخصوص باشدو بسعادت اين سري مقيد گشته همت برتفهيم اين اشارات مقصور گرداند و نهمت بر استشكاف رموز علما مصروف. والله اعلم و هو الهادي الي سواء السبيل.

باب النابل و اللبوة

راي گفت: شنودم مثل ملوك در آنچه ميان ايشان و خدم تازه گردد از خلاف و خيانت و جفا و عقوبت، و مراجعت بتجديد اعتماد؛ كه بر ملوك لازم است براي نظام ممالك و رعايت مصالح بر مقتضاي اين سخن رفتن كه الرجوع الي الحق اولي من التمادي في الباطل. اكنون بيان كند از جهت من داستان آن كس كه براي صيانت نفس و رعايت مصالح خويش از ايذاي ديگران و رسانيدن مضرت بجانوران باز باشد، و پند خردمندان را در گوش گذارد تا بامثال آن در نماند. برهمن جواب داد كه: بر تعذيب حيوان اقدام روا

ندارند مگر جاهلان که میان خیر و شر و نفع و ضر فرق نتوانند کرد، و بحکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند، و نظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید، که علم اصحاب ضلالت از ادراك مصالح بر اطلاق قاصر است و حجاب جهل، احراز سعادت را مانعي ظاهر. و خردمند هرچه برخود نپسندد در باب همچو خودي چگونه روا دارد؟ قال النبي صلي الله علیه: کیف تبصر القذاة في عین اخیك و لاتبصر الجذل في عینك؟

بد ميکني و نیك طمع ميداري؟

هم بد باشد سزاي بدکرداي!

و بباید دانست که هر کرداري پاداشي است که هراینه بارباب آن برسد و بتاخیري که در میان افتد مغرور نشاید بود، که آنچه آمد نیست نزدیك باشد اگرچه مدت گیرد. اگر کسي خواهد که بدکرداري خود را بتمویه و تلبیس پوشیده گرداند و به زرق و شعوذه خود را در لباس نیکوکاري جلوه دهد چنانکه مردمان بر وي ثنا گویند و بدورو نزدیك ذکر آن سایر شود، بدین وسیلت هرگز نتایج افعال ناپسندیده از وي مصروف نگردد و ثمره آن خبث باطن هرچه مهنا تر بیابد؛ آنگاه پند پذیرد و باخلاق ستوده گراید. و نظیر این نشانه افسانه شیر است و آن مرد تیرانداز. راي پرسید که:

چگونه است آن؟ گفت:

آوردهاند که شیري ماده با دو بچه در بیشه اي وطن داشت. روزي بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیراندازي بیامد و هردو بچه او را بکشت و پوست بکشید. چون شیر بازآمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بآسمان رسانید. و در همسایگي او شگالي پیر بود، چون

آواز او بشنود بنزديك او رفت و گفت: موجب ضجرت چيست؟ شير صورت حال باز راند و بچگان را بدو نمود. شگال گفت: بدان كه هر ابتدايي را انتهايي است، و هر گاه كه مدت عمر سپري شد و هنگام اجل فراز رسيد لحظتي مهلت صورت نبندد، فاذا جاء اجلهم لايستاخرون ساعة و لايستقدمون. و نيز بناي كارهاي اين عالم فاني برين نهاده شده ست،بر اثر هر شادي غمي چشم مي‌بايد داشت، و بر اثر هر غم شاديي توقع مي‌بايد كرد، و در همه احوال بقضاي آسماني راضي مي‌بود كه پيرايه مردان در حوادث صبر است.

تا بود چنين بده ست كار عالم

شادي پس اندهست و راحت پس غم

جزع در توقف دار و انصاف از نفس خود بده، و ما اصابك من سيئة فمن نفسك. و در امثال آمده ست كه «يداك او كتا وفوك نفخ. » آنچه تيرانداز با تو كرده ست اضعاف آن از جهت تو بر ديگران رفته است، و ايشان همين جزع در ميان آورده‌اند و اضطراب بيهوده كرده و باز بضرورت صبور گشته. بر رنج ديگران صبركن چنان كه بر رنج تو صبر كردند، و نشنوده اي «كما تدين تدان؟» هرچه كرده شود مكافات آن از نيكي و بدي براندازه كردار خويش چشم مي‌بايد داشت، چه هركه تخمي پراگند ريع آن بي شك بردارد. واگر همين سيرت را ملازم خواهي بود از اينها بسي مي‌بايد ديد؛ اخلاق خود را برفق و كم آزاري آراسته گردان و خلق را مترسان تا ايمن تواني زيست.

شير گفت: اين سخن را بي محاباتر بران، و ببراهين و حجتها موكد گردان، گفت: عمر تو چند است؟ گفت: صد

سال. گفت: دراين مدت قوت تو از چه بوده است؟ گفت: از گوشت جانوران - وحوش و مردم - كه شكار كردمي. گفت: پس آن جانوران كه چندين سال بگوش ايشان غدا مي‌يافتي مادر و پدر نداشتند و عزيزان ايشان را سوز مفارقت در قلق و جزع نياورد؟ اگر آن روز عاقبت آن كار بديده بودي و از خون ريختن تحرز نموده، بهيچ حال اين پيش نيامدي.
چون شير اين سخن بشنود حقيقت آن بشناخت و متيقن گشت كه آن ناكامي او را از خودكامي بروي آمده ست. بترك ناشايست بگفت و از خوردن گوشت باز بود وبميوها قانع گشت. و راست گفته اند:

ذوالجهل يفعل ماذوالعقل فاعله
في النائبات ولكن بعد ما افتضحا

چون شگال اقبال شير بر ميوه كه قوت او بود بديد رنجور شد واو را گفت:
آسان روزي خود گرفتي و از قوت ديگران كه ترا دران ناقه و جملي نيست خوردن گرفتي ! درخت خود بقوت تو وفا نكند، و اين درخت و ميوه و كساني كه قوت ايشان بدان تعلق دارد سخت زود هلاك شوند، چه ارزاق ايشان فرا خصمي بزرگ و شريكي عظيم افتاد. اثر ظلم تو در جانها ظاهر مي‌گشت، امروز نتيجه زهد تو در نانها ظاهر مي‌گردد. در هر دو حالت، عالميان را از جور تو خلاص ممكن نيست، خواهي در معرض تهور و فساد باش، خواه در لباس عفت و صلاح !

گر توي پس مكش زما رگ و پي
ور خدايست شرم دار از وي

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه اعراض کرد و روزگار در عبادت مستغرق گردانید و با خود اندیشید:

چند از این باد خاك و آتش و آب
وز دي و تیر وز تموز و بهار؟
بس که نامرد و خشك مغزت کرد
رنگ کافور و مشك لیل و نهار!
برگذر زین سراي غرچه فریب
درگذر زین رباط مردم خوار!

اینست داستان متهور بدکردار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد، آنگاه وجه صواب و طریق رشاد اندران بشناسد، چنانکه شیر دل از خون خوردن و خون ریختن بر نداشت تا هر دو جگر گوشه خود را بیك صفقه بر روي زمین پوست باز کرده ندید، و چون این تجربت حاصل آمد از این عالم غدار اعراض نمود و بیش بنمایش بي اصل او التفات جایز نشمرد و گفت:

هرانك او در تو دل بندد همي بر خویشتن خندد
که جز همچون تو نااهلي چو تو دلدار نپسندد
اگر نو کیسه عشقي را بدست آري تو، از شوخي
قباها کز تو بردوزد کمرها کز تو بربندد !
و گر خود تو نه اي، جاني، چنان بستانم از تو دل
که یك چشمت همي گرید دگر چشمت همي خندد

و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را مقتداي عقل و طبع گردانند، و بناي کارهاي دیني و دنیاوي بر قضیت آن نهند، و هرچه خود را و فرزندان خود را نپسندند در باب دیگران روا ندارند، تا

فواتح و خواتم كارهاي ايشان بنام نيكو و ذكر باقي متحلي باشد، و در دنيا و آخرت از تبعات بدكرداري مسلم ماند. والله يهدي من يشاء الي صراط مستقيم للذين احسنوا الحسني وزيادة

باب الزاهد والضعيف

راي گفت برهمن را: شنودم مثل بدكردار متهور كه درايذا غلو نمايد، و چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گريزد. اكنون بازگويد مثل آنكه پيشه خود بگذارد و حرفي ديگر اختيار كند، و چون از ضبط آن عاجز آيد رجوع او بكار خود ميسر نگردد و متحير و متاسف فروماند.

برهمن جواب داد كه: لكل عمل رجال؛ هر كه از سمت موروث و هنر مكتسب اعراض نمايد و خود را در كاري افگند كه لايق حال او نباشد و موافق اصل او، لاشك در مقام تردد و تحير افتد و تلهف و تحسر بيند و سودش ندارد و بازگشتن بكار او تيسير نپذيرد، هرچند گفته‌اند كه: الحرفة لاتنسي ولكن دقائقها تنسي. مرد بايد كه بر عرصه عمل خويش ثبات قدم برزد و بهر آرزو دست در شاخ تازه نزند و بجمال شكوفه و طراوت برگ آن فريفته نشود، چون بحلاوت ثمرت و يمن عاقبت واثق نتواند بود. قال النبي عليه الصلوة و السلم. من رزق من شيء فليلزمه. و از امثال اين مقدمه حكايت آن زاهد است. راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه در زمين كنوج مردي مصلح و متعفف بود؛ در دين اجتهادي تمام و بر طاعت و عبادت مواظبت بشرط، نهمت براحياي رسوم حكما مصروف داشت و روزگار بر

امضاي خيرات مقصور، و از دوستي دنيا و كسب حرام معصوم و از وصمت ريا و غيبت و نفاق مسلم.
روزي مسافري بزاويه او مهمان افتاد. زاهد تازگي وافر، واجب داشت و باهتزاز و استبشار پيش او باز رفت. چون پاي افزار بگشاد پرسيد كه: از كجا مي‌آيي و مقصد كدام جانب است؟ مهمان جواب داد كه: بر حال عاشقان و صادقان بسماع ظاهر بي عيان باطن وقوف نتواني يافت. و هركه بي دل وار قدم در راه عشق نهاد و مقصد او رضاي دوست باشد لاشك سرگردان در باديه فراق مي‌پويد و مقامات متفاوت پس پشت مي‌كند تا نظر برقبله دل افگند، و چندانكه اين سعادت يافت جان از براي قربان در ميان نهد، و اگر از جان، عزيزتر جاناني دارد هم فدا كند. يا بني اني اري في المنام اني اري في المنام اني اذبحك. در جمله قصه من دراز است و سفر مرا بدايت و نهايت ني.
چون ازين مفاوضت بپرداختند زاهد بفرمود تا قدري خرما آوردند و هردو ازان بكار مي‌بردند. مهمان گفت: لذيذ ميوه اي است، و اگر در ولايت ما يافته شدي نيكو بودي، هرچند ثقلي دارد و نفس آدمي را موافق نيست. و در آن بلاد انواع فواكه و الوان ثمار كه هر يك را لذتي تمام و حلاوتي بكمال است. بحمدالله يافته مي‌شود و رجحان آن بر خرما ظاهر است. زاهد گفت: با اين همه، هرچند كه هرچه طبع را بدو ميلي تواند بود وجود او بر عدم راجح است. نيك بخت نشمرند آن را كه آرزوي چيزي برد كه بدان نرسد، چه تعذر مراد و ادراك سعادت پشت بر پشت‌اند؛، و اگر فرانموده شود كه قناعت با آن سابق است هم مقبول خرد نگردد، چه

قناعت از موجود ستوده ست و از معدوم قانع بودن دليل وفور دناءت و قصور همت باشد.
و اين زاهد سخن عبري نيكو گفتي و دمدمه اي گرم و محاورتي لطيف داشت. مهمان را سخن او خوش آمد و خواست كه آن لغت بياموزد. نخست بر وي ثنا كرد و گفت: جشم بد دور باد! نه فصاحت ازين كامل تر ديده ام ونه بلاغت ازين بارع تر شنوده.

بگداخت حسود تر چو در آب شكر زانك
در كام سخن به ز زبانت شكري نيست

اين التماس را چنانكه از مروت تو سزد باجابت مقرون گرداني، چه بي سابقه معرفت در اكرام مقدم من ملاطفت واجب ديدي ودر ضيافت ابواب تكلف تكفل كردي؛ امروز كه وسيلت مودت و دالت صحبت حاصل آمد اگر شفقتي كني و اقتراح مرا باهتزاز تلقي نمايي سوالف مكرمت بدو آراسته گردد و محل شكر و منت اندران هرچه مشكورتر باشد.
زاهد گفت: فرمان بردارم و بدين مباسطت مباهات نمايم، و اگر اين رغبت صادق است و عزيمت در امضاي آن مصمم آنچه ميسر گردد از نصيحت بجاي آورده شود، و اندر تعليم و تلقين مبالغت واجب ديده آيد.
مهمان روي بدان آورد و مدتي نفس را دران رياضت داد. آخر روزي زاهد گفت: كاري دشوار و رنجي عظيم پيش گرفته اي.

خواهي كه چو من باشي و نباشي
خواهي كه چو من داني و نداني

و هر كه زبان خويش بگذارد و اسلاف را در لغت و حرفت و غير آن خلاف روا بيند كار او را استقامتي صورت نبندد.

مهمان جواب داد که: اقتدا بآبا و اجداد در جهالت و ضلالت از نتایج ناداني و حماقت است. و کسب هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد و حصافت ودلیل عقل و کیاست.

همچو احرار سوي دولت پوي
همچو بدبخت زاد و بود مجوي

زاهد گفت: من شرایط نصیحت بجاي آوردم و ميترسم از آنچه عواقب این مجاهدت بندامت کشد چنانکه آن زاغ ميخواست که تبختر کبگ بیاموزد. مهمان پرسید که: چگونه است آن؟ گفت:

آوردهاند که زاغي کبگي را دید که ميرفت. خرامیدن او در چشم او خوش آمد و از تناسب حرکات و چستي اطراف او آرزو برد، چه طباع را بابواب محاسن التفاتي تمام باشد و هراینه آن را جویان باشند.

در جمله خواست که آن را بیاموزد، یکچندي کوشید و بر اثر کبگ پویید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنانکه بهیچ تاویل بدان رجوع ممکن نگشت.

و این مثل بدان آوردم تا بداني که سعي باطل و رنجي ضایع پیش گرفته اي و زبان اسلاف ميبگذاري و زبا نعبري نتواني آموخت. و گفتهاند که: جاهل تر خلایق اوست که خویشتن در کاري اندازد که ملایم پیشه و موافق نسب او نباشد.

و این باب بحزم و احتیاط ملوك متعلق است. و هر والي که او را بضبط ممالك و ترفیه و رعایا و ترتیب دوستان و قمع خصمان میلي باشد در این معاني تحفظ و تیقظ لازم شمرد، و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد و با کساني که کفاءت ایشان ندارد خود را هم تگ و هم

عنان سازد، چه اصطناع بندگان و نگاه داشتن مراتب در کارهاي ملك و قوانين سياست اصلي معتبر است، و ميان پادشاهي و دهقاني برعايت ناموس فرق توان كرد، و اگر تفاوت منزلتها از ميان برخيزد و اراذل مردمان در موازنه اوساط آيند، و اوساط در مقابله اكابر،حشمت ملك و هيبت جهان داري بجانبي ماند و، خلل و اضطراب آن بسيار باشد، و غايلت و تبعت آن فراوان. مآثر ملوك و اعيان روزگار بر بتسانيدن اين طريق مقصور بوده ست.
زيرا كه باستمرار اين رسم جهانيان متحير گردند و ارباب حرفت در معرض اصحاب صناعت آيند و اصحاب صناعت كار ارباب حرفت نتوانند كرد و لابد مضرت آن شايع و مستفيض گردد، و اسباب معيشت كار ارباب حرفت نتوانند كرد و لابد مضرت آن شايع و مستفيض گردد، و اسباب معيشت خواص و عوام مردمان براطلاق خلل پذيرد و نسبت اين معاني باهمال سايس روزگار افتد و اثر آن بمدت ظاهر گردد.
اينست داستان كسي كه حرفت خويش فروگذارد و كاري جويد كه دران وجه ارث و طريق اكتساب مجالي ندارد. و خردمند بايد كه اين ابواب از جهت تفهم برخواند نه براي تفكه، تا از فوايد آن انتفاع تواند گرفت؛ و اخلاق و عادات خويش از عيب و غفلت و وصمت مصون دارد. والله ولي التوفيق.

باب الملك و البراهمة

راي گفت: شنودم داستان آنكه از پيشه آباء و اجداد خويش اعراض نمايد و نخوتي در دماغ كند كه اسباب آن مهيا نباشد

تا از ادراك مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل بيش ممكن نگردد. اكنون بازگويد كه از خصلتهاي پادشاهان كدام ستوده تر است و بمصلحت ملك و ثبات دولت و تالف اهوا و استمالت دلها نزديك تر. حلم يا سخاوت يا شجاعت؟ برهمن جواب داد كه: نيكوتر سيرتي و پسنديده تر طريقتي ملوك را، كه هم نفس ايشان مهيب و مكرم گردد، و هم لشگر و رعيت خشنود و شاكر باشند و، هم ملك و دولت ثابت و پاي دار، حلم است: قال الله تعالي: لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك؛ و قال النبي عليه السلام: من سعادة المرء حسن الخلق. زيرا كه بفوايد سخاوت يك طايفه مخصوص توانند بود و بشجاعت در عمرها وقتي كار افتد، اما بحلم خرد و بزرگ را حاجت است و منافع آن خاص و عام و لشكر و رعيت را شامل؛ و در سخنان معاويه آورده‌اند كه: لو كان بيني و بين الناس شعرة ماقطعوها لانهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جاذبوها ارسلتها؛ معني چنين باشد كه: اگر ميان من و مردمان يك مويستي در مجاذبت هرگز نتوانندي گسست، كه اگر ايشان بگذراند بكشم و اگر نيك بكشند بگذاردم، يعني بسطت دل و كمال حلم من تااين حد است كه با همه اهل عالم بدانم زيست و بتوانم ساخت، و هيچ كس رشته من در نتواند يافت. لاجرم درچنان روزگاري كه جماعتي انبوه از كبار رضي الله عنهم در حيات بودند امارت امت در ضبط آورد و ملك روي زمين او را مسلم گشت. و هركرا اين همت باشد بايد كه اين ابواب را قبله دل و كعبه جان سازد، كه ثبات و وقار پادشاهان را زيباتر حليتي و تابان تر زينتي است، چه فرمانهاي ملوك در دما و فروج و املاك و اموال جهانيان روا باشد، و جواز احكام و نفاذ

مثالهاي ايشان براطلاق بي حجاب، اگر اخلاق خود را بحلم و ديانت آراسته نگردانند بيك درشت خويي جهاني خراب شود و خلقي آزرده و نفور گردند، و بسي جانها و مالها در معرض هلاك و تفرقه افتد.

و اصل حلم مشاورت است با اهل خرد و حصافت و تجربت و ممارست، و محالست حكيمي مخلص و عاقلي مشفق، وتجنب از خائن غافل و جاهل موذي، كه هيچيز را آن اثر نيست در مردم كه هم نشين را. قال عليه السلام: مثل الجليس الصالح مثل الداري ان لم يجدك من عطره علقك من ريحه، و مثل الجليس السوء مثل الكيران ان لم يحرفك بناره علقك من نتنه.

تا نباشي حريف بي خردان

كه نكو كار بد شود زبدان

باد كز لطف اوست جان بركار

زهر گردد همي زصحبت مار

واگر پادشاهي بسخاوت جهان زرين كند، يا بشجاعت ده مصاف بشكند، چون از حلم بي بهره بود بيك عربده همه را باطل گرداند و تمامي لشكر و رعيت را نفرت دهد؛ و اگر در آن هر دو قصوري باشد برفق همه جهان را شاكر تواند داشت و به راي و قعبره دشمنان را بماليد. و باز حلم بي ثبات هم از عيبي خالي نماند، كه اگر بسيار موونتها تحمل كرده شود و براظهار آهستگي مبالغت نمايد چون عاقبت آن بتهتك كشد ضايع و بي ثمرت ماند. قال النبي عليه السلام: لايكون الحليم لعانا.

و هر پادشاه را كه همه ادوات ملك مجتمع باشد، چنانكه نه در هنگام عفو و حلم متابعت هوا جايز شمرد و نه در

عقوبت و خشم مطاوعت شيطان روا بيند، و بناي اوامر و نواهي او بر بنلاد تامل و مشاورت آراميده باشد ملك او از استيلاي دشمنان مصون ماند و از تسلط خصم مسلم.

كوه گفت: از شرم حلمش عاشقم بر ماه دي

زانكه باد ماه دي در سر كشد چادر مرا

چه اگر در ملازمت اين سيرت غفلتي رود حظي كه از مساعدت روزگار يافته باشد و بدان بر ضبط كار و نظام ملك استعانتي كرده، باندك فحشي و خشمي مفرق شود و عواقب آن از هلاك و ندامت خالي نماند.

و مقرر است كه سرمايه همه سعادتها تقدير آن سري است اما بقا و نماي آن بخرد و حصافت پادشاه و باخلاص و مناصحت وزير متعلق باشد، كه چون پادشاه حليم و عالم باشد. و راي زن حكيم و خردمند داشت كه بسداد و غنا و نفاذ و مضا مذكور باشد و بتجربت و ممارست و نيك بندگي و شفقت مشهور، در همه كارها مظفر و منصور شود. و بهرجانب كه روي نهد فتح و نصرت و اقبال و دولت در قفاي او مي‌رود، و هميشه گوش بآواز موكب او مي‌دارند و دشمنان را مقهور و منهزم بدو مي‌سپارند، و اگر برحسب هوا دركاري مثال دهد و جانب مصلحتي را بي رعايت گذارد به راي وزرا و معينان، و لطف و رفق ايشان، آن مهم نيز مكفي گردد و تدارك آن در حيز تعذر نماند، چنانكه در خصومت شاه هند و قوم او. راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه در بلاد هند هبلار نام ملكي بود. شبي بهفت كرت هفت خواب هايل ديد كه بهريك از خواب درآمد. چون از خواب باز پسين درآمد از آن خوابها بهراسيد و همه شب

در غم آن مي‌ناليد و چون مار دم بريده ومردم كژدم گزيده مي‌طپيد. چندانكه نقاب ظلمت از جمال صبح جهان آراي بگشاد، و شاه سيارگان عروس وار در جلوه گاه مشرق پيدا آمد، برخاست و براهمه را بخواند و تمامي آنچه ديده بود با ايشان بگفت. چون نيكو بشنودند و اثر خوف و هراس در ناصيه او مشاهده كردند گفتند: سهمناك خوابي است؛ ازين هايل تر خوابي نشان نداده‌اند؛ اگر اجازت فرمايد ساعتي خالي بنشينيم و بكتب رجوع كنيم و باستقصاي هرچه تمامتر دران تاملي كنيم، آنگه تعبير آن باتقان و بصيرت بگوييم و دفع آن را وجهي انديشيم. ملك گفت: روا باشد.

از پيش او برفتند و بطرفي خالي بنشستند و با يك ديگر گفتند: در اين عهد نزديك دوازده هزار كس از ما بكشته است و امروز بر سر او وقوف يافتيم و سر رشته اي بدست ما آمد كه بدان كينه خود بتوانيم خواست. و بدانيد كه او بضرورت ما را درين محرم داشت، و اگر در همه ممالك معبري يافتي هرگز اين اعتماد نفرمودي و با اين اضطرار اثر عداوت و دشمنايگي بي شبهت در ناصيه او ديده مي‌آرايد.

در اين كار تعجيل بايد كرد تا فرصت فوت نشود، فان الفرص تمر مرالسحاب. طريق آنست كه در اين باب سخن هرچه درشت تر و بي محاباتر رانيم واو را چنان بترسانيم كه هر اشارت كه كنيم ازان نتواند گذشت، پس گوييم كه آن خون كه شخص تو رنگين كرد شر آن بدان دفع شود كه طايفه اي را از نزديكان خويش بفرمايي تا بحضور ما بدان شمشير خاصه بكشتند، و اگر تفصيل اسامي ايشان پرسد گوييم جوبر پسر. و ايران دخت مادر پسر، و بلار وزير، و

كاك دبير، و آن پيل سپيد كه مركب خاصه است، و آن دو پيل ديگر كه خاطر او بديشان نگرانست، و آن اشتر بختي كه در شبي اقليمي ببرد، جمله را بشمشير بگذارند و شمشير را نيز بشكنند و با ايشان در زير خاك كنند، و خونهاي ايشان در آب زني ريزند و ملك را ساعتي دران بنشانيم، و چون بيرون آيد چهار كس از ما از چهار جانب او درآييم و افسوني بخوانيم و بر وي دميم و از آن خون بر كتف چپ او بماليم، پس اندام او را پاك كنيم و بشوييم و چرب كنيم و ايمن و فارغ بمجلس ملك بريم. اگر برين صبر كرده آيد ودل از اين جماعت برداشته شود شر اين خواب مدفوع گردد، و اگر اطن باب ميسر نيست بلاي عظيم را انتظار بايد كرد، با زوال پادشاهي وسپري شدن زندگاني.

اگر اشارت ما را پاس دارد بدين جماعت از وي انتقامي سره بكشيم، و چون تنها ماند و ضعيف و بي آلت شد چنانكه ما را بايد كار او را نيز بپردازيم.

بر اين غدر و كفان نعمت اتفاق كردند و پيش شاه رفتند. خالي فرمود و سخن ايشان بشنود. از جاي بشد و گفت: مرگ از اين تدبير بهر كه شما ميگوييد، و چون اين طايفه را كه عديل نفس منند بكشم مرا از حيات چه راحت و از زندگاني چه فايده؟ و بهيچ حال در دنيا جاويد نخواهم گشت، و هرآينه كار آدمي بزرگ است و ملك بي زوال و انتقال صورت نبندد، حيلتي بايستي به ازين، كه ميان مرگ من و مرگ عزيزان فرقي نيست،خاصه طايفه اي كه فوايد عمر و منافع بقاي ايشان عام و شايع است.

براهمه گفتند: بقا باد ملك را، اخوك من صدقك؛ سخن حق تلخ باشد و نصيحت بي ريا و خيانت درشت، چگونه كسي

ديگران را بر نفس و ذات خود برابر دارد و جان و ملك فداي ايشان گرداند؟ نصيحت مشفقان را ببايد شنود و آن را معتبر شناخت؛ و مثلي مشهور است كه: امر مبكياتك لاامر مضحكاتك. شاه بايد كه نفس و ملك را از همه فوايت عوض شمرد و در اين كار كه دران اميدي بزرگ و فرجي تمام است بي تردد و تحير شرع فرمايد. و بداند كه آدمي همگنان را براي خويش خواهد، و مردم پس رنج بسيار بدرجه استقلال رسد، و ملك بكوشش بي نهايت بدست آيد، و بترك اين هردو بگفتن از وفور حصافت و علو همت دور افتد، و بوقتي پشيماني آرد كه تلهف و تاسف دست گير نباشد. و تا ذات ملك باقي است زن و فرزند كم نيايد، و تا ملك برقرار است خدمتگار و تجمل متعذر ننمايد.

چون ملك اين فصل بشنود و جرات و گستاخي ايشان درگزارد سخن بديد عظيم رنجور گشت، و از ميان ايشان برخاست و به بيت الحزان رفت و روي بر خاك نهاد، و جيحون از فواره ديده مي‌راند و چون ماهي بر خشكي مي‌طپيد، و با خود مي‌گفت: اگر آسان عزيزان گيرم از فايده ملك و راحت عمر بي نصيب مانم؛ و پيداست كه خود چند خواهم زيست؛ و فرجام كار آدمي فناست و ملك پاي دار نخواهد بود. و مرا بي پسر كه روشنايي چشم و ميوه دل من است و در حال حيات و از پس وفات بدو مستظهر باشم پادشاهي چكار آيد؟ و چون بدست خصمان خواهد افتاد در تقديم و تاخير آن چه تفاوت باشد؟ خاصه فرزندي كه دلايل رشد و نجابت وي لايح است و مخايل اقبال و سعادت وي واضح، و اقتداي او در كسب شرف و تمهيد جهان داري

بسلف كريم كه ملوك دنيا و اعلام و اعيان عالم بوده‌اند ظاهر

و بي ايران دخت كه زهاب چشمه خرشيد تابان از چاه زنخدان اوست و منبع نور ماه دوهفته از عكس بناگوش او، رخساري چون ايام دولت و دل خواه و زلفي چون شبهاي نكبت درهم و دور پايان، در ملاطفت بي تعذر و در معاشرت بي تحرز، اذا خلعت ردءها خلعت حياءها، صلاحي شامل و عفافي كامل.

مجالستي دل رباي، محاورتي مهرافزاي، حركاتي متناسب، اخلاقي مهذب، اطرافي پاكيزه، اندامي نعيم.

بهاري كز دو رخسارش همي شمس و قمر خيزد

نگاري كز دو ياقوتش همه شهد و شكر ريزد

از زندگاني چه برخورداري يابم؟

و بي بلار وزير كه بقيت كفات عالم و دهات بني آدم است، وهم او از راز زمانه غدار بياگاهاند و فراست او بر اسرار سپهر دوار اطلاع دهد، نظام ممالك و رونق اعمال و حصول اموال و اقامت اخراجات و آباداني خزاين چگونه دست دهد؟

در ملك برو هيچ كس نيست برابر

سودا چه پزي بيهده؟ طوبي و سپيدار!

و بي كمال دبير كه نقش بند فلك شاگرد بنان اوست و دبير آسمان چاكر بيان او، و هر كلمه اي ازان او دري هرچه ثمين تر و سحري هرچه مبين تر، صدهزار سوار وا زو نامه اي، و صدهزار نيزه و ازو خامه اي،

هر خط كه او نويسد شيرين ازان بود

كان هست صورت سخونان چو شكرش

مصالح اطراف و حوادث نواحي چگونه معلوم شود، و بر احوال اعدا و عوازم خصمان بچه تاويل وقوف افتد؟ و هرگاه كه اين دو بنده كافي و اين دو ناصح واقف كه هر يك بمحل دست گيرا و چشم بينااند.

باطل گرداند و فوايد مناصحت و آثار كفايت ايشان از ملك من منقطع شود رونق كارها و نظام مهمات چگونه صورت بندد؟ و بي پيل سپيد كه شخص او چو خرمن ماه، خرم و تابان و چون هيكل چرخ آراسته و گردان است، مهد او هم كاخي دل گشاي، و منظري نزه است، و هم قلعتي حصين و پناهي منيع.

پيش دشمن چگونه روم؟ و آن دو پيل ديگر كه صاعقه صنعت ابر صورت باد حركتند، دو خرطوم ايشان چون اژدها كه از بالاي كوه معلق باشد، و مانند نهنگ كه از ميان دريا خويشتن درآويزد، در حمله چون گردباد مردم ربايند، و در جنگ بسان سيل دمان خصم را فروگيرند، و در روز نورد بيني.

دندان يكي سخت شده در دل مرطخ

خرطوم يكي حلقه شده گرد ثريا

مصاف خصمان چگونه شكنم؟ و بي جمازه بختي كه در تگ دست صبا خلخالش نپسايد و جرم شمال گرد پايش نشكافد.

هايل هيوني تيزرو

اندك خور بسيار دو

ا زآهوان برده گرو

درپويه و در تاختن

هامون گذار كوه وش

دل برتحمل كرده خوش

تا روز هر شب بارکش
هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او
خیره زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او
از حد طایفت تاختن
گردون پلاسش بافته
اختر مهارش تافته
وزدست و پایش یافته
روي زمین شکل مجن

چگونه بر اخبار وقوف یابم و نامهاي بشارت ودیگر مهمات باطراف رسانم؟ و بي شمشیر بران که گوهر در صفحه آن چون ستاره است در گذر کاه کشان و مانند مورچه اي بر روي جوي آب در سبزه روان، آب شکلي که آتش فتنه از هیبت آن مرده است، آتش زخمي که آب روي ملك از وي بجاي مانده

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل

در جنگها چگونه اثري نمایم؟ و هرگاه که از این اسباب بي بهره شدم و عزیزان و معینان را باطل کردم از ملك و زندگاني چه لذت یابم؟ که فراق عزیزان کاري دشوار و شربتي بدگوار است، و کفایت مهمات و تمشیت اشغال بي یار و خدمتگار سعیي باطل و نهمتي متعذر است.

در جمله، ذکر فکرت ملك شایع شد. بلار وزیر اندشید که اگر در استکشاف آن ابتدا کنم از رسم بندگي دور افتد، و اگر اهمالي ورزم ملایم اخلاص نباشد. پس بنزدیك ایران دخت رفت و گفت: چنین حالي افتاده است و از آن روز که من در

خدمت ملك آمده ام تا اين غايت هيچيز از من مطوي نداشته است، و در خرد و بزرگ اعمال بي مشاورت من خوض كردن جايز نشمرده ست، و يك دو كرت براهمه را طلبيده ست و مفاوضتي پيوسته و اكنون خلوتي كرده ست و متفكر و رنجور نشسته، و تو امروز ملكه روزگاري و پناه لشكر و رعيت، و پس از رحمت و عاطفت ملك عنايت و شفقت تو باشد؛ مي‌ترسم از آنچه آن طراران او را بر كاري تحريض كنند كه اواخر آن بحسرت و ندامت كشد. ترا پيش بايد رفت و واقعه معلوم گردانيد و مرا اعلام داد تا تدبيري كنم.

ايران دخت گفت: ميان من و ملك عتابي رفته است. بلار گفت: پوشيده نماندكه چون ملك متفكر باشد خدمتگاران بستاخي نيارند كرد؛ جز كار تو نيست، و من بارها از ملك شنوده ام كه هرگاه ايران دخت پيش من آيد اگرچه در اندوهي باشم شاد گردم. برو اين كار بكن و منت بزرگ بركافه خدم و حشم متوجه گردان و نعمتي عظيم خلق را ارزاني دار.

ايران دخت پيش ملك رفت و شرط خدمت بجاي آورد و گفت: موجب فكرت چيست؟ و آنچه ازيرا همه ملعون شنوده اي بندگان را اعلام فرماي تا موافقت نمايند، كه يكي از شرايط بندگي آنست كه در همه معاني مشاركت طلبيده شود، و ميان غم و شادي و محبوب و مكروه فرق كرده نيايد. ملك فرمود كه: نشايد پرسيد از چيزي كه اگر بيان كنند رنجور گرد ي. لاتسالوا عن اشياء ان تبد لكم تسوكم.

ايران دخت گفت: مباد كه شاه باضطرار بايد بود، و اگر، والعياذ بالله، غمي حادث گردد عزيمت مردان در ملازمت سيرت ثبات و محافظت سنت صبر تقديم فرمايد، چه راي

روشن او را مقرر است كه جزع رنج را زيادت كند، كه المصيبة للصابر واحدة و للجازع اثنان. و نيز از اسباب امكان و مقدرت چيزي قاصر نيست كه بدان تاويل غمگين شايد بود: هر آفت و هر مشغولي كه تازه شود دفع آن ساخته است و مهيا.

هم گنج داري هم خدم بيرون از جه از كتم عدم.
برفرق فرقد نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلك عصمت فروشوي از ملك
بر زن سما را بر سمك انداز در كتم عدم

و پادشاه موفق آنست كه چون مهمي حادث گردد و جه تدارك آن بر كمال خرد و حصافت او پوشيده نگردد و طريق تلافي آن پيش رائد فكرت او مشتبه نماند، و المرء يعجز لا المحالة. و تفصي از چنين حوادث و دفع آن جز بعقل و ثبات و خرد و وقار ممكن نشود.

ملك گفت: اگر آنچه براهمه مي‌گويند بركوه گويند و آن بشارت بگوش روزگار رسانند اطراف كوه از هم جدا گردد و روي روز روشن سياه شود.

و تو نيز در تفحص الحاح منماي كه رنجور گردي اگر بشنوي. آن ملاعين صواب است ديده‌اند كه ترا و پسر را و تمامي بندگان مخلص را و پيل سپيد و ديگر پيلان را و جمازه بختي را جمله: ببايد كشت تا شر خوابي كه ديده ام دفع شود.

ايران دخت از آنجا كه زيركي او بود، چون اين فصل بشنود خود را از جاي نبرد و گفت: هون عليك و لا تشفق. تاذات بزرگوار بر جاي است زن و فرزند كم نيايد و تا ملك مستقيم باشد بخدمتگار و تجمل فروماندگي نباشد.

اما چون شر این خواب مدفوع گردد و خاطر پادشاه از این فکرت فارغ آید بیش بر آن جماعت اعتماد نباید کرد، خاصه در آنچه جانوري باطل خواهد شد، چه خون ریختن کاري صعب است و بي تامل در آن شرع پیوستن عاقبتي وخیم دارد، و پشیماني و حسرت دران مفید نباشد، چه گذشته را بازنتوان آورد و کشته را زنده نتوان کرد.

و ملك را این یاد ميباید داشت که همه براهمه او را دوست ندارند، و اگر چه درعلم خوضي پیوستهاند بدان دالت هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و مشورت نشوند، که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند. اگر در ترشیح او سعي رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصع فرمایند و خسته خرما را در زر گیرند. قال النبي صلي الله علیه و سلم: واضع العلم في غیر اهله کمعلق الجوهر واللوءلو علي الخنازیر.

هر عصایي نه اژدها باشد

هرگیاهي نه کیمیا باشد

و غرض این مخاذیل در این تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد، و بدین اشارت دردهایي را که از سیاست ملکانه در دل ایشان متمکن است شفا طلبند، و اول پسر را که نظیر نفس و عوض ذات ملك است - و مباد که از وي بعوض قانع باید گشت - هلاك کنند، وانگاه پسري با چندان نجابت و رشد و خرد و کیاست.

و پس بندگان مشفق را که بقاي ملك بکفایت ایشان باز بسته است باطل گردانند، و دیگر اسباب جهان داري از پیل و اشتر و سلاح بربایند، و من بنده خود محلي ندارم و امثال

من در خدمت، بسيارند. و چون ملك تنها ماند، و استيلاي ايشان بر ملك و اهل مملكت مقرر شد كامي هرچه تمامتر برانند. تحرز ايشان تا اين غايت از روي عجز و اضطرار بوده ست، و چون اسباب امكان و مقدرت ملك هرچه ممهدتر مي‌ديده اند، و يك دلي و مظاهرت بندگان او هرچه ظاهرتر مشاهده مي‌كرده زهره اقدام نداشته‌اند.

و اگر دران، اندك و بسيار، نقصاني صورت كردندي و از ضماير و عقايد بندگان، ايشان را آزاري و استزادتي معلوم گشتي ديرستي تا ملك ميان خويش چنانكه معهود بوده است باز برده اندي، كه هيچ موجب دليري خصم را و استعلاي دشمن را چون نفرت مخلصان و تفرق كلمه لشكر و رعيت نيست؛ اخبار متقدمان بذكر اين باب ناطق است و تواريخ گذشتگان بر تفصيل آن مشتمل.

در جمله، اگر در آنچه صواب ديده‌اند تفرج است البته تاخير نشايد كرد و زودتر عزيمت را بامضا بايد رسانيد، و اگر توقف را مجالي هست يك احتياط ديگر باقي است و بفرمان توان نمود. ملك مثال داد كه: ببايد گفت، مقبول و مسموع باشد، و دواعي ريبت و شوائب شبهت را در حوالي آن گذاشته نيايد. گفت: كارايدون حكيم برجاي است، هرچند اصل او ببراهمه نزديك است اما در صدق و ديانت بريشان راجح است و حوادث عالم بيشتر پيش چشم دارد. و در عواقب كارها نظر او نافذتر است و علم و حلم او را جمع شده ست؛ و كدام فضيلت است ازين دو منقبت فراتر؟ قال النبي صلي الله عليه: ما جمع شيء الي شيء افضل من حلم الي علم. اگر راي او را كرامت محرميت ارزاني دارد و كيفيت خواب و تعبير براهمه بر وي كشف فرمايد، از حقايق

آن ملك را خبر دهد، اگر تاويل هم بر آن مزاج گويد كه ايشان، شبهت زايل گردد و امضا و تنفيذ آن لازم آيد، و اگر بخلاف آن اشارتي كند راي ثاقب ملك ميان حق و باطل مميز باشد و نصيحت از خيانت نيكو شناسد و نفاذ فرمان او را مانعي و حايلي نيست، و هر وقت كه اين مثال دهد چرخ و دهر را بدان استدراك ممكن نگردد.

نهاده گوش بفرمان او قضا و قدر

ملك را اين سخن موافق آمد و بفرمود تا زين كردند.

سبك تگي كه نگردد زسم او بيدار

اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر

و مستور بنزديك كارايدون حكيم رفت. و چون بدو پيوست در تواضع افراط فرمود. حكيم شرط بزرگ داشت بجاي آورد و گفت: موجب تجشم ركاب ميمون چيست؟ و اگر فرماني رسانيدندي من بدرگاه حاضر آمدمي، و بصواب آن لايق تر كه خادمان بخدمت آيند.

تو رنجه مشو برون ميا از در خويش

من خود چو قلم همي دوم بر سر خويش

و نيز اثر تغير بر بشره مبارك مي‌توان شناخت و نشان غم بر غرت همايون مي‌توان ديد. ملك گفت: روزي باستراحتي پرداخته بودم، در اثناي خواب هفت آواز هايل شنودم چنانكه بهريك از خواب بيدار شدم، و برعقب آن چون بخفتم هفت خواب هايل ديدم كه براثر هريك انتباهي مي‌بود، و باز خواب غلبه مي‌كرد و ديگري ديده مي‌شد. جماعت براهمه را بخواندم و با ايشان باز گفتم، تعبيري سهمناك كردند و موجب اين حيرت و ضجرت گشت كه مشاهدت مي‌افتد. حكيم از چگونگي خواب استكشافي كرد، چون تمام بشنود.

گفت: ملك را سهو افتاد، و آن سر با آن طايفه كشف نمي بايست كرد.

كه پديده است در جهان باري
كار هر مرد و مرد هر كاري

و راي ملك را مقرر باشد كه آن ملاعين را اهليت اين نتواند بود، كه نه عقل رهنماي دارند و نه ديني دامن گير. و ملك را بدين خواب شادمانگي مي‌بايد افزود و صدقات مي‌بايد داد و هدايا فرمود، كه سراسر دلايل سعادت و مخايل دولت ديده مي‌شود. و من اين ساعت تاويل آن مستوفي بازگويم و پيش مكيدت آن مدبران سپري استوار بدارم، و لاشك هواخواهان مخلص و خدمتگاران يك دل براي اين كار باشند تاپيش قصد دشمن بازشوند و در دفع غدر خصمان سعي نمايند.

گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقه مضراب شوم
ور عقل شود طبع مي‌ناب شوم
در ديده حزم و دولتش خواب شوم

تعبير خوابها آنست كه آن دو ماهي سرخ كه ايشان را بر دم راست ايستاده ديده است رسولي باشد از شاه همايون كه بنزديك ملك آيد، و دو پيل آرد بران چهارصد رطل ياقوت، و در پيش پادشاه بيستانند؛ و آن كه از پس ملك بخاستند و پيش او فرود آمدند دو اسپ باشد كه از جهت شاه بلنجر هديه آرند؛ و آن ماري كه بر پاي ملك مي‌دويد شاه همجين شمشيري فرستد.

ازان آبي كه بر آتش سوار است؛

و آن خون كه ملك خود را بدان بيالود يك دست جامه باشد كه آنرا ارجوان خوانند مكلل بجواهر از ولايت كاسرون بر

سبيل هديه و خدمت بجامه خانه فرستند؛ و آن اشتر سپيد كه ملك بران نشسته بود پيل سپيد (باشد كه رسول)شاه كديون برساند؛ و آنچه بر سر مبارك پادشاه، چون آتش، چيزي مي‌درفشيد تاجي باشد كه شاه جاد پيش خدمت فرستد؛ و مرغي كه نوك بر سر ملك مي‌زد دران توهم مكروهي است، هرچند آن را خدمت فرستند، و مرغي كه نوك بر سر ملك زد دران توهم مكروهي است؛ هرچند آن را اثري و آن را ضرري بيشتر نتواند بود، آلا آنكه از عزيزي اعراض نموده آيد.

اينست كه تاويل خوابهاي ملك، و آنچه بهفت كرت ديده آمد آن باشد كه رسولا بهفت كرت با هدايا بدرگاه رسند، و ملك را بحضور ايشان و حصول اين نعمتها و ثبات دولت و دوام عمر شادكامي و خرمي بود. و مباد كه زينت عدل و رافت او از اين روزگار بربايند و حليت ملك و دولت او از اين زمانه بگشايند.

همیشه باد سر و ديده بد انديشان

يكي بريده بتيغ و يكي خليده به تير

و در مستقبل باطد كه پادشاه نااهلان را محرم اسرار ندارد و تا خردمندي آزموده نباشد در مهمي با او مشورت نفرمايد، و از مجالست بي باك و بدگوهر براطلاق پرهيز كردن فرض شناسد.

آب را بين كه چون همي نالد

يك دم از هم نشين ناهموار

چون ملك اين باب شنود تازه ايستاد و شكر گزارد، و از حكيم عذرها خواست و انواع كرامت ارزاني داشت، و شادمان گشت؛ و هفت روز قدوم رسولان را انتظار نمود،

روز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند. ملك شادمان شد و گفت: محظي بودم در آنچه خواب بريشان عرضه کردم، وا گر رحمت آسماني و شفقت ايران دخت نبودي عاقبت اشارت آن ملاعين بهلاك من و جمله عزيزان و اتباع کشيدي. و هرکرا سعادت ازلي يار باشد مناصحت مخلصان و موعظت مشفقان را عزيز دار و در کارها پيش از تامل و تدبر خوض نکند و موضع حزم و احتياط را ضايع نگذارد.

پس روي بوزير و دبير و پسر و ايران دخت آورد و گفت: نيکو نيايد که اين هدايا در خزاين ما برند، و آن اولي تر که ميان شما قسمت فرموده آيد که، همه در معرض خطر بزرگ افتاده بوديد، خاصه ايران دخت که در تدارك اين حادثه صعي تمام نمود. بلار گفت: بندگان از براي آن باشند تا در حوادث خويشتن را سپر گردانند و آن را فايده عمر و ثمره دولت شمرند، هرچند نفاذ کار باقبال مخدومان متعلق باشد؛ و بندگان را آن محل نتواند بود که پيش کفايت مهمي بي وسيلت همت مخدومان باز شوند، که شرط اينست که اگر در هنگام وقات فدا مقبول باشد خويشتن در ميان نهند.

و اگر کسي را بخت ياري کند و ملازمت اين سيرت دست دهد بران محمدت و صلت چشم نتوان داشت، اما ملکه زمانه را در اين کار اثري بزرگ بود، تاج و کسوت بابت اوست و البته ديگر بندگان را نشايد. ملك او را فرمود: هردو بسراي بايد رسانيد؛ و خود برخاست.

در وقت ايران دخت و قومي ديگر که در موازنه او بود حاضر شدند. ملك فرمود که هر دو پيش ايران دخت بايد نهاد تا اويکي را اختيار کند. تاج در چشم وي بهتر نمود، در

بلار نگريست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد، او بجامه اشارت كرد؛ در اين ميان ملك بسوي ايشان التفاتي فرمود. چون مستوره بشناخت كه ملك را آن مفاوضت مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملك وقوف نيابد كه ميان ايشان مشاورتي رفت. و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه نداند كه بچشم اشارت كرد. و پس ازان چهل سال بزيست هربار كه پيش ملك رفتي چشم بر آن صفت گرفتي تا آن ظن بتحقيق نپيوندد. و اگر نه عقل وزير و زيركي زن بودي هر دو جان نبردندي.

و ملك يك شب بنزديك ايران دخت رفتي و يك بنزديك قوم ديگر. شبي كه نوبت حجره ايران دخت بود بحكم ميعاد آنجا خراميد، مستوره تاج برسرنهاده پيش آمد و طبق زرين پر برنج بر دست و پيش ملك بيستاد.

صد روح درآويخته از دامن قرطه

صد روز برانگيخته از گوشه شب پوش

و ملك ازان تناول مي‌فرمود و بمحاورت او موانستي مي‌يافت و بجمال او چشم روشن مي‌گردانيد. قال عليه السلام: النظر الي المراة الحسناء يزيد في البصر.

در اين ميان انباغ او آن جامه ارغوان پوشيده بريشان گذشت.

چون آب همه زره زره زلف

وز زلف همه گره گره دوش

ملك او را بديد حيران بماند و دست از طعام بكشيد، و قوت شهوت و صدق رغبت عنان تمالك از وي بستد و بروي ثناي وافر كرد، وانگاه ايران دخت را گفت: تو مصيب نبودي در اختيار تاج. چون حيرت ملك در جمال انباغ بديد

فرط غيرت او را برانگيخت تا طبق برنج بر سر شاه نگوسار كرد چنانكه بروي و موي او فرو دويد، و آن تعبير كه حكيم دران تعريض كرده بود هم محقق گشت.
ملك بلار را فرمود تا بخواندند و او را گفت: بنگر استخفاف اين نادان بر پادشاه وقت و اين راعي روزگار؛ او را پيش ما بيكسو بر و گردن او بزن، تا بداند كه او را و امثال او را اين وزن نباشد كه بر چنين دليريها اقدام كنند و ما بران اغضا فرماييم و از سر آن در گذريم.
بلار او را بيرون آورد با خود انديشيد كه: در اين مكار مسارعت شرط نيست، كه اين زني بي نظير است و ملك از وي نشكيبد، و ببركت نفس و يمن راي او چندين كس از ورطه هلاك خلاص يافتند، و ايمن نيستم كه ملك بر اين تعجيل انكاري فرمايد؛ توقفي بايد كرد تا قراي پيدا آيد؛ اگر پشيماني آرد زن برجاي بود و مرا بران احماد حاصل آيد، و اگر اصراري و استبدادي فرمايد كشتن متعذر نخواهد بود. و در اين تاخير بر سه منفعت پيروز شوم: اول بركات و مثوبات ابقاي جانوري؛ دوم تحري مسرت ملك ببقاي او؛ و سوم منفعتي بر اهل مملكت كه چنو ملكه اي را باقي گذارم كه خيرات او شامل است.
پس او را با طايفه اي از محارم كه خدمت سراي ملك كردندي بخانه برد و فرمود كه باحتياط نگاه دارند و در تعظيم و اكرام مبالغت لازم شمرند. و شمشيري بخون بيالود و پيش ملك چون غمناكي متفكر درآمد و گفت: فرمان ملك بجاي آوردم. چندانكه اين سخن بسمع او رسيد -و خشم تسكيني يافته بود - و از خرد و جمال و عقل و صلاح او برانديشيد رنجور گشت وشرم داشت كه اثر تردد ظاهر

گردد و نقض و ابرامي بيك ديگر متصل از خود فرانمايد، و بتاني او واثق بود كه تاخيري بجاي آورده باشد، و بي مراجعت و استقصا كاري نگزارده كه نازكي اين حادثه برهيچ دانا و نادان پوشيده نماند. چون وزير علامت ندامت بر ناصيت ملك مشاهده كرد گفت: ملك را غمناك نبايد بود، كه گذشته را در نتوان يافت و رفته را باز نتوان آورد؛ و غم و انديشه تن را نزار كند و راي راست را در نقصان افگند؛ و حاصل اندوه جز رنج دوستان و شادي دشمنان نباشد؛ و هركه اين باب بشنود در ثبات و وقار ملك بدگمان گردد، كه از اين نوع مثالي برفور بدهد و، چون بامضا پيوست پشيماني اظهار فرمايد، خاصه كاري كه دست تدارك ازان قاصر است. و اگر فرمان باشد افسانه اي كه لايق اين حال باشد بگويم. گفت: بگو. وزير گفت:

آورده‌اند كه جفتي كبوتر دانه فراهم آوردند تا خانه پركنند. نر گفت: تابستان است و در دشت علف فراخ، اين دانه نگاه داريم تا زمستان كه در صحراها بيش چيزي نيابيم بدين روزگار گذرانيم. ماده هم برين اتفاق كرد و بپراگندند. و دانه آنگاه كه بنهاده بودن نم داشت، آوند پر شد. چون تابستان آمد و گرمي دران اثر كرد دانه خشك شد و آوند تهي نمود، و نر غايب بود، چون باز رسيد و دانه اندكتر ديد گفت: اين در وجه نفقه زمستاني بود. چرا خوردي؟ ماده هرچند گفت «نخورده ام » سود نداشت. مي‌زدش تا سپري شد.

در فصل زمستان كه بارانها متواتر شد دانه نم كشيد و بقرار اصل باز رفت. نر وقوف يافت كه موجب نقصان چيست، جزع و زاري بر دست گرفت و مي‌ناليد و مي‌گفت: دشوارتر آنكه پشيماني سود نخواهد داشت.

و حكيم عاقل بايد كه در نكايت تعجيل روا نبيند تا همچون كبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد. و فايده حذق و كياست آنست كه عواقب كارها ديده آيد و در مصالح حال و مآل غفلت برزيده نشود، چه اگر كسي همه ادوات بزرگي فراهم آرد چون استمالت بوقت و در محل دست ندهد از منافع آن بي بهره ماند. و پادشاه موفق آنست كه تامل او از خواتم كارها قاصر نيايد. و نظر بصيرت او باواخر اعمال محيط گردد، و نهمت باختيار كم آزاري و ايثار نكوكاري مصروف دارد و، سخن بندگان ناصح را استماع نمايد.

بدكاستن و نيك فزودن بايد

زيرا كه همي كشت درودن بايد

و معلومست كه ملك به راي صايب و فكرت ثاقب خويش مستقل است و از شنودن اين ترهات مستغني، و هر مثال كه دهد جز بتلقين دولت و الهام سعادت نتواند بود. و بدست بندگان همين است كه در تقرير نصايح اطناب لازم شمرند. مگر بعضي از حقوق اولياي نعم بادا رسد. و بنده اين قدر مقرر ميگرداند كه: اگر راي ملك بيند كه زبانهاي خاص و عام ثناي او را گويان باشد و دلهاي او را جويان.

هركجا فرياد خيزد مقصد فرياد باش

سايه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

و شاه ازين موعظت مستغني است، و اين غلو بدان رفت تا براي يك زن چندين فكرت بضمير مبارك راه ندهد، كه از تمتع دوازده هزار زن كه در خدمت سراياند بازماند و ازان فايده اي حاصل نيايد.

چون ملك اين فصل بشنود از هلاك زن بترسيد، گفت: بيك كلمه كه در حال خشم بر زبان ما رفت تعلق كردي و نفس

بي نظير را باطل گردانيدي، و دران چنانكه لايق حال ناصحان تواند بود تاملي و تثبتي بجاي نياوردي؟ در اثناي اين عبارت بر لفظ راند كه: سخت اندوهناك شدم بهلاك ايران دخت. وزير گفت: دو تن هميشه اسير اندوه و بسته غم باشند: يكي آنكه نهمت ببد كرداري مصروف دارد؛ و ديگر آنكه در حال قدرت، نيكويي كردن فرض نشمرد، مدت دولت و تمتع نعمت بدنيا ايشان را اندك دست دهد و غم و حسرت در آخرت بسيار.

ملك گفت: از تو دور و درست. گفت: *از دو تن دوري بايد گزيد: يكي آنكه نيكي و بدي يكسان پندارد و عقاب عقبي را انكار آرد، و ديگر آنكه چشم را از نظر حرام و گوش را از سماع و فحش و غيبت و فرج را از ناشايست، و دل را از انديشه حرص و حسد و ايذا باز تواند داشت.

ملك گفت: حاضر جواب مردي، اي بلار!گفت: سه تن بر اين سيرت نتوانند بود: پادشاهي كه در ذخاير خويش لكشر و رعيت را شركت دهد. و زن كه براي جفت خويش ساخته و آماده آيد، و عالمي كه اعمال او بتوفيق آراسته باشد.

ملك گفت: رنجور گردانيد تعزيت تو مرا، اي بلار! گفت: صفت رنجوري بر دو تن درست آيد. سوار اسپ نيكو منظر زشت مخبر؛ و شوي زن با جمال كه دست اكرام، و انعام و تعهد او ندارد، پيوسته از وي ناسزا شنود.

ملك گفت: ملكه را هلاك كردي بسعي ضايع بي حق متوجه. گفت: سعي سه تن ضايع باشد: آنكه جامه اي سپيد پوشد و شيشه گري كند؛ و گازري كه همت جامه مرتفع دارد و همه روز در آب ايستد؛ و بازرگاني كه زن نيكو وكودك گزيند و عمر در سفر گذارد.

ملك گفت: سزاواري كه در تعذيب تو مبالغت رود. گفت: دو تن شايان اين معاملت توانند بودن: يكي آنكه بي گناه را عقوبت فرمايد؛ ديگر آنكه در سوال با مردمان الحاح كند و اگر عذري گويند نشنود.
ملك گفت: صفت سفاهت بر تو درست مي‌آيد و كسوت وقاحت بر تو چست. گفت: سه تن بابت اين سمت باشند: درودگري كه چوب تراشد و تراشه در خانه مي‌گذارد تا خانه بر وي تنگ شود؛ و حلافي كه در كار خويش مهارتي ندارد، سر مردمان مجروح مي‌گرداند و از اجرت محروم ماند؛ و توانگري كه در غربت مقام كند و مال او بدست دشمن افتد و باهل و فرزند نرسد.
ملك گفت:آرزوي ديدار ايران دخت مي‌باشد. گفت: سه تن آرزوي چيزي برند و نيابند: مفسدي كه ثواب مصلحان چشم دارد؛ و بخيلي كه ثناي اصحاب مروت توقع كند؛ و جاهلي كه از سرشهوت و غضب و حرص و حسد برنخيزد و تمني آنش باشد كه جاي او با جاي نيك مردان برابر بود.
ملك گفت: من خود را در اين رنج افگنده ام. گفت: سه تن خود را در رنج دارند: آنكه در مصاف خود را فروگذارد تا زخمي گران يابد؛ و بازرگان حريص بي وارث كه مال از وجه ربا و حرام گرد مي‌كند؛ ناگاه بقصد حاسدي سپري شود، وبال باقي ماند؛ و پيري كه زن نابكار خواهد، هر روز وي سردي مي‌شنود و از سوز او نهمت بر تمني مرگ مقصور مي‌گرداند و آخر هلاك او دران باشد.
ملك گفت: ما در چشم تو نيك حقير مي‌نماييم كه گزارد اين سخن جايز مي‌شمري!گفت: مخدوم در چشم سه طايفه سبك نمايد: بنده فراخ سخن كه ادب مفاوضت مخدومان نداند و گاه

و بيگاه در خاست و نشست و چاشت و شام با ايشان برابر باشد، و مخدوم هم مزاح دوست و فحاش، و از رفعت منزلت و نخوت سياست بي بهر. و بنده خائن مستلي بر اموال مخدوم، چنانكه بمدت مال او از مال مخدوم درگذرد، و خود را رجحاني صورت كند؛ و بنده اي كه در حرم مخدوم بي استحقاق، منزلت اعتماد يابد و بمخالطت ايشان بر اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود.

ملك گفت: ترا باد دستي مضيع و سبك سري مسرف يافتم، اي بلار! گفت: سه تن بدين معاتب، توانند بود. آنكه جاهل سفيه را براه راست خواند و بر طلب علم تحريض نمايد، چندانكه جاهل مستظهر گشت از وي بسي ناسزا شنود و ندامت فايده ندهد؛ و آنكه احمقي بي عاقبت را بتالف نه در محل بر خويشتن مستولي گرداند و در اسرار محرم دارد. هر ساعت از وي دروغي روايت مي‌كند و منكري بوي حوالت مي‌شود و انگشت گزيدن دست نگيرد، و آنكه سر با كسي گويد كه در كتمان راز خويش بتمالك و تيقظ مذكور نباشد.

ملك گفت: بدين كار بر تهتك تو دليل گرفتم. گفت:جهل و خفت سه تن بحركات و سكنات ايشان ظاهر گردد: آنكه مال خود را بدست اجنبي وديعت نهد و ناشناخته را ميان خود و خصم حكم سازد؛ و آنكه دعوي شجاعت و صبر و كسب مال و تالف دوستان و ضبط اعمال كند و آن را روز جنگ و هنگام نكبت و ميان توانگران و وقت قهر دشمنان و بفرصت استيلا بر پادشاهان برهاني نتواند آورد، و آنكه گويد «من از آرزوهاي جسماني فارغ ام و اقبال من بر لذت

روحاني مقصور است. » و در همه احوال سخره هوا باشد و قبله احكام خشم و شهوت را شناسد.
ملك گفت:مي خواهي تا مارا ملك تلقين كني و كفايت مموه ومزور خود بر مردمان عرض دهي؟ گفت: سه تن بر خود گمان مهارت دارند و هنوز در مقام جهالت باشند: مطربي نوآموز كه هرچند كوشد زخمه او باساز و الحان يآران نسازد و نياميزد، و تمزيج زير و بم، برابر، در صعود و نزول نشناسد، و نقاش بي تجربت كه دعوي صورت گري پيوندد و رنگ آميزي نداند؛ و شوخي بي مايه كه در محافل لاف كارگزاري زند و چون در معرض مهمي آيد از زير دستان در چند و چگونه سفته خواهد.
ملك گفت: بناحق كشتي ايران دخت را، اي بلار! گفت: سه تن بناحق در كارها شرع كنند: آنكه تصلف دروغ بسيار كند، و فعل و قول را بتحقيق نرساند، و كاهلي كه برخشم قادر نباشد؛ و پادشاهي كه هركسي را بر عزايم خاصه در كارهاي بزرگ اطلاع دهد. ملك گفت:ما از تو ترسانيم. اي بلار! گفت: غلبه هراس بي موجبي بر چهاركس معهود است: آن مرغي خرد كه بر شاخ باريك نشسته باشد و مي‌ترسد از آنچه آسمان بر وي افتد، و از براي دفع آن پاي در هوا مي‌دارد، و كلنگ كه هردو پاي از براي گراني جسم خود بر زمين ننهد، و كرمي كه غذاي او خاك است و او ترسان از آنچه نماند، و خفاش كه روز بيرون نيايد تا مردمان بجمال او مفتون نگردند و همچون ديگر مرغان اسير دام و محبوس قفص نشود.
ملك گفت: راحت دل و خرمي عيش را پدرود بايد كرد بفقد ايران دخت. گفت: دو تن هميشه از شادكامي بي نصيب

باشند: عاقلي كه بصحبت جاهلان مبتلا گردد، و بدخويي كه از اخلاق ناپسنديده خود بهيچ تاويل خلاص نيابد.
ملك گفت: مزد از بزه و نيك از بد نمي شناسي، اي بلار!
گفت: چهاركس بدين معاني محيط نگردند: آنكه بدردي دايم و علتي هايل مبتلا باشد و بانديشه اي ديگر نپردازد، و بنده خائن گناه كار كه در مواجهه مخدوم كامگار افتد؛ و آنكه با دشمن شجاع در كارزار آيد و ذهن او از تمامي كار منقطع شود؛ و ستم گاري بي باك كه در دست ظالمي از خود قوي تر درماند و در انتظار بلاهاي بزرگ بنشيند.
ملك گفت: همه نيكيها را گم كردي! گفت: اين وصف چهار تن را زيبا نمايد: آنكه جور و تهور را فضيلت شمرد؛ و آنكه به راي خويش معجب باشد؛ و آنكه با دزدان الف گيرد، و آنكه زود در خشم و دير رضا گرايد.
ملك گفت: بتو واثق نشايد بود، اي بلار ! گفت: ثقت خردمندان بچهاركس مستحكم نگردد: ماري آشفته؛ و ددي گرسنه؛ و پادشاهي بي رحمت، و حاكمي بي ديانت.
ملك گفت: مخالطت تو بر ما حرام است. گفت: مخالطت چهارچيز متعذر است: مصلح و مفسد و خير و شير؛ نور و ظلمت؛ روز و شب.
ملك گفت: اعتماد ما از تو برخاست. گفت: چهاركس را اهليت اعتماد نتواند بود: دزدي مقتحم؛ حشم ستنبه؛ فحاش آزرده؛ اندك عقلي نادان.
ملك گفت: رنج من بدان بي نهايتست كه درمان ديگر دردهاي من ديدار ايران دخت بودي و درد فراق ايران دخت را شفا نمي بينم. گفت: از جهت پنج نوع زنان غم خوردن مباح است: آنكه اصلي كريم و ذات شريف دارد و جمالي

رايق و عفافي شايع؛ و آنكه دانا وبردبار و مخلص و يكدل باشد؛ و آنكه در همه ابواب نصيحت برزد و حضور و غيبت جفت بي رعايت نگذارد؛ و آنكه در نيك و بد و خير و شر موافقت و انقياد را شعار سازد؛ و آنكه منفعت بسيار در صحبت او مشاهدت افتد.

ملك گفت: اگر كسي ايران دخت را بما بازرساند زيادت از تمني او را مال دهيم. گفت: مال نزديك چهار تن از جان عزيزتر است: آنكه جنگ براي اجرت كند؛ و آنكه زير ديوارهاي گران براي دانگانه سمج گيرد؛ و آنكه بازارگاني دريا كند؛ و آنكه در معادن مزدور ايستد.

ملك گفت: در دل ما از تو جراحتي متمكن شد كه برفق چرخ و لطف دهر آن را مرهم نتوان كرد. گفت: عداوت ميان چهاركس بر اين طريق متصور است: گرگ و ميش و؛ گربه و موش و؛ باز و دراج و؛ بوم و زاغ.

ملك گفت: بدين ارتكاب، خدمت همه عمر تباه كردي. گفت: هفت تن بدين عيب موسوم اند: آنكه احسان و مروت خود را بمنت واذيت باطل كند؛ و پادشاهي كه بنده كاهل و دروغ زن را تربيت كند؛ و مهتري درشت خوي كه عقوبت او بر مبرت او بچربد؛ و مادري مشفق كه در تعهد فرزند عاق مبالغت نمايد؛ و آزاد مردي سخي كه بدعهد مكار را برو ديعت خويش معتمد پندارد؛ و آنكه ببد گفت دوستان فخر كند؛ و آنكه زاهدان را از عقيدت اجلال لازم نشمرد و ظاهر وباطن در حق ايشان يكسان بدارد. ملك گفت: باطل گردانيدي جمال ايران دخت را بكشتن او. گفت: پنج چيز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند: خشم حلم مرد را در لباس تهتك عرضه دهد و علم او را در صيغت جهل فرا

نماید؛ غم عقل را بپوشاند و تن را نزار کند؛ كارزار دایم در مصافها نفس را بفنا سپارد؛ گرسنگي و تشنگي جانوران را ناچیز كند.
ملك گفت:ما را با تو پس ازین كاري نماند، اي بلار!گفت:خردمندان را با شش كس آشنایي نتواند بود: یكي آنكه مشورت با كسي كند كه از پیرایه علم عاطل است؛ و خرد حوصله اي كه از كارهاي شایگاني تنگ آید؛ و دروغ زني كه به راي خود اعجاب نماید، و حریصي كه مال را برنفس ترجیح نهد؛ و ضعیفي كه سفر دور دست اختیار كند؛ و خویشتن بیني كه استاد و مخدوم سیرت او نپسندد.
گفت: تو ناآزموده به بودي، اي بلار!گفت: ده تن را بشاید آزموده: یكي شجاع را درجنگ، و یكي برزگر را در كشاورزي؛ و مخدوم را در ضجرت، و بازرگان را در حساب؛ و دوست را در وقت حاجت و اهل را در ایام نكبت، زاهد را در احراز ثواب؛ فاقه زده را در درویشي بصلاح عزیمت؛ و كسي را كه بترك مال و زنان گفت از سر قدرت در خویشتن داري.
چون سخن به اینجا رسید و اثر تغیر در بشره ملك بدید بلار خاموش شد و با خود اندیشید:
وقت است اگر نوبت غم در گذرد.
وقت است كه ملك را بدیدار ایران دخت شادمان گردانم، كه اشتیاق بكمال رسیده است؛ و نیز عظیم اغماضي فرمود بر چندین ژاژ و سفساف كه من ایراد كردم. وانگاه گفت:
زندگاني ملك دراز باد! در روي زمین او را نظیري نمي دانم و در آنچه بما رسیده است از تواریخ نشان نداده است، و تا آخر عمر عالم هم نخواهد بود، كه با حقارت قدر و

خست منزلت خويش بر آن جمله سخن فراخ مي‌راندم و قدم از اندازه خويش بيرون مي‌نهادم، البته خشمي بر ملك غالب نگشت. ذات بزرگوار او چنان بجمال حلم و سكينت آراسته است و بزينت صبر و وقار متحلي، و جمال حلم و بسطت علم او بي نهايت و، جانب عفو او بندگان را ممهد و، خيرات او جملگي مردمان را شامل؛ و آثار كم آزاري و رافت او شايع. واگر از گردش چرخ بلايي نازل گردد و از تصرف دهر حادثه اي واقع شود كه بعضي نعمتهاي آسماني را منغص گرداند دران هيچ كس ملك را غمناك نتواند ديد، و جناب او از وصمت جزع و قلق منزه باشد و، نفس كريم را در همه شدايد رياضت دهد و، رضا را بقضا از فرايض شناسد، با آنكه كمال استيلا و استعلا حاصل است و اسباب امكان و مقدرت، ظاهر تجاوز و اغماض ملكانه در حق بندگان مخلص بر اين سياقت است، و باز جماعتي كه خويشتن در محل لدات دارند اگر اندك نخوتي و تمردي اظهار كنند، و بتلويح و تصريح چيزي فرانمايند كه بمعارضه و موازنه مانند شود، در تقديم وتعريك ايشان آن مبالغت رود كه عزت و هيبت پادشاهي اقتضا كند. و خاص و عام و لشكر و رعيت را از عجز و انقياد آن مشاهدت كند.

گرچرخ فلك خصم تو باشد تو بحجت

با چرخ بكوشي بهمه حال و برآيي

و چون اين قدرت بديدند و سر بخط آوردند در اكرام و انعام فراخور علو همت و فرط سيادت، آن افراط فرموده مي‌آيد كه تاريخ مفاخر جهان و فهرست مآثر ملوك، بدان آراسته گردد و ذكر آن بر روي روزگار باقي ماند.

با آن کامگاري و اقتدار که تقرير افتاد سخنان بي محابا را که بر لفظ من رفت استماع ارزاني فرمود، کدام بنده اين عاطفت را شکر تواند گزارد؟ شمشير بران حاضر و بنده در مقام تبسط، اقامت رسم سياست را جز حلم و کرم ملك چه حجاب صورت توان کرد؟ و من بنده بگناه خويش اعتراف مي‌آرم و اگر عقوبتي فرمايد محق و مصيب باشد، که خطايي کرده ام و در امضاي فرمان، تاخير جايز شمرده ام، و از بيم اين مقام و هول اين خطاب بازانديشيده، و باز مي‌نمايم که ملکه جهان برجاي است.

چندانکه ملك اين کلمه بشنود شادي و نشاط بر وي غالب گشت، و دلايل فرح و ابتهاج و مخايل مسرت و ارتياح در ناصيه مبارك او ظاهر گشت.

اين منم يافته مقصود و مراد دل خويش

از حوادث شده بيگانه و با دولت، خويش؟

و پس فرمود که: مانع سخط و حايل سياست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو مي‌شناختم و مي‌دانستم که در امضاي آن مثال، توقفي کني و پس از مراجعت و استطاع دران شرعي بپيوندي، که سهو ايران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب آن تااين حد هم نشايست، و بر تو اي بلار، در اين مفاوضت تاوان نيست چه مي‌خواستي که قرار عزيمت ما در تقديم و تاخير آن عرض بشناسي و باتقاني تمام قدم در کار نهي، بدين حزم خرد و حصافت تو آزموده تر گشت و اعتماد بر نيك بندگي و طاعت تو بيفزود و خدمت تو دران موقعي هرچه پسنديده تر يافت و ثمرت آن هرچه مهناتر ارزاني داريم، و خدمتگار بايد که بزيور وقار و حزم متحلي

باشد تا استخدام او متضمن فايده گردد، و راست گفته‌اند كه:
زاحم بعود او دع.
پيش حصار حزم تو كان حصن دولتست
بحر محيط سنگ نيارد بخندقي
اين ساعت ببايد رفت و پرسش ما با فراوان آرزومندي و معذرت بايران دخت رسانيد و گفت:
بي طلعت تو مجلس بي ماه بود گردون
بي قامت تو ميدان، بي سرو بود بستان
و تعجيل بايد نمود تا زودتر بيايد و بهجت و اعتداد ما كه بحيات او تازه گشته است تمام گرداند، و مانيز از حجره مفارقت بحجله مواصلت خراميم و مثال دهيم تا مجلس خرم بيارايند و بيارند.
زان مي‌كه چو آه عاشقان از تف
انگشت كند بر آب زورق را
بلار گفت: صواب همينست و در امضاي اين عزيمت تردد نيست.
مي كش كه غمها مي‌كشد،
اندوه مردان وي كشد،
در راه رستم كي كشد
جز رخش بار روستم؟
پس بيرون آمد و بنزديك ايران دخت رفت و گفت:
روز مبارك، شد و مراد برآمد
باز چو اقبال روزگار درآمد
و بشارت خلاص و مثال حضور بهم برسانيد. مستوره برفور ساخته و پسيجيده بخدمت، شتافت و هر دو بهم پيش ملك درآمدند. پس ايران دخت زمين ببوسيد و گفت: شكر

پادشاه را بر این بخشایش که فرمود چگونه توانم گزارد؟ و اگر بلار بکمال حلم و رافت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نداشتي هرگز آن تاني و تامل نيارستي کرد.
ملك بلار را گفت: بزرگ منتي متوجه گردانيدي، و من هميشه بمناصحت تو واثق بوده ام لکن امروز زيادت گشت. قوي دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو بر فرمان برداران نافذ است، و بر استصواب تو در حل و عقد وصرف و تقرير اعتراضي نخواهد رفت. بلارد گفت: دولت ملك در مزيد بسطت و دوام قدرت دايم و پاينده باد ! بر بندگان تقديم لوازم عبوديت و اداي فرايض طاعت، واجب است، وا گر توفيقي يابند بران محمدت چشم ندارند، با آنکه سوابق کرامات و سوالف عواطف پادشاهانه برخدمت بندگان رجحان پيدا و روشن دارد، و اگر هزار سال عمر باشد و در طلب رضا و تحري فراغ، مستغرق گردانند هزار يك آن را شکر نتوانند گزارد. اما حاجت ببنده نوازي ملك آنست که پس ازين در کارها تعجيل نفرمايد تا عواقب آن از ندامت و حسرت مسلم ماند.
ملك گفت اين مناصحت را بسمع قبول اصغا فرموديم و در مستقبل بي تامل و مشاورت و تدبر و استخاره مثالي ندهيم. و صلتي گران ايران دخت را و بلار را ارزاني داشت. هر دو شرط خدمت بجاي آوردند و در معني کشتن آن طايفه از براهمه که خوابها را بران نمط تعبير کرده بودن بران راي قرار دادند، و ملك مثالي داد تاايشان رانکال کردند، و بعضي را بردار کشيدند. و کار ايدون حکيم را حاضر خواست و بمواهب خطير مستغني گردانيد، و مثال داد تا براهمه را بران حال بدو نمودند، گفت: جزاي خائنان و

سزاي غادران اينست. روي بپادشاه آورد و آفرينها كرد و بر لفظ راند:

رضا ندادي جز صبح در جهان نمام
رها نكردي جز مشك بر زمين غماز

او برفت. ملك بلار را فرمودكه: باز بايد گشت و آسايشي داد تا ماهم بمجلس انس خراميم، كه راست نيايد چنين.

در جهان شاهدي و ما فارغ
در قدح جرعه اي و ما هشيار
خيز تا زاب روي بنشانيم
باد اين خاك، توده غدار
ترك تازي كنيم و برشكنيم
نفس، زنگي مزاج را بازار

اينست داستان فضيلت حلم و ترجيح آن برديگر اخلاق ملوك و عادات پادشاهان، بر خردمندان پوشيده نماند كه فايده بيان اين مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستعمان است. و هر كه بعنايت ازلي مخصوص گشت نمودار او تجارب متقدمان و اشارت حكيمان باشد و بناي كارهاي حال و استقبال و مصالح امروز و فردا بر قاعده حكمت و بنلاد حصافت نهد. والله الموفق لما ينفع في العاجل و الآجل.

باب الصائغ و السياح

راي گفت: شنودم مثل حلم و تفضيل آن بر ديگر محاسن اخلاق ملوك و مناقب عادات جهان داران. اكنون بازگويد داستان ملوك در معني اصطناع بخدمتگاران و ترجيح جانب صواب در استخدام ايشان، تا مقرر گردد كه كدام طايفه قدر

تربيت نيكوتر شناسند و شكر آن بسزاتر گزارند. برهمن جواب داد كه:
ان الصنيعة لاتكون صنيعة
و قوي تر ركني در اين معني شناختن موضع اصطناع و محل اصطفاست، چه پادشاه بايد كه صنايع خود را به انواع امتحان بر سنگ زند و عيار راي و رويت و اخلاص و مناصحت هر يك معلوم گرداند؛ و معول دران تصون و عفاف و تورع و صلاح را داند، كه مايه خدمت ملوك سداد است، و عمده سداد خداي ترسي و ديانت، و آدمي را هيچ فضيلت ازان قوي تر نيست، كه پيغمبر صلي الله عليه و سلم: كلكم بنو آدم طف الصاع بالصاع، ليس لاحد علي احد فضل الا بالتقوي.
و صفت ورع آنگاه جمال گيرد كه اسلاف بنزاهت و تعفف مذكور باشند و بصيانت و تقشف مشهور؛ و هرگاه كه سلف را اين شرف حاصل آمد و صحت انتماي خلف بديشان از وجه عفت والده ثابت گشت، و هنر ذات و محاسن صفات، اين مفاخر را بيار است. استحقاق سعادت و استقلال ترشيح و تربيت روشن شود. و اگر در اين شرايط شبهتي ثابت شود البته نشايد كه در معرض محرميت افتد، و در اسرار ملك مجال مداخلت يابد، كه ازان خللها زايد و اثر آن بمدت پيدا آمد، و مضرت بسيار بهروقت در راه باشد و بهيچ تاويل منفعتي صورت نبندد.
جگرت گر زآتش است كباب
تا زماهي نگر نجويي آب
و چون در اين طريق كه اصل و عمده است احتياطي بليغ رفت صدق خدمتگار واحتراز او از تحريف و تزويز و

تفاوت و تناقض بايد كه هم تقرير پذيرد، و راستي و امانت
در قول و فعل بتحقيق پيوندد، چه وصمت دروغ عظيم است
و نزديكان پادشاه را تحرز و تجنب ازان لازم و فريضه
باشد. و اگر كسي رااين فضيلت فراهم آيد تا به حق گزاري
و وفاداري شهرتي تمام نيابد و اخلاص او در حق ديگران
آزموده نشود ثقت پادشاهان با حزم و هرگز بدو مستحكم
نگردد، كه سست بروت دون همت قدر انعام و كرامت
بواجبي نداند و بهرجانب كه باران بيند پوستين بگرداند، و
كافي خردمند و داهي هنرمند جان دادن از اين سمت كريه
دوستر دارد.
التفات راي پادشاهان آن نيكوتر كه بمحاسن ذات چاكران افتد
نه بتجمل و استظهار و تمول بسيار. چه تجمل خدمتگذار
بنزديك پادشاه عقل و كياست واستظهار علم و كفايت؛ والذين
العلم درجات. و اسباب ظاهر در چشم اصحاب بصيرت و
دل ارباب بصارت وزني نيارد.
زن مرد نگردد بنكو بستن دستار.
و در بعضي از طباع اين باشد كه نزديكان تخت را بكارام و
اعزاز و مخصوص بايد گردانيد و مرد ا زخاندانهاي قديم
طلبيد ونهمت باختيار اشراف و مهتران مصروف داشت. اين
همه گفتند، اما عاقلان دانند كه خاندان مرد خرد و دانش
است و شرف او كوتاه دستي و پرهيزگاري. و شريف و
گزيده آن كس تواند بود كه پادشاه وقت و خسرو زمانه او را
برگزيند و مشرف گرداند. قال بعض اللموك الاكابر: نحن
الزمان، من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع. و از عادات
روزگار مالش اكابر و پرورش راذل، معهود است، و هيچ

زيرك آن را محال و مستنكر نشمرد، و هرگاه كه لئيمي در معرض وجاهت افتساد نكبت كريمي توقع بايد كرد.
و ملوك را آن نيز اين همت باشد كه پروردگار خود را كار فرمايند و اعتماد بر ابناي دولت خويش مقصور دارند، و آن هم از فايده اي خالي نيست، كه چون خدمتگزار از حقارت ذات خويش باز انديشد شكر ايثار و اختيار لازم تر شناسد، زيرا كه در يافتن آن تربيت، خود را دالتي صورت نتواند كرد. اما اين باب آنگاه ممكن تواند بود كه عفاف موروث و مكتسب جمع باشد و حليت فضل و براعت حاصل، چه بي اين مقدمات نه نام نيك بندگي درست آيد و نه لباس حق گزاري چست.
و چون كسي بدين اوصاف پسنديده متحلي بود و از بوته امتحان بدين نسق كه تقرير افتاد مخلص بيرون آمد و اهليت درجات از همه وجوه محقق گشت در تربيت هم نگاه بايد داشت، و بآهستگي در مراتب ترشيح و مدارج تقريب برمي كشيد، تا در چشمها درايد و حرمت او بمدت، در دلها جاي گيرد، و بيك تگ بطوس نرود، كه بگسلد و طاعنان مجال وقيعت يابند.
و پوشيده نماند كه اگر طبيب بنظر اول بيماي را علاج فرمايد زود كالبد بپردازد، و همانا كه بشريت دوم حاجت نيفتد؛ لكن طبيب حاذق آنست كه از حال ناتوان و مدت بيماري و كيفيت علت استكشافي كند و نبض بنگرد و دليل بخواهد، و پس از وقوف بركليات و جزويات مرض در معالجت شرع پيوندد، و دران ترتيب نگاه دارد و از تفاوت هر روز بر حسب تراجع و تزايد ناتواني غافل نباشد، تا يمن نفس او ظاهر گردد و شفا و صحت روي نمايد.

و در جمله بر پادشاه تعرف حال خدمتگزاران و شناخت اندازه كفايت هر يك فرض است، تا بربديهه بر كسي اعتماد فرموده نشود، كه موجب حسرت و ندامت گردد. و از نظاير اين تشبيب حكايت آن مرد زرگر است، راي گفت: چگونه است آن؟ گفت:

آورده‌اند كه جماعتي از صيادان در بياباني از براي دد، چاهي فروبردند، ببري و بوزنه اي و ماري دران افتادند. و بر اثر ايشان زرگري هم بدان مضبوط گشت؛ و ايشان از رنج خود بايذاي او نرسيدند. و روزها بر آن قرار بماندند تا يكروز سياحي بريشان گذشت و آن حال مشاهدت كرد و با خود گفت: اين مرد را از اين محنت خلاصي طلبم و ثواب آن ذخيره آخرت گردانم. رشته فرو گذاشت، بوزنه دران آويخت، بار ديگر مار مسابقت كرد، بار سوم ببر. چون هرسه بهامون رسيدند او را گفتند: ترا بر هريك از ما نعمتي تمام متوجه شد. در اين وقت، مجازات ميسر نمي گردد- بوزنه گفت:وطن من در كوهست پيوسته شهر بوراخور؛ و ببر گفت: در آن حوالي بيشه اي است، من آنجا باشم؛ و مار گفت: من درباره آن شهر خانه دارم -اگر آنجا گذري افتد و توفيق مساعدت نمايد بقدر امكان عذر اين احسان بخواهيم، و حالي نصيحتي د اريم: آن مرد را بيرون ميار، كه آدمي بدعهد باشد و پاداش نيكي بدي لازم پندارد، بجمال ظاهر ايشان فريفته نبايد شد، كه قبح باطن بران راجع است.

خوب رويان زشت پيوندند

همه گريان كنان خوش خندند

علي الخصوص اين مرد، كه روزها با ما رفيق بود، اخلاق او را شناختيم؛ البته مرد وفا نيست و هراينه روزي پشيمان

گردي. قول ايشان باور نداشت و نصيحت ايشان را بسمع قبول استماع نيآورد.
و كم آمر بالرشد غير مطاع.
رشته فروگذاشت تا زرگر بسر جاه آمد. سياح را خدمتها كرد و عذرها خواست و وصايت نمود كه وقتي بروگذرد و او را بطلبد، تا خدمتي ومكافاتي واجب دارد. بر اين ملاطفت يك ديگر وداع كردند، و هركس بجانبي رفت. يكچندي بود، سياح را بدان شهر گذر افتاد. بوزنه او را در راه بديد تبصبصي و تواضعي تمام آورد و گفت: بوزنگان را محلي نباشد و از من خدمتي نيايد، اما ساعتي توقف كن تا قدري ميوه آرم. و برفور بازگشت و ميوه بسيار آورد. سياح بقدر حاجت بخورد و روان شد. از دور نظر بر ببر افگند، بترسيد، خواست كه تحرزي نمايد. گفت: ايمن باش، كه اگر خدمت ما ترا فراموش شده ست ما را حق نعمت تو ياد است هنوز.
پيش آمد و در تقرير شكر و عذر افراط نمود و گفت: يك لحظه آمدن مرا انتظار واجب بين. سياح توقفي كرد و ببر در باغي رفت و دختر امير را بكشت وپيرايه او بنزديك سياح آورد. سياح آن برداشت و ملاطفت او را بمعذرت مقابله كرد و روي بشهر آورد. در اين ميان از آن زرگر ياد كرد و گفت: در بهايم اين حسن عهد بود و معرفت ايشان چندين ثمرت داد، اگر او از وصول من خبر ياود ابواب تلطف و تكلف لازم شمرد، و بقدوم من اهتزازي تمام نمايد و بمعونت و ارشاد و مظاهرت او اين پيرايه بنرخي نيك خرج شود.

در جمله، چندانکه بشهر رسید او را طلب کرد. چون بدو رسید زرگر استبشاري تمام فرمود و او را باعزاز وا جلال فرود آورد، و ساعتي غم و شادي گفتند و از مجاري احوال يك ديگر استعلامي كردند. در اثناي مفاوضت سياح ذكر پيرايه بازگردانيد وعين آن بدو نمود. تازگي كرد و گفت: انا ابن بجدتها، كار من است، بيك لحظه دل ازين فارغ گردانم.
و آن بي مروت خدمت دختر امير بودي، پيرايه را بشناخت، با خود گفت: فرصتي يافتم، اگر اهمال ورزم و آن را ضايع كنم از فوايد حزم و حذاقت و منافع عقل و كياست بي بهره گردم، وپس ازان بسي باد پيمايم ودر گرد آن نرسم. عزيمت بر اين غدر قرار داد وبدرگاه رفت و خبر داد كه: كشنده دختر را با پيرايه بگرفته ام حاضر كرده. بيچاره چون مزاج كار بشناخت زرگر را گفت:

كشتي مرا بدوستي و كس نكشته بود
زين زارتر كسي، را هرگز بدشمني

ملك گمان برد كه او گناه كار است، و جواهر مصداق آن آمد؛ بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند وبركشند. در اثناي اين حال آن مار كه ذكر او در تشبيب بيامده ست او را بديد، بشناخت و در حرس بنزديك او رفت، و چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت: ترا گفته بوديم كه «آدمي بدگوهر و بي وفا باشد و مكافات نيكي بدي پندارد و مقابله احسان به اساءت لازم شمرد قال عليه السلام: اتق شر من احسنت اليه عند من لا اصل له. و هركه از لئيم بي اصل و خسيس بي عقل مردي چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانتي كند همچنان باشد كه آن عربي گفته است «مثقل استعان بذقنه. »

من این محنت را درماني اندیشیده ام و پسر امیر را زخمي زده ام، و همه شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند. این گیاه را نگاه دار، اگر با تو مشاورتي رود، پس ازانكه كیفیت حادثه خویش مقرر گردانیده باشي بدو ده تا بخورد و شفا یابد. مگر بدین حیلت خلاص و نجات دست دهد، كه آن وجهي دیگر نمي شناسم. سیاح عذرها خواست و گفت: خطا كردم در آنچه در راز خود ناجوانمردي را محرم داشتم.
مار جواب داد كه: از سر معذرت درگذر، كه مكارم تو سابق است و سوابق تو راجح.
پس بر بالایي شد و آواز داد كه همه اهل گوشك بشنودند و كس او را ندید كه: «داوري مارگزیده نزدیك سیاح محبوس است». زود او را آنجا آوردند و پیش امیر بردند. نخست حال خود بازنمود، وانگاه پسر را علاج كرد و اثر صحبت پدید آمد و براءت ساحت و نزاهت جانب او از آن حوالت راي امیر را معلوم شد. صلتي گران فرمود و مثال داد تا بعوض او زرگر را بردار كردند.
و حد دروغ در آن زمانه آن بودي كه اگر نمامي كسي را در بلایي افگندي چون افتراي او اندران ظاهر گشتي همان عقوبت كه متهم مظلوم را خواستندي كرد در حق آن كذاب لئیم تقدیم افتادي.
و نیكوكاري هرگز ضایع نشود و جزاي بدكرداران بهیچ تاویل در توقف نماند. و عاقل باید كه از ایذا و ظلم بپرهیزد و اسباب مقام دنیا و توشه آخرت بصلاح و كم آزاري بسازد.
اینست مثل پادشاهان، در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز از آنچه بر بدیهه اعتمادي فرمایند، كه بر این جمله

ازان خللها زايد. والله يعصمنا و جميع المسلمين علما يوردنا شرائع الهلكة و الشقاء بمنه و رحمته.

باب ابن الملك و اصحابه

راي گفت: شنودم مثل اصطناع ملوك و احتياط واجب ديدن در آنچه تا بدگوهر نادان را استيلا نيفتد، كه قدر تربيت نداند و شكر اصطناع نگزارد. اكنون بازگويد كه چون كريم عاقل و زيرك واقف بسته بند بلا و خسته زخم عنا مي‌باشد. و لئيم غافل و ابله جاهل در ظل نعمت و پناه غبطت روزگار مي‌گذارد، نه اين را عقل و كياست دست گيرد و نه آن را حماقت و جهل درآرد.

زنحسش منزوي مانده دو صد دانا بيك منزل
ز دورش مقتدا گشته دوصد ابله بيك برزن

پس وجه حيلت در جذب منفعت و دفع مضرت چيست؟
برهمن جواب داد كه: عقل عمده سعادت و مفتاح نهمت است و هركه بدان فضيلت متحلي بود و جمال حلم و ثبات بدان پيوست سزاوار دولت و شايان عز و رفعت گشت. اما ثمرات آن بتقدير ازلي متعلق است. و پادشاه زاده اي بر در منظور نبشته بود كه «اصل سعادت قضاي آسماني است و كلي اسباب و وسايل ضايع و باطل است »؛ و آن سخن را داستاني گويند. راي پرسيد كه: چگونه است آن؟ گفت:
آورده‌اند كه چهار كس در راهي يك جا افتادند: اول پادشاه زاده اي كه آثار طهارت عرق و شرف منصب در حركات و سكنات وي ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت عرق و شرف منصب در حركات و سكنات وي ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت در افعال و اخلاق وي

واضح، و استحقاق وي منزلت مملكت و رتبت سلطنت را معلوم عالمي در يك قبا و لشكري در يك بدن.
دوم توانگر بچه اي نوخط كه حوربهشت پيش جمالش سجده بردي و شير سوار فلك پيش رخسارش پيشاده شدي، طراوتي با لطافت، لباقتي بي نهايت.

من غلام آن خط مشكين كه گويي مورچه
پاي مشك آلود بر برگ گل و نسرين نهاد

و سوم بازرگان بچه اي هشيار كاردان وافر حزم كامل خرد صايب راي ثاقب فكرت.
و چهارم برزيگر بچه اي توانا، با زور، و در ابواب زراعت، بصارتي شامل و در اصناف حرائت هدايتي تمام، در عمارت دستي چون ابر نيسان مبارك و در كسب قدمي مانند كوه ثهلان ثابت.
و همگنان در رنج غربت افتاده و فاقه و محنت ديده. روزي بر لفظ ملك زاده رفت كه كارهاي اين سري بمقادير آن سري منوط است و بكوشش و جهد آدمي تفاوتي بيشتر ممكن نشود، و آن لوي تر كه خردمند در طلب آن خوض ننمايد و نفس خطير و عمر عزيز را فداي مرداري بسيار خصم نگرداند.
چه بحرص مردم، در روزي زيادت و نقصان صورت نبندد.
شريف زاده گفت: جمال شرطي معتبر و سببي موكد است ادراك سعادت را و حصول عز و نعمت را؛ و اماني جز بدان دالت تيسير نپذيرد. پسر بازرگان گفت: منافع راي راست و فوايد تدبير درست بر همه اسباب، سابق است، و هركرا پاي در سنگ آيد انتعاش او جز بنتايج عقل در امكان

نیاید. برزگر گفت: والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا، بركات كسب و ميامن مجاهدت، مردم را در معرض دوستكامي و مسرت آرد و بشادكامي و بهجت آراسته گرداند و هركه عزيمت بر طلب چيزي مصمم گردانيد هراينه برسد.
چون بشهر منظور نزديك رسيدند بطرفي براي آسايش توقف كردند و برزگر بچه را گفتند: اطري فانك ناعلة، ما همه از كار بمانده ايم و از ثمره اجتهاد تو نصيبي طمع مي‌داريم، تدبير قوت ما بكن تا فردا كه ماندگي ما گم شده باشد ما نيز بنوبت گرد كسي برآييم. سوي قصبه رفت و پرسيد كه: در اين شهر كدام كار بهتر رود؟ گفتند: هيزم را عزتي است. در حال بكوه رفت و پشت واره اي بست و بشهر رسانيد و بفروخت و طعام خريد، و بر در شهر بنبشت كه «ثمرت اجتهاد يك روزه قوت چهار كس است. »
ديگر روز شريف زاده را گفتند: كه امروز بجمال خويش كسي انديش كه ما را فراغي باشد. انديشيد كه: اگر بي غرض بازگردم ياران ضايع مانند. در اين فكرت بشهر درآمد، رنجور و متاسف پشت بدرختي بازنهاد. ناگهان زن توانگري بر وي گذشت و او را بديد، مفتون گشت و گفت: ما هذا بشرا ان هذا الا ملك كريم. و كنيزك را گفت: تدبيري انديش.

نگارخانه چينست و ناف آهو چين
درون چين دوزلف و برون چين قباش

كنيزك بنزديك او آمد و گفت: كدبانو مي‌گويد كه:
وقف الهوي بي حيث انت فليس لي.

اگر بجمال خود ساعتي ميزباني كني من عمر جاويد يابم و ترا زيان ندارد. جواب داد: فرمان بردارم، هيچ عذري نيست. در جمله برخاست و بخانه او رفت.

اندر برم و بريزم اي طرفه ري
درخانه ترا و در قدح پيش تو مي
بيرون كشم و پاك كنم اندر پي
از پاي تو موزه وز بناگوش تو خري

و روزي در راحت و نعمت بگذرانيد، و بوقت بازگشتن پانصد درم صلتي يافت، برگ ياران بساخت و بر در شهر بنبشت كه «قيمت يك روزه جمال پانصد درم است. » ديگر روز بازرگان بچه را گفتند: امروز مامهمان عقل و كياست تو خواهيم بود. خواست كه بشهر رود، در آن نزديكي كشتي مشحون به انواع نفايس بكران آب رسيده بود، اما اهل شهر در خريدن آن توقفي مي‌كردند تا كسادي پذيرد. او تمامي آن برخود غلا كرد، و هم در روز بنقد بفروخت و صدهزار درم سود برداشت. اسباب ياران بساخت و بر در شهر بنبشت كه «حاصل يك روزه خرد صدهزار درم است. » ديگر روز پادشاه زاده را گفتند كه: اگر توكل ترا ثمرتي است تيمار ما بايد داشت. او در اين فكرت روي بشهر آورد. از قضا را امير آن شهر را وفات رسيده بود، و مردم شهر بتعزيت مشغول بودند. او بر سبيل نظاره بسراي ملك رفت و بطرفي بنشست. چون در جزع با ديگران موافقت نمي نمود دربان او را جفاها گفت. چون جنازه بيرون بردند و سراي خالي ماند او همانجا باز آمد بيستاد. كرت ديگر نظر دربان برملك زاده افتاد در سفاهت بيفزود و او را ببرد و حبس كرد.

دیگر روز اعیان آن شهر فراهم آمدند تاکار امارت بر کسي قرار دهند، که ملك ایشان را وارثي نبود. در این مفاوضت خوضي ميداشتند، دربان ایشان را گفت: این کار مستورتر گزارید، که من جاسوسي گرفته ام، تا از مجادله شما وقوفي نیابد؛ و حکایت ملك زاده و جفاهاي خویش همه باز راند.
صواب دیدند که او را بخوانند و از حال او استکشافي کنند.
کس رفت و ملك زاده را از حبس بیرون آورد. پرسیدند که: موجب قدوم چه بوده است و منشاء و مولد کدام شهر است؟
جواب نیکو و بوجه گفت و از نسب خویش ایشان را اعلام داد و مقرر گردانید که: چون پدر از ملك دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد و برادر بر ملك مستولي شد من براي صیانت ذات بترك شهر و وطن بگفتم و از نزاع بي فایده احتراز لازم شمردم، و با خود گفتم: اذا نزل بك الشر فاقعد.
ظایفه اي از بازرگانان او را بشناختند. حال بزرگي خاندان و بسطت ملك اسلاف او باز گفتند. اعیان شهر را حضور او موافق نمود و گفتند: شایسته امارت این خطه اوست، چه ذات شریف و عرق کریم دارد، و بي شك در ابواب عدل و عاطفت اقتدا و تقیل بسلف خویش فرماید، و رسوم ستوده و آثار پسندیده ایشان تازه و زنده گرداند. در حال بیعت کردند و ملکي بدین سان آسان بدست او افتاد، و توکل وي ثمرتي بدین بزرگي حاصل آورد.
و هرکه در مقام توکل ثبات قدم ورزد و آن را بصدق نیت قرین گرداند ثمرات آن در دین و دنیا هرچه مهناتر بیابد.
و در آن شهر سنتي بود که ملوك روز اول بر پیل سپید گرد شهر برآمدندي. او همان سنت نگاه داشت؛ چون بدروازه رسید و خطوط یاران بدید بفرمود تا پیوسته آن بنبشتند که

«اجتهاد و جمال و عقل آنگاه بثمرت دهد که قضاي آسماني آن را موافقت نمايد، و عبرت همه جهان يك روزه جال من تمامست. »
پس بسراي ملك باز آمد و بر تخت ملك بنشست و ملك بر وي قرار گرفت. و ياران را بخواند، و صاحب عقل را با وزرا شريك گردانيد؛ و صاحب جمال را صلتي گران فرمود و مثال داد که: از اين ديار ببايد رفت تا زنان بتو مفتون نگردند و ازان فسادي نزايد. وانگاه علما و بزرگان حضرت را حاضر خواست و گفت: در ميان شما بسيار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفايت بر من راجح است اما ملك بعنايت ازلي و مساعدت روزگار توان يافت؛ و هم راهان من در کسب ميکوشيدند و هرکس را دست آويزي حاصل بود، من نه بر کسب و دانش خويش اعتماد ميداشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسي استظهاري فرامي نمودم. و از آن تاريخ که برادرم از مملکت موروث براند هرگز اين درجت چشم نداشتم. و نيکو گفتهاند که:

برعکس شود هرچه بغايت برسيد
شادي کن چون غم بنهايت برسيد

از ميان حاضران مردي سياح برخاست و گفت: آنچه برلفظ ملك ميرود سخني سخته است بشاهين خرد و تجربت وذکا و فطنت، و هيچ اهليت جهان داري را چون علم و حکمت نيست؛ و استحقاق پادشاه بدين اشارت چون افتاب، جهان داري را چون علم و حکمت نيست؛ و استحقاق پادشاه بدين اشارت چون آفتاب تابان گشت، و بر جهان آفرين خود موضع ترشيح و استقلال پوشيده نماند. الله اعلم حيث يجعل رسالته. و سعادت اهل اين ناحيت ترا بدين منزلت رسانيد

ونور عدل و ظل رافت تو بريشان گسترد. چون او فارغ شد ديگري برخاست و گتف: فصل در توقف خواهم داشت و بر اين بيت اقتصار نمود:

يگانه عالمي شاها، چه گويم بيش ازين؟ زيرا
همان آبست اگر كوبي هزاران بار در هاون

اگر فرمان باشد سرگذشتي بازگويم كه بشگفتي پيوندد. مثال داد: بيار تا چه داري.

گفت:

من در خدمت يكي از بزرگان بودم. چون بي وفايي دنيا بشناختم و بدانستم كه اين عروس زال بسيار شاهان جوان را خورد و بسي عاشقان سرانداز از پاي درآورد با خود گفتم: اي ابله، تو دل در كسي مي‌بندي كه دست رد بر سينه هزار پادشاه كامگار و شهريار جبار نهاده ست، خويشتن را درياب، كه وقت تنگ است و عمر كوتاه و راه دراز در پيش. نفس من بدين موعظت انتباهي يافت و بنشاط و رغبت روي بكار آخرت آورد.

روزي در بازاري مي‌گذشتم صيادي جفتي طوطي مي‌گردانيد؛ خواستم كه از براي نجات آخرت ايشان را از بند برهانم. صياد بدو درم بها كرد و من در ملك همان داشتم. متردد بماندم، چه از دل مخرج دوگانه رخصت نمي يافتم و خاطر بدان مرغان نگران بود؛ آخر توكل كردم و بخريدم وايشان را از شهر بيرون آوردم و در بيشه بگذاشتم. چندانكه بر بالاي درختي بنشستند مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند: حالي دست ما بمجازاتي نيم رسد، اما در زبر اين درخت گنجي است، زمين بشكاف و بردار. گفتم: اي عجب، گنج در زير زمين مي‌بتوانيد ديد، واز مكر صياد

غافل بوديد ! جواب دادند كه: چون قضا نازل گشت بحيلت آن را دفع نتوان كرد؛ كه از عاقل بصيرت بربايد و از غافل بصر بستاند، تا نفاذ حكم در ضمن آن حاصل آيد. من زمين بشكافتم و گنج د ضبط آورد. و باز مي‌نمايم تا مثال دهد كه بخزانه آرند، و اگر راي اقتضا كند مرا ازان نصيبي كند.
ملك گفت:تخم نيكي تو پراگنده اي ريع آن ترا باشد، مزاحمت شرط نيست.

چون برهمن بدينجا رسيد واين فصول بپرداخت راي خاموش ايستاد و بيش سوال نكرد. برهمن گفت: آنچه در وسع و امكان بود در جواب و سوال با ملك تقديم نمودم و شرط خدمت اندران بجاي آوردم. اميدوار يك كرامت باشم، كه ملك خاطر را در اين ابواب كار فرمايد كه محاسن فكرت و حكمت جمال دهد؛ و فايده تجارب تنبيه است. و بدين كتاب فضيلت راي و رويت ملكانه بر پادشاهان گذشته ظاهر گشت، و در عمر ملك هزار سال بيفزود، و فرط خرد و كمال دانش او جهانيان را معلوم شد، و ذكر ملك و دولت او بر روي روزگار باقي ماند و بهمه اقاليم عالم و آفاق گيتي برسيد. وگفت:

تا كمر صحبت ميان طلبد
كمر ملك بر ميان تو باد

خاتمه مترجم

اگر بدين كتاب دابشليم را، كه عرصه ملك او حصني دو سه ويران و جنگلي پنج شش پرخار بوده ست - بندگان اين دولت را كه پاينده باد اضعاف آن ملك هست - ذكري باقي توانست شد كه بر امتداد روزگار مدروس نمي گردد، و در

امتها و ملتها تازه و زنده مي‌ماند، چون ديباجه آن بفر و جمال القاب ميمون و زيب و بهاي نام مبارك خداوند،

فخر الملوك وارث سلطان نامدار

بهرامشاه قبله شاهان نامور

شاهي كزوست دوده محمود را شرف

شاهي كزوست گوهر مسعود را خطر

مزين گشت و شمتي از مناقب ذات بي همال - كه غرت محاسن ايام است و واسطه قلاده روزگار- در تشبيب آن تقرير افتاد؛ و نبذي از آثار راي و شمشير پادشاهانه، كه مفاخر دين و دولت بدان آراسته گشته است و فضايل ملك و ملت بجمال آن كمال پذيرفته، در ضمن آن ايراد كرده آمد، و رمزي از مآثر خاندان بزرگ شاهنشاهي و مساعي حميده خداوندان، ملوك اسلاف انارالله براهينهم كه گردن و گوش فلك سبك سير بطوق منت و خدمت عبوديت ايشان گران بار است، و صدر و منكب زمانه برداي احسان و وشاح انعام ايشان متحلي -بدان مقرون گردانيده شد؛ توان دانست كه رغبت مردمان در مطالعت اين كتاب چگونه صادق گردد، و بسبب قبولي كه از مجلس عالي، ضاعف الله اشراقه، آن را ارزاني داشته است جهانيان را از چه نوع اقبالها باشد و ذكر آن بتبع اسم و دولت قاهره، لاقالت ثابتة الاركان، سمت تخليد و تابيد يابد و تا آخر عمر (عالم)هر روز زيادت نظام و طراوت پذيرد، و البته دور چرخ و قصد دهر تيرگي را بصفوت آن راه ندهد.

واگر بيدپاي برهمن بدانستي كه تصنيف او اين شرف خواهد يافت بدان بسي تعزز و مباهات نمودي، و در تمني آن روزگار گذاشتي كه اين سعادت را دريابد و اين تشرف و

تفاخر خود را حاصل آرد، و چون ادراك اين مراد دست ندادي معذرت در اين عبارت كردي كه بونواس كرده است:

اگر بنام كسي گفت بايدم شعري

بپيش طبع تو باشي همه بهانه من

و بحمدالله و منه ذكر معالي اين دولت، ثبتهاالله، شايع است و مستفيض، و اسم آن ساير و منتشر، و ديوانهاي مداحان بدان ناطق، و تواريخ بندگان متقدم بر تفصيل آن مشتمل، و بر خصوص خواجه بوالفضل بيهقي، رحمة الله، در آن باب خدمتي پسنديده كرده ست و يادگاري نفيس گذاشته؛ و فقيه بوالقاسم نيسابوري، رحمه الله، تاريخ نوبت همايون شاهنشاهي، مدها الله، پرداخته است و دران براندازه وقوف خويش، نه فراخور مآثر پادشاهانه، قدمي گزارده، و ديگر بندگان بنظم و نثر آنچه ممكن شده است بجاي آورده‌اند و دران برقضيت اخلاص خود مبالغتها نموده؛ اما آن كتب هواخواهان مخلص و بندگان يك دل خوانند، و اين مجموع بنزديك دوست ودشمن و مسلمان و مشرك و معاهد و ذمي مقبول باشد؛ و تا زبان پارسي ميان مردمان متداول است بهيچ تاويل مهجور نگردد، و بتقلب احوال و تجدد حوادث دران نقصاني و تفاوتي صورت نبندد، چه در اصل وضع كان حكمت و گنج حصافت است، و بدين لباس زيبا كه بنده دران پوشانيد جمالي گرفت كه عالميان را بخود مفتون گرداند و در مدتي اندك اقاليم روي زمين بگيرد.

و اين اشارت صبغت تصلف دارد، لكن چون تاملي رود و برديگر كتب فارسي كه اعيان و اكابر اين حضرت عاليه، مد الله ظلالها و بسط جلالها، كرده‌اند مقابله فرموده آيد

شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است و در انواع سخن قدرت تا چه حد بوده است.
و اگر این بنده يك كتاب، از تازي بپارسي برد بدان تسوفي نمي جويد، چه ذكر براعت او ازان سايرتر است كه بدين معاني حاجت افتد، و خاص و عام را مواظبت او بر استفادت و تعلم مقرر گشته است، و كمال همت او در فراهم آوردن اسباب سعادت و اكتساب انواع هنر معلوم شده.

زمانه ندارد زمن به پسر
نهانم چه دارد چو بد دختري؟

در جمله این بنده و بنده زاده را شرفي بزرگ حاصل آمد و ذكر آن بر روي روزگار مخلد گشت، و فرط اخلاص در نيك بندگي او جهانيان را روشن شد. ايزد تعالي خداوند عالم را در دين و دنيا بنهايت همت برساناد، و تمامي بلاد شرق و غرب را بسايه رايت منصور و ظل چتر ميمون شاهنشاهي منور گرداناد، و تشنگان اميد را در آفاق جهان كه منتظر احسان و عاطفت ملكانه بماندهاند از جام عدل و رافت سيراب كناد،

انه القادر عليه و المتطول به. والحمدلله رب العالمين والصلوة علي رسوله محمد و آله اجمعين و فرغ من انتساخه محمود بن عثمان بن ابي نصر الطبري غفر الله له و لوالديه ولجميع المومنين و لمن قال آمين ضحوة يوم الخميس لثلاث ليال بقين من المحرم سنة احدي و خمسين و خمس مائة.

پايان.